

دیوان اشعار  
حکیم صفای اصفهانی

بسی و اهتمام

احمد سید خوانساری

از انتشارات



دیوان حکیم صفای اصفهانی

افانک

۲۳/۰۰۰

۲۴/۲۷

دیوان کامل

بابا طاهر عریان همدانی

با مقدمه و خط : منوچهر آدمیت

چاپ و کاغذ و جلد ممتاز منتشر شد

بها ۱۲۰۰ ریال



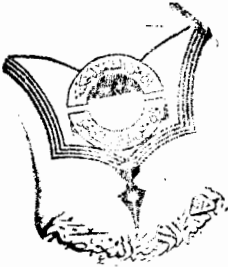
بها ۱۲۰۰ ریال

۱۰۰۰



دیوان اشعار

حکیم صفای اصفہانی



باہتمام و تصحیح

احمد سید خوانساری

از انتشارات





● نام کتاب : دیوان حکیم صفای اصفهانی

● باهتمام و تصحيح : احمد سهيلي خوانساري

● ناشر : اقبال

● قطع : ۲۴×۱۷

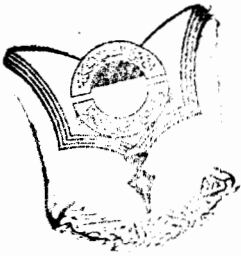
● صفحات : ۴۰۰ صفحه

● نوبت چاپ : دوم

● تاريخ انتشار : ۱۳۶۲

● تيراژ : ۳۰۰۰ جلد

● چاپ : اقبال



## مقدمه

در اواخر سده سیزدهم که تهران مرکز اهل علم و هنر شده بود چون کالای دانش رواج داشت ارباب فضل از هر طرف روی بدین شهر میآوردند .

دو برادر که روزگار جوانی را برنج کسب فضل و دانش میگذاشتند از فریدن اصفهان زادگاه خویش بار سفر بسته در تهران رحل اقامت افکندند .

هریک در مدرسه‌ئی مسکن گزیدند و بسختی با اندک سرمایه اسباب معاش را فراهم میگردند و در کسب علوم میکوشیدند تا آنکه در علم و فضل مقام استادی یافتند و دیری نگذشت که متاع دانش آنان را مشتری پدیدار گشت و ارباب ذوق و ادب محضر این دو تن را مشتاق و سخن هر یک را خریدار شدند این دو دانشمند گذشته از آنکه در حکمت و فلسفه و کلام و فقه و عرفان متبحر بودند در سخنوری نیز مقامی والا داشتند و محفل آنان غالباً مجمع افاضل بود .

برادر مهتر ، حکیم صفا صاحب این دیوان ظاهراً بسالی که میرزا محمد رضا مستشار الملك (۱) وزیر خراسان که بعد ملقب بمؤتمن السلطنه شد برای انجام کارهای دیوانی بمقر سلطنت آمد و باز گشت بمعیت وی بمشهد رهسپار شد .

و برادر کهتر میرزا علیمحمد متخلص بحکیم در مدرسه حاج ابوالحسن (۲) بافاده علوم اشتغال جست، حکیم صفا چنانکه خود در قصیده‌یی بدین مطلع .

۱ - پدر دانشمند محترم آقای قویم .

۲ - این مدرسه نزدیک امامزاده یحیی (ع) قرار دارد .

مرد که بر کند دل ز صحبت نادان  
بر خرد افزاید و بکاهد نقصان  
گفته است .

در سنه الف و سیصد و یک هجری  
سی و دو سالست در خشیبی گیهان  
کز افق وحدت وجود و جوبوسی  
کرده طلوع اختر صفای صفاهان

در سال ۱۲۶۹ تولد یافته است لکن ولادت برادر کبوتر ، میرزا علی محمد درست معلوم نیست ، نام صفا را دوست دانشمند و شاعر ارجمند آقای محمود فرخ در سفینه محمد حسین ، نوشته است و در دفتر از اشعار حکیم که در ایام حیات وی نگاشته شده کاتب لقب او را صفای الدین ثبت کرده ؛ اما نسبت این لقب بوی مسلم نمیباشد و دور نیست نویسنده اشعار از روی ارادت در انتساب این لقب تفتن کرده باشد چه تا کنون آنانکه صحبت و زمان او را دریافته اند این قول را تأیید نکرده اند .

صفا پیوسته در سرای موتمن السلطنه جای داشت و برخلاف آنچه نویسندگان معاصر نوشته اند هرگز در مدرسه مسکن نگزید و احترام وی پیش موتمن السلطنه چندان بود که در خانه های وی همیشه بروی حکیم باز بود چنانکه روایت میکنند هر گاه موتمن السلطنه دیدار او را پذیره میگشت از احترام حکیم چیزی فرو نمیگذاشت و اگر بر حسب اتفاق با وی بکالسه سوار میشد پیش از صفا در آن قرار نمیگرفت و قبل از وی نمی نشست با اینهمه احترام هیچگاه حکیم عالی مقام بمدح اولب نگشود و در دیوان اشعار وی حتی یک مصرع در مدح و ستایش او نمی بینیم ، و نیز بغیر از دو چکامه و مستط که در مدح ناصرالدین شاه (۱) و رکن الدوله محمد تقی میرزا (۲) برادر پادشاه والی خراسان سروده شده دیگر در مدح کسی از بزرگان شعری ملاحظه نمیشود .

در سال ۱۳۰۹ موتمن السلطنه وفات یافت و وزارت خراسان بمیرزا علی محمد موتمن السلطنه فرزند ارشد وی تعلق گرفت و او چون پدر صفارا گرامی میداشت و

در حق او احسان فراوان میکرد، چنانکه در سال ۱۳۱۳ برای آسایش و رفاه بیشتر خانه‌ئی جهت وی در کوچهٔ مقبره « پشت مقبرهٔ نادرشاه » که قریب بمنزل خویش بود خرید و اسباب زندگانی او را از هر حیث فراهم ساخت و صفادریں زمان غالباً با یحیی خان و حیدرخان پسران اباخان معاشرت میفرمود. پس از سالی چند وزارت از موتمن السلطنهٔ ثانی بستند و او ناگزیر روانهٔ تهران گشت و صفارا به پسر عم خویش میرزا حسنخان معروف به اباخان سپرد.

گویند حکیم در مشهد کمتر معاشرت میفرمود و پیوسته پای در دامن عزالت کشیده منزوی بود اشارت او را بگوشه نشینی و دوری از مردم در اشعارش میخوانیم و حاجت بادای دلیل و برهان نمیدانیم (۱)

در آغاز اقامت در مشهد هر گاه از خانه برای کاری خارج میشد عبای خود را تا کرده زیر بغل مینهاد و کمتر بدوش میافکند، اما اواخر عمر اکثر عبا بر سر او در راه می‌دیدند.

قصایدیکه در نعت و منقبت ائمه اطهار صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین میسرود بمسجد گوهر شاد میرفت و در کنار منارهٔ آن مسجد مقابل گنبد مطهر درنگ میکرد و آنگاه اشعار خود را با کمال خضوع و خشوع میخواند و باز میگشت.

صفا در زندگانی همسر اختیار نکرد و تمام عمر را مجرد زیست (۲)

۱- در قصیدهٔ بدین مطلع

فارس فعل منم حکمت بکران منست  
که در مدح ثامن الحجج علیه السلامت گوید  
ولی الله من آن هشتم اقطاب وجود  
من صفاهانیم اما بخراسان ویم  
هفت سالست که از خلقم در عزالت تام

۲- در قصیدهٔ بدین مطلع

شب قدر ما آنزلف چنوشام سیاست  
که در چهل سالگی سروده گفته است

از ازل تا بابد عرصهٔ میدان منست

که فضای جرمش منزل احسان منست  
عقل حیران من و کار خراسان منست  
ساحت گلشن من کنج شبستان منست

روز را گر بودی قدر ز قدر شب ماست

بقیه باورقی در صفحه بعد



در روزگار بهیچ چیز اعتنا نداشت و بدانچه مردم زمانه شیفته و بقرار آند  
بچشم حقارت مینگریست (۱)

حکیم صفا در اواخر سال ۱۳۱۴ رنجور شد، بهلوی بر بستر نهاد و بیماری وی  
مدتی مدید امتداد یافت، و هم پس از این بیماری بود که از ناتوانی و ضعف بیش از پیش  
از مردم دوری جست و دیری نگذشت که حالت او را دگر گونه یافتند و بنا بقول فاضل  
محترم آقای قویم اختلال بحواسش راه یافت اما برخی گویند از خورد بیگانه گشت و  
بدون احتفاظ پای در کوچه و برزن مینهاد.

بقیه باورقی از صفحه قبل

که بود مرکز این دایره و پایبر جاست  
کاینچنین تنگ گرفتم بیغل از چپ و راست  
در طواف حرم کعبه دل حج نساست  
ایکه هم نشومن از لطف تو و هم منشاست

خورشید اختر روز ما آفتاب شمیم

چل سال میگردد از عمر و ما عزیزیم  
ما مالکیم و سوار بر شهوت و غضبیم

بر فقیر به از کنج خانقاهی نیست  
گدای فقر مقید بمال و جاهی نیست

گذار پای بفرق مناصب و القاب

ز آفتاب فلک طینت منور ما

خسرو و درویش هر دو در همیانم  
هست مفاتیح غیب زیر زبانیام

بیکرم دایره دور و دلم نقطه عشق  
هر دو زانوی من شیفته محبوب منست  
اینکه چل سال نسا را متمتع نشدم  
بخراسان تو این مرد عراقیست غریب  
و در قصیده بی دیگر بدین مطلع  
ما زمره فقرا از روز در تعبیم  
گوید

ای دهر بکر عجز بر ما چه جلوه کنی  
شه ملک عبد صفا در شهوتست و غضب  
۱ - غزل ۱۳

مرا ز فقر بدولت مخوان که گاه ملوک  
فریب جاه نخواهیم خورد و غبطه مال  
صفحه ۲۰

مجو مناصب و القاب پادشاه ولی  
غزل ۸

صفای گوشه نشینیم و هست روشنتر  
صفحه ۶ و ۷

من نه بخسرو مقیدم نه بدرویش  
کنج احد غیب و در شهادت مطلق

گاهی برای اجتماع قوای فکریه و رفع اغتشاش حواس ظاهره و باطنه استعمال اسرار «حشیش» مینمود و بواسطه آثار آن گیاه درسن جوانی سر از افق جنون بیرون آورد . . . . . و پس از عروض آن مرض حافظه اش بکلی نابود و معدوم گردید (۱)

راجع باعتبار حشیش و بعضی آلودگیهای این شاعر حکیم بتواتر داستانهای شنیده شده و شادروان میرزا محمد علیخان بامداد که روزگار جوانی در مشهد میزیست و مکرر صفا را میدید مؤید این قول بود اما جنون و دیوانگی وی که بعضی بدان اشاره کرده اند چندان صحیح بنظر نمی رسد.

بحکیم صفا جز آنچه موتمن السلطنه صلت حواله میفرمود از دیوان بعنوان مستمری مبلغی میرسید و این وظیفه کمک معاش او بود ، میرزا کریمخان بنان الدوله فرزند میرزا فضل الله مستمری ویرا قطع کرد و در حق شاعری که تخلص او نیز صفا بود برقرار فرمود حکیم در قصیده بی بدین مطلع .

از پی تشکیل حلّ و عقد خراسان      حلّ مشکاکل کنم بطرزی آسان  
 پس از گله و شکایت بسیار گفته است .

خورد بمکر و حیل و وظیفه مارا	بادوسه خر کرّه خان فربه سرخوان
قسمت دیوانی صفای حکیمست	داند محمود پور صاحب دیوان
کرد با سم صفای شاعر و بلعید	جز من پنداشت شاعر یست بایران
کیست ندانم صفای شاعر رازی	تازه برون کرده سر ز نقبه نسوان
شاعر و آنهم صفا و آنکه جزم	نیست، اگر هست همان بیاید برهان

صفا با آنکه در اشعار نام هیچکس را بزشتی نبرده است بنان الدوله را مورد عتاب ساخته و گوید .

کردی ای خان بی خرد تو بدرویش      آنچه نکردست با گداسگ و دربان

۱- مجله ارمنان . سال هشتم ، شماره ۶ و ۷ شرح حال صفا بقلم آقای اشراق خاوری

قطع نمودی وظیفه من و بگذشت  
 مانده ترا از من این وظیفه بگیمهان  
 نی تو بمانی نه حرص و آرز تو وین نظم  
 ماند چندین هزار قرن بدوران  
 و در غزل ۳۲ نیز چنین گفته است  
 صفای ماست که مرآت وحدت ازلیست  
 ز رنگ شرک منزّه صفای دیگر نیست  
 همانگونه که صفا این شاعر رازی را نشناخته ما نیز شاعری بدین تخلص آنهم  
 رازی نمی شناسیم، درین عهد چند صفا جز او میزیسته اند که هیچیک از اهل ری  
 نبوده اند.

میرزا علی محمد خطاط لواسانی که صفا تخلص میکرد.

حاج میرزا صفا که از بزرگان عرفا بشمار میرود و مازندران است.

میرزا عبدالحمید صفای تفرشی که او نیز در خطاطی استاد بود و شعر میسرود

خلاصه پس از مرگ میرزا محمد رضای مومن السلطنه در سال ۱۳۰۹ سالی چند حکیم  
 در سرای میرزا علی محمد پسر او مومن السلطنه ثانی و اباخان برادرش بود تا آنکه  
 در سال وبائی ۱۳۲۲ چند ماه بعد از مرگ اباخان از اینجهان فانی درگذشت و او را  
 در مدرسه ملا تاج بخاک سپردند

در پشت ایوان عباسی که در شمال صحن عتیق واقعست مدرسه نیست که از قدیم  
 بنام ملا تاج معروف بود بسبب خرابی، مرحوم میرزا محمد رضا مومن السلطنه آنرا  
 بخرج خویش ترمیم و تجدید بنا کرد و موقوفاتی نیز برای نگاهداری آن معین فرمود  
 این مدرسه را تولیت و اختیار پس از مرگ وی با خاندان او بود و بهمین سبب صفارا  
 پس از آنکه وفات یافت در آنجا دفن کردند، در داخل آن مدرسه متصل بینای ایوان  
 عباسی مناره‌یی زراندود در عهد نادر شاه ساخته شده که قبر حکیم در پای این مناره  
 است ولی اکنون بسبب خرابی بسیار سنگ قبر و سایر آثار گور صفا در زیر خاک  
 پنهان میباشد و اگر توده‌های خاک برداشته شود دور نیست که قبر شاعر پیدا گردد

## میرزا علی محمد حکیم

میرزا علی محمد برادر صفا چنانکه گفتیم حکیم تخلص میکرد و پس از آنکه فضل و دانش او در تهران شهرت یافت جمع کثیری در مجلس درس وی حضور یافته و از محضرش کسب علم میکردند پس از چندی باصرار جمعی از هواخواهان بتدریس در مدرسه علوم سیاسی که در آن زمان میرزا حسنخان پسر میرزا نصرالله مستوفی ریاست آنرا عهده دار بود، اشتغال جست و تا پایان عمر از آن مدرسه وظیفه و مستمری میگرفت و بسیاری از بزرگان این عهد نزد وی تلمذ کرده اند

حکیم در پایان عمر اکثر مبتلا ببولاسیر خونی بود بدین سبب اکثر لنگ بر کمر بسته در حجره مدرسه می نشست و آنانکه صحبت ویرامش تاق بودند بملاقات او میرفتند وفات این عالم عالیقدر بنا بقول فاضل ارجمند آقای محمد سعادت تلمیذ وی شب پنجشنبه ۲۱ جمادی الاولی سال ۱۳۴۳ هجری قمری برابر ۲۶ قوس ۱۳۰۳ در مدرسه صدر (۱) که اواخر عمر در آنجا ساکن شده بود اتفاق افتاده است مسودات اشعار او را پس از مرگش آقای میرزا ابوالقاسمخان نجم الملک از مرحوم حاج شیخ محمد تقی جاراللهی که وصی حکیم بود برای چاپ گرفت لکن هنوز توفیق این کار نیافته است. این دوغزل که نمودار طرز سخن و کلام اوست در اینجا ثبت شد تا خوانندگان گرامی را از ابر گوهرزای طبع برادر صاحب دیوان نیز رشحه بی نصیب گردد

از دور عکس روی تو دیدن چه فایده	دیدن گل و بکام نچیدن چه فایده
دیدن خوشست لاله رخان را بچشم خویش	تعریفشان ز غیر شنیدن چه فایده
ای مرغ دل میان قفس بال و پر مزین	افتاده می بدام طپیدن چه فایده
از بهر تو ز هر طرفی دام و دانه نیست	ای صیدتیر خورده دویدن چه فایده

۱- مسجد صدر در جلوخان شمالی مسجد سلطانی (شاه) قرار دارد و حکیم در پایان عمر آنجا سکونت داشت.

سهراب را ز داروی رستم چه منفعت  
 آئینه زیر زنگ جلائی نمیدهد  
 دارو ز بعد مرگ رسیدن چه فایده  
 درچشم کور سر مه کشیدن چه فایده  
 گفتم حکیم را بغلامی قبول کن  
 گفتا غلام پیر خریدن چه فایده

زان مرده سفال که پهلو بجان زند  
 می آتشین بریز که از جوش ساتکین  
 جامی بزنده بخش که بر جاودان زند  
 برق از مکان بر آید و بر لامکان زند  
 بشنو ز من که در جگر خم لطیفه میست  
 کز خاک سر بر آرد و بر آسمان زند  
 هر کس بعد خویش نشانی دهد زدوست  
 جز دل که لاف صحبت آن بی نشان زند  
 عشق ای عجب که درد دل در بای هست و نیست  
 کشتی فکنده است و کران بر کران زند  
 ای مرغ سدره از کبد حوت طعمه کن  
 حیفت از همای که بر استخوان زند

ساقی بیا که دست توانای روزگار

سیلی اگر زند برخ ناتوان زند

## طرز سخن صفا

صفا شاعری حکیم و در علوم فلسفه و منطق و حکمت و تفسیر و کلام استاد بود،  
 اشعارش اکثر حاوی نکات تصوّف و آمیخته با اصطلاحات این علوم میباشد. غزلیاتش  
 دارای اوزان سنگین و شیرین، و ترکیبات دلنشین و چنانست که هر کس بخواند در  
 خود احساس شور و حال میکند و از تازگی ترکیبات و مضامین زیبای اشعار او  
 لذت میبرد.

در غزلیات شور انگیز این شاعر شوریده و ارسته ابتکار و ابداع بر اقتفا و تقلید

فزونی دارد.

طرز و اسلوب شعر او را درسخن سایر معاصرانش نمی‌بینیم  
 مرحوم ادیب نیشابوری از اشعار او پیروی کرده است و اکنون معاصرین این  
 طرز را پسندیده و بدان اسلوب غزل میسر آیند .  
 نگارنده نیز از این اسلوب محظوظ شده و بدین سبک سالها پیش غزلی چند  
 گفته‌ام و این دو غزل را اینجا بیادگار می‌آورم .

من خسته بعد عمری که بهر کجا گذشتم	چو وفاندیدم از کس ز سر وفا گذشتم
چو نداد باغبان ره بحریم بوستانم	بہزار حسرت و غم ز گل و گیاه گذشتم
نفسی ندید جانم دم گرم آشنائی	که زمهر غیر کندم دل و زاشنا گذشتم
فلکم بخت هر دم زغم و بلا دل و جان	عجب ارزسخت جانی زغم و بلا گذشتم
بشکست کشتی تن بمحیط زندگانی	بخدا رسید جانم چو ز ناخدا گذشتم
بحیات جاودانم ندهید وعده زانرو	که من از حیات و آب خضر و بقا گذشتم
من و ما حجاب تن بود، دمی بجان رسیدم	که ز خویش دیده بستم زمن و زما گذشتم

غم درد عشق نبود بدلم دگر سهیلی

که بدرد خو گرفتم ز سردوا گذشتم

بیتو ای یاز نامهربانم رفت از دست تساب و توانم  
 در غمت بسکه سوزد روانم دیگر از زندگانی بجانم  
 سوخت جان و تنم اخگر غم میخلد بردلم نشتر غم  
 زار افتاده در بستر غم دور ازو خسته و ناتوانم  
 سیل خون خیزد از دیده من خسته شد جسم غم دیده من  
 بیتو ای ماه رنجیده من اوفتاد آتش غم بجانم  
 راه عشقست و بی فتنه یکجای نیست هرگز درین راه ایوای  
 کاروان رفت و من خار در پای مانده چون آتش از کاروانم

فصل گل‌رست خار از گل‌من غیر حسرت نشد حاصل‌من  
 وای بر حال زار دل من اینچنین بگذرد گر خزانم  
 باتو روزیکه دمساز بودم همچو مرغی خوش آواز بودم  
 در چمن نغمه پرداز بودم رفتی و شد خراب آشیانم  
 ای رخت شمع شبهای تارم گفتم آئی مگر در کنارم  
 مردم اینک بیابرم زارم کز غمت خاک شد استخوانم  
 باتو ای مونس و همدل دل قصه‌ها گفتم از ماتم دل  
 آنچه گفتم ترا از غم دل اندکی بود از داستانم  
 چون سهیلی من از یقرازی ، اشکم از دیدگان گشت جاری  
 پیش آنمه بسدین آه وزاری ، فاش تر گشت راز نهانم

قصاید صفا از حیث ترکیب و طرح کلام و شکوه و شکایت اکثر بشیوه شعرای  
 خراسانست و با اینکه چندان یکدست نیست استادانه سروده شده و گاهی در آنها تکرار  
 مضمون و اقتباس دیده میشود (۱)

در مثنوی سیر و سلوکش که بروش و بحر گلشن (از شیخ محمود شبستری میباشد  
 احیاناً ترکیباتی شبیه اشعار شیرین و فرهاد وحشی ملاحظه میگردد (۲)  
 در میان شعرا بغیر از دوسه تن چون ناصر خسرو ، مسعود سعد و خاقانی پیروی  
 شعر دیگران توجه نداشته .

از جهت تعبیر و اندیشه و استعمال اصطلاحات عرفانی ، صفا با اینکه بیشتر دیوان

۱- مسعود سلمان در قصیده معروف

از کرده خویشان پشیمانم جز توبه ره دگر نمیدانم

گوید

از کوزه شهود بود آبم وز سفره وجود بود نامم  
 و در يك دو قصیده دیگر که تحت تأثیر اشعار مسعود سعد بودست این معنی پدیدار میباشد

۲- تو گر بر دیده مجنون نشینی بجز دیدار لیلی را نبینی

اساتید شعر را مطالعه کرده معذلك تحت تأثیر کمتر قرار گرفته و راهی رفته است که دیگران نیموده‌اند در اشعار صفا مسائل توحید و مطالب علوم الهی و مواعظ و نصایح بیشتر دیده میشود و چون طریق سیر و سلوک می‌بیموده اشعارش شامل دقایق تصوف و عرفانست ، و طی همین مراتبست که بزرگان را از دولت دنیا بی‌نیاز میگرداند و بمقام سلطنت فقر میرساند (۱)

و این مواهب چنانکه خود او گفته .

هر پایه‌یی که بود صفا را بکتم غیب از دستگاه دولت قرآن پسدید شد  
از دولت قرآن بوی رسیده است .

ایمان و عقیده راسخ اوبهبانی دین و شریعت مقدس اسلام در مدایح او بوضوح روشن و خلوص نیت وی در خور ستایش است. (۲)

و همین باکی عقیدتست که اشعار او را از هزل و کلمات ناشایسته دور ساخته است . حاصل کلام آنکه در اشعار او مدح بزرگان نیست قصاید و مستطعاتش بیشتر نعت و منقبت ائمه اطهار و دارای مضامین غیر مکرر زیبا و خوش آهنگ ، و کلمات و ترکیبات آنها با لطف و معنی خاص در سلك نظم کشیده شده است و این معانی را در مستطعات او بیشتر توان دید غث و سمین در اشعارش کما بیش بنظر میرسد و بدین سبب حکیم را نمیتوان در میان شعرای متأخر حائز مرتبه اولی دانست .

۱ - صفحه ۶۶

صاحب سریر ملک سلیمانم

مورم ولی بدولت فقر اینک

صفحه ۲۰

که دیونفس مرا عقل داده بود سداب

دلم تصرف دنیای بکر زشت نکرد

۲ - صفحه ۹۳

چو پایه دل من نیست محکم و متقن

بحق وحدت بیچون که قبه ملکوت



## آثار صفا

وی بجز قصاید و مسمّطات و ترجیع و غزلیات و رباعیات چنانکه در آخر این دیوان ملاحظه میشود بسبک گلشن راز شیخ محمود شبستری مثنوی دارد . این منظومه که بدون نام در سیر و سلوک ببحر گلشن راز سروده شده سؤال و جوابست و چنانکه خود در مقدمه آن فرموده .

سئوالی چند ما را بود زین پیش	نه از دنیا پرست از سر درویش
نه از دنیا پرستان دیدمی کام	نه از درویش دل بگرفت آرام
که درویشان معنی در قبا بنند	دغل بازان صورت کام یابند
فلک گردیده و بدون چند سالست	که این سیاره در خانه و بالست
مرا در دل خلیدی گه گهی خار	که تا کی بشکند این گل بگلزار
چو کس ننهاد گام گفتگو پیش	بگویم من جواب گفته خویش

چون از ارباب ذوق و حال چنانکه میر حسین هر وی شیخ شبستری را شایسته جواب سؤالات خویش دیده ، وی کسی را نیافته ، ناگزیر خود پرسشها را پاسخ گفته و مسائل مشکل سیر و سلوک را در وادی فقر و فنا بیان فرموده است ، و چنانکه ملاحظه میشود درین مثنوی اگر چه حق سخن ادا شده و روندگان طریقت را سالک و راهنمایی خوبست محتاج شرحی مستوفاست .

## روش تصحیح و نسخه های دیوان صفا

از دیوان اشعار صفا نخستین نسخه‌یی که تهیه شده است در ایام حیات او بوده یعنی از سال ۱۳۰۷ تا ۱۳۱۵ چندتن از نویسندگان من جمله میرزا ابراهیمخان منشی باشی و پسرش میرزا ذبیح‌الله منشی که در خدمت موتمن السلطنه بوده‌اند نسخ اشعار صفا را از او گرفته و در او راقی نگاشته و انگاه بدون آنکه نظمی در اشعار داده و مرتب و مردف سازند در دو مجلد تدوین کرده‌اند ، که اکنون مجلّدی در کتابخانه ملی ملک و مجلّدی دیگر از آن دوست فاضل و شاعر آقای محمود قرّخ میباشد .

این دو نسخه با اینکه در ایام حیات صفا نوشته شده است؛ تصحیح اغلاط آن آسان  
میسترنکشت.

بدستور اباخان مرحوم میرزا ابوالقاسم خوشنویس بخطی زیبا نسخه‌ئی  
نگاشت که در خاندان مرحوم اباخان باقیست، بر این نسخه مرحوم حاج میرزا آقای  
ملا باشی دیباچه و مقدمه‌ئی نغز شامل شرح حال صفا نگاشته، از روی این نسخه  
فاضل وادیب دانش‌پرور جناب آقای حاج حسین آقا ملک دامت افاضاته نسخه‌ئی تحریر  
فرموده که اکنون متعلق بکتابخانه ملی ملک است ولی چون معظم له سالیست دور  
از تهران هستند و نسخه مزبور مورد مطالعه ایشانست هنگام تصحیح و چاپ این دیوان  
باستفاده از آن دسترسی نیافتیم.

از نسخه خط جناب آقای ملک اکثر ارباب فضل در کتابخانه استفاده کرده و از  
روی بیشتر اشعار نغز حکیم نسخه برداشته‌اند.

ماخذ چاپ این دیوان یادداشتهای دوستان و جنگهای گوناگون و نسخه آقای  
فرخ و بیاض‌های کتابخانه ملی ملک میباشد و چون یادداشتهای نسخ مرقوم اکثر مغلوط  
استنساخ شده بود کار تصحیح سخت دشوار مینمود چنانکه چند مورد برای رفع نقص  
ناگزیر در تصرف شده و بدان بین‌الهالین اشارت کرده و از ذکر اختلاف نسخ پرهیز  
و آنچه اصح بنظر رسیده اختیار نموده و نوشته‌ام.

نسخه دیوان صفا بخط خوشنویس باشی در حدود پنجهزار و شصصد بیت و این دیوان  
دارای پنجهزار و هفتصد و نود و یک بیت است و تعداد ابیات اضافی از دفاتر و جنگها  
بدست آمده و اضافه شده است و اگر بیش از آنچه رهی کوشش کرده تجسس شود دور  
نیست باز اشعاری یافت شود که در دیوان او نیست بهر صورت اکنون این نسخه جامع  
ترین دیوان اشعار حکیم صفامت.

بهمن ماه ۱۳۳۷ خورشیدی

احمد سیب زوناری



## فهرست

صفحه	
۱۱۸	از بی تشکیل حل و عقد خراسان
۱۲۲	آمد دم سپیده دم آن ماه لشکری

### مسمطات

۱۲۶	برخاست بائین کهن مرغ شب آویز
۱۳۲	نیم شب از بام دل اول بانگ خروس
۱۳۸	شد وقت آنکه باز بانوار یاسمین
۱۴۴	از شاخ سرو مرغ سحر خیز زد صغیر
۱۵۰	بریز ماه من ای آفتاب آفاقی
۱۵۶	صبح عیان گشت باز خلق بخواب اندرون

### توجیح

۱۶۱	ای موسی طور قلب آگاه
-----	----------------------

### فزیلیات

۱۷۳	عشق رخت براه حقیقت سمند ما
۱۷۳	ذیل طلب نیافته دست یقین ما
۱۷۴	بنشین بیس زانو در مصطفیٰ جانها
۱۷۵	ای طایر قدوسی بر تن متن و تنها
۱۷۶	اگر بهرش کشد دوست فرش ایوان را
۱۷۶	با زلف تو صد پیمان دل بست بدستانها
۱۷۷	بدرس دل سر زانوی ماست مکتب ما
۱۷۸	گذشت در گه شاهی ز آسمان سرما
۱۷۸	ما رهرو فقیریم و فنا راهبر ما
۱۷۹	تجلیگه خود کرد خدا دیده مارا
۱۷۹	بس دیوار تن بر شده ماهیست عجب
۱۸۰	باز دل را دست چنان آمد بدست
۱۸۱	بغیر خاک سر کوی دل پناهی نیست
۱۸۲	ما ودل گر پاس عشق برده در خواهیم داشت
۱۸۲	گویند روی یاربکس آشکار نیست
۱۸۳	سر ملک ز جلال بر آستانه ماست
۱۸۴	مملکت شاه عشق جز دل درویش نیست
۱۸۵	این گونه ماه آسمانست

### صفحه

## قصاید

۱	دیماه ، دم سپیده و سرما
۴	درهم شکست زلف چلیپا را
۹	دیدم شکسته طره مشکین را
۱۲	کسیکه خلق هدایش دهد هوای خدا
۱۶	شب گذشته مرادست عشق نصرت یاب
۲۴	جز دل عارف شجر نور نیست
۲۷	امروز باز گیتی در نشو و در نماست
۳۱	شب قدر ما آنزلف چنو شام سیاست
۳۶	فارس فعل منم حکمت یکران منست
۳۹	بگل سوری ماند رخ آن ترک بسر
۴۳	مرا ای هوای بهار معطر
۴۸	بلاله ماند آن گونه چو باغ بهار
۵۲	آن زلف، باز دولت خورشید زیر بالش
۵۵	مرادل عرش بز دانست و من اجری خور خوانش
۶۳	یکی مراست بمشکوی از سعادت حال
۶۴	بگرفت باز درد گر بیانم
۶۹	ما زمره فقرا از روز در تعبیم
۷۱	ای چرخ گرد گرد مکش زارم
۷۵	وحدت جمع نه لامکان نه مکانم
۷۷	ای آتش عشق ای دل نوانم
۸۱	مراست عمری چون آفتاب بر لب بام
۸۴	ای دل ار آگهی از مسلک صاحب نظران
۸۸	ای مشک تو در چین و درشکن
۸۹	بیان حکمت الصوم ایست سر سخن
۹۳	باید ار میخواهی ایدل همدم جانان شدن
۱۰۰	مرد که بر کند دل ز صحبت نادان
۱۰۴	ایدل ارخواهی بسر آهنگ افسرداشتن
۱۰۸	ایکه خواهی در ولایت شهر یاری داشتن
۱۱۵	مرد که بر کند دل ز آرزوی تن

## صفحه

- ۱۸۶ رویت همه آتشست و آبت  
 ۱۸۷ من مبتلای عشق و دلم دردمند تست  
 ۱۸۸ آدمی صورت حقست و خدا را شناخت  
 ۱۸۸ امشب شب قدرست و در میکده بازست  
 ۱۸۹ بجهان می ندهم آنچه مرادر سرازوست  
 ۱۹۰ مارا دلیست بسته بزنجیر موی دوست  
 ۱۹۱ رسید دست من از عشق دل بدولت دوست  
 ۱۹۲ قدری که زاید از موت اندازه قدر نیست  
 ۱۹۳ کونین ظهور دلبر ماست  
 ۱۹۳ کدام شه که گدای در سرای تو نیست  
 ۱۹۵ اگر ندیدی دریا که جای اندر جوست  
 ۱۹۵ بسکه شدم سالها معتکف کوی دوست  
 ۱۹۷ دو چشم او که ندانم فرشته یا که پرست  
 ۱۹۷ دلی که زیر پر باز زلف دلبر نیست  
 ۱۹۸ تا شد دل من معتکف دار حقیقت  
 ۱۹۹ نشین بچشم من از خاک رهگذر ایدوست  
 ۲۰۰ آمد از میکده بیرون بسری جام بدست  
 ۲۰۰ مارا که تن ز ساحل دریای جان گذشت  
 ۲۰۱ ما گدای در قفریم و فلک بنده ماست  
 ۲۰۲ شمس حقیقت از افق جان پدید شد  
 ۲۰۳ قومی بگرد کوی فنا راهبر شدند  
 ۲۰۴ تن ویرانه ام از لطف عمارت کردند  
 ۲۰۴ من پر کاه و غم عشق همسنگ کوه گران شد  
 ۲۰۶ باز دل زیر غم عشق چنانست که بود  
 ۲۰۶ گر عشق رفیق راه من گردد  
 ۲۰۷ بشری دل من کامشب یار آید و جان بخشد  
 ۲۰۸ کی باشد آن بت آشنا گردد  
 ۲۰۹ سالها بود دلم آینه روی تو بود  
 ۲۱۰ کسی که بنده عشقت جاه را چه کند  
 ۲۱۰ مرا دلیست که جان را بسر چها آورد  
 ۲۱۱ جهان و هر چه درو هست پیش مردم راد  
 ۲۱۲ بردلم دوش دری از حرم راز گشود

## صفحه

- ۲۱۲ اگر آن مرغ که رفت از بر من باز آید  
 ۲۱۳ گر آفتاب فقر و فنا جلوه گر شود  
 ۲۱۳ دل کس خسته آن زلف گر بگیر مباد  
 ۲۱۴ بسته سلسله دام، هوس بازانند  
 ۲۱۵ ای ساقی جان جامی یار آمد یار آمد  
 ۲۱۵ آمد و رفت ز سودائی خود باد نکرد  
 ۲۱۶ رازی که بدل دارم گر باز عیان گردد  
 ۲۱۷ سحر زها تف غییم بگوش هوش رسید  
 ۲۱۸ ای بلب آمده جان یار بیالین آمد  
 ۲۱۸ بیک پیمانم دیوانه کردند  
 ۲۱۹ آنانکه دم زدولت فقر و فنا زنند  
 ۲۲۰ آنانکه در صراط صعود ولا یثند  
 ۲۲۰ برفت هر که در این خانه بود و یار بماند  
 ۲۲۱ شما تید گروهی که طلبکار خدائید  
 ۲۲۲ ساقی درد کشان دی در میخانه گشود  
 ۲۲۲ زین سپس دل را بر سوائی نشان خواهیم کرد  
 ۲۲۴ دوش در فقر مرا چتر و لوا بخشیدند  
 ۲۲۵ هر که درویش در پیرمغان خواهد بود  
 ۲۲۶ شب دوش که بود اینک بخلو تگه ما بود  
 ۲۲۶ خوش آن گروه که شوریده شراب شدند  
 ۲۲۷ دوش از خاک در فقر کلاهم دادند  
 ۲۲۸ دوش مارا بخط پیر برات آوردند  
 چنین شنیدم که لطف یزدان بروی  
 ۲۲۹ جوینده در نبندد  
 ۲۲۹ یار از پرده برون آمد و جان پیدا شد  
 ۲۳۰ مرا که رسته ام از گل بهار کی داند  
 ۲۳۱ روزی که من بدوش فکندم ردای فقر  
 ۲۳۱ خط غبار تو بر روی چون تجلی طور  
 ۲۳۲ ساقیا جان جاودانه بیار  
 ۲۳۳ بیوستان دلم رست سرو قامت عشق  
 ۲۳۳ سحر بیام دل من زدند نوبت عشق  
 ۲۳۴ جان و دل و دین و رگ و پوست عشق

- ۲۳۵ چرخ دوتا گشته و بکتاست عشق  
 ۲۳۵ ساقی جان بجمان من ریخت می مدام دل  
 ۲۳۶ ویرانه تن را بود گنجینه جان در بقل  
 ۲۳۸ دوشم سروش زد درد و لتسرای دل  
 ۲۳۸ زد دست سلطان دولت دوش از تجلی در دل  
 ۲۴۰ بازوی عشق بنهاد بر دوش ناقه دل  
 ۲۴۱ باز آی که از غیر تو پرداخته ام دل  
 ۲۴۲ رازدار دل و عشقت فتم  
 ۲۴۲ رفت در کسوت درویش که ما نشناسیم  
 ۲۴۳ آتش طور و طوی را قسم  
 ۲۴۴ ما جهانجوی و جهانبنان دلم  
 ۲۴۵ یار می آید مرا همواره از هر سو بچشم  
 ۲۴۶ بدل نه تاب که تا درد عشق چاره کنم  
 ۲۴۷ امشب از اول شب مست و خرابست دلم  
 ۳۴۷ دی گفت بمن بگریز از ناوک خونریزم  
 ۲۴۸ ای خواجه مرا مفروش از آن که گرانستم  
 ۲۴۹ همدم عیسی نفسی با دل آگاه شدم  
 ۲۴۹ دلا من و تو اگر رسته از حجاب شویم  
 ۲۵۰ عشقم چنان ربود که از جان و از تنم  
 ۲۵۱ مدرس فقر و فنا را سبقیم  
 ۲۵۲ روح و قتیتم و کلیم سلفیم  
 ۳۵۲ چو گذشتم از علائق بحهان جان گذشتم  
 ۲۵۴ زمغزو پوست برون رفته تا بدوست رسیدم  
 مهی دارم که چون خورشید سرگردان او باشم  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵ امشب بکه مانم من اسرار همی گویم  
 ۲۵۶ امشب سر آن دارم کز خانه برون تازم  
 ۲۵۷ کفر آئین منست از عشق را تمکین کنم  
 زین سپس بر هر چه غیر از وجه باقی بازم ۲۵۸

- ۲۵۹ یار در چشم و من دلشده خون میگیریم  
 ۲۵۹ در دیست ز عشق او بجانم  
 ۲۶۰ عشق زد خیمه بیائید که بی خانه شویم  
 ۲۶۱ شبی که دیده بدیدار دوست باز کنم  
 ۲۶۲ ما و دل سودا زده سر مست الستیم  
 ۲۶۲ بشیره شب نظر آفتاب میبینم  
 ۲۶۳ یار برداشت زرخ پرده برای دل من  
 ۲۶۴ شاهد ما هست مخفی در ظهور خویشتن  
 ۲۶۵ حیرتست این کوی باران را صلابد زدن  
 ۲۶۶ دل بردی از من بیغما ای ترک غارتگر من  
 ۲۶۷ من تا جرم بد که بازار خویشتن  
 ۲۶۸ سر خوان وحدت آندم که بدل صلا زدم من  
 ۲۶۹ گاه دی است و نوبت فصل بهار من  
 ۲۷۰ بعشق خویش مرا خوی داد دلبر من  
 ۲۷۰ بتار موی بتی شد سلاسل دل من  
 ۲۷۱ پورا بسطنت رسی این پند گوش کن  
 ۲۷۲ دور عشقت گرای نقطه دل خون باشی  
 ۲۷۲ در دل متجلی شد آن دلبر روحانی  
 ۲۷۴ زچه کرد با چنین رو بر خلق خود نمائی  
 ۲۷۴ بکوی دوست نه جان نیست راهبر نه تنی  
 ۲۷۵ در ارض و سما نبود آن دلبر هر جایی  
 ۲۷۶ عیسی عشق ندارد سر درمان کسی  
 ۲۷۷ مرا کوهیست بار دل غم یارست پنداری  
 ۲۷۸ در رحمت ابد بر من خسته باز کردی  
 ۲۷۹ با دوصد ناز من دوش براه عجبی  
 ۲۸۰ رباعیات  
 ۲۸۳ مثنوی



## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دیماء دم سپیده و سرما  
 آن آتش مشکبوی کن روشن  
 آن شعله همچو لاله مینو  
 شنگرف بسای در دل مشکو  
 بردست بگیر ساتکین می  
 تا خلق برند پی بدین برهان  
 از گرمی می برودت بهمن  
 در گردش ساغری چو ماه نو  
 چون شاهد من که گونه خورشید  
 بت روی مناتو شاهد چینی  
 ای گونه لعل و خط زنگارت  
 با قد تو قد سرو ناموزون  
 قد تو که آفتاب گردونی  
 تیریکه مهش کمان بود پنهان  
 گویند که مشک ترهمی زاید  
 مشکوی مراست تا تری ترکی  
 نشگفت که مشک سوزد از آتش

ای ترک بیار آتش مینا  
 تا دیده عقل را کنی مینا  
 افروز بزیر حقه مینا  
 سیماب زدند کوه را سیما  
 بنمای چو موسی آن ید بیضا  
 بر آتش طور و سینه سینا  
 تبدیل کنند مردم دانا  
 از پنجه ترکی آفتاب آسا  
 میتابد و نیست چو نرخش رخشا  
 ۱۰ یا شاه بتان خلع و یغما  
 جام سحر و صحیفه خضرا  
 باروی تو روی ماه نازیبا  
 چون تیر بود بترکش جوزا  
 مشتاب چو تیر تا شود پیدا  
 در تاتر و ناف آهوی صحرا  
 کش مشک دمذلاله حمرا  
 میسوزم من با آتش سودا



با آنکه بآتش افکنی عمدا  
 دارند چنوکه خاره و خارا  
 در جامه یکی شکایت از دیبا  
 برسیم سپید عنبر سارا  
 در سنبل تست عیبر شهلا  
 ای جان ودلم بدیدنت دروا  
 وصل تو نهفته در پر عنقا  
 بر دامن شاه عالم بالا  
 دریای چهار لؤلؤی لالا  
 کاین چار چو گوهرند و اودریا  
 دارند هفت ارض تا بر تا  
 قیوم چهار ام و هفت آبا  
 اوکل و تمام کائنات اجزا  
 مالم یعلم ستایمش زان سا  
 قیوم وقدر و حی و بی همتا  
 قائم بوی است بی وی این اسما  
 کاین بست زخویش رست و شد والا  
 بر سر خفا رسید بل اخفی  
 الاست چو یافت نقد گنج لا  
 باقیست باو فلیس هو الا  
 کو هست مدیر کن فکان تنها  
 پیر جبروتیان جان پیرا  
 من ملک ندیده ام بدین پهنا

۲۰ کت مشک سیاه می نیفرزد  
 اندام و دلت بنرمی و سختی  
 درسینه یکی حکایت ازسندان  
 بر سرو دمیده بینمت سنبل  
 در عنبر تست لاله نعمان  
 با آنکه نشسته دردل و جانی  
 عشق تونشسته بر سر برزن  
 من دست زخم درین فرا پستی  
 از بحر نخست گوهر هشتم  
 گردون چهار اختر خاتم  
 دارای نه آسمان تو در تو  
 سلطان سمای روح وارض تن  
 او جان و جمیع ماسوی پیکر  
 ۳۰ بگذشته از آن که علم الانسان  
 اسمای خدا بذات او قائم  
 دائر بوی است بی وی این اوصاف  
 او نیست خداست قل هو الواحد  
 وارست زطبع و نفس و عقل و جان  
 انسان شد و این خزانه عرشی  
 از خویش و زغیر خویش شد فانی  
 سلطان گه ولایت مطلق  
 میر ملک و تیان روشن دل  
 ۴۰ مجموع وجود پیشگاهستش

اوشخص وجود وهیکل موجود  
 در نقطهٔ خاک مرکز هستی  
 نه دایرهٔ سپهر از آن دائم  
 آن نقطه رضاست کز سر کلکش  
 افشا کند از قضای اجمالی  
 احیا کند این نفوس انسانی  
 هر نفس با اختیار مرد از خود  
 این قلعهٔ کفر را کند بنیان  
 خشت آوردش ز قالب وحدت  
 آبش همه آب صفوت آدم  
 سقف و در و بام اوزهم ریزد  
 شهریش کند مکان کر و بی  
 مانند خلیل خانه‌ئی سازد  
 آراسته‌تر ز نیر اعظم  
 ای پادشهی که هست درویش  
 زان سنگ که سود سم شهبایت  
 معلول نخست بود عقل کل  
 نفس اول بود طفل ابجدخوان  
 همواره تمام حظ لا هوتی  
 فرمان وجودتست گر هستی  
 سر عطسهٔ آدم صفی عیسی  
 و اماند زبندگان اسرار  
 خورشید ترا سماست قیومی

عرش و فلک و ملک همه اعضا  
 پیدا شد و شد چو نقطه پابرجا  
 گردند بگرد مرکز غیرا  
 بر لوح قضا قدر کند انشا  
 سر قدر از قضا شود افشا  
 انفاس شه از امانهٔ احیا  
 در پای ولی و لیش کرد احیا  
 وز شهر الوهی آورد بتا  
 سنگ آوردش ز کوه استغنا  
 ۵۰ خاکش همه خاک طینت یحیی  
 سقف و در و بام تازه آرد تا  
 خلوتگه یار و خالی از اعدا  
 سر حلقهٔ دین و قبلهٔ دنیا  
 پیراسته‌تر ز ذروهٔ اعلی  
 دارای گه سکندر و دارا  
 ترصیع کنند افسر کسری  
 از خاک در تو کرد استشفای  
 عشق تو معارفش نمود الفای  
 از دفتر عشق کرد استیفا  
 ۶۰ سلطان شهود باشدش طغرا  
 سرخیل مجرد آن تن فرسا  
 در سیر بیند چادر ترسا  
 عیسی است بر آستانهٔ خورشیا

بترائی از فطانت بتر  
 وز اشیا تا بمنتهی الاشیا  
 توخاتم وهفت باب وچار ابنا  
 برتارك جمله تاج كرّ منا  
 در ساغر جمله از ازل صهبا  
 كز صرف و جودشان بود بالا  
 از مختمشان گرفته تامبدا  
 از چشم صفا بین كه بینى ها  
 حسن رخ دوست بی من ربى ما  
 خورشید ندید كور مادرزا  
 ای برق بجه ز جانب صنعا  
 سالك بسر سلوك بنهد پا  
 از غرب سماى سرّ جابلسا  
 ذرات زمین جسم جابلقا  
 ای عقل بكش بدیده حورا  
 باخاك قدوم عروة الوثقى

گر خاتم خاص احمدش خواند  
 فرقت میان عیسی و احمد  
 بر زمره اولیای ختمین  
 بریكر جمله خلعت لولاك  
 بردست جمیع از ابد ساغر  
 بالای تمام هیكل وحدت  
 این چارده نور پاك يك نورند  
 در وحدت عین آخرست اول  
 از دیده دوست میتوان دیدن  
 ذجال نبرد راه بر مهدی  
 جان سالك و راه دور و شب تاريك  
 تابگذرد این تجلی برقى  
 ای شمس حقیقت رضا سرزن  
 كز نور تو آفتاب جان گردد  
 این ساخته سرمه صفاهانى  
 تادیده حور آشنا گردد

٧٠

### فى المعارف والحكم

آشفته كرد سلسله ما را  
 آن هر دو زلف سلسله آسارا  
 برقتل من نهد هله یاسارا  
 در خون من بعمد نهد پارا

در هم شكست زلف چلیپا را  
 صد حلقه داشت درهم برهم زد  
 مویست یا كه فتنه چنگیزی  
 خون منست خورده لب لعش

٨٠

آشوب چین زنافه نژاد ایدر  
 آن زلف نافه نیست که میزاید  
 بین خطّ سبز و گونه گلکونش  
 زانموی و این کشاکش دل طفلان  
 دیباست روی و ماشطه مویش  
 در زیر مشک ماشطه دیبایش  
 بر رخ نهاده زلف و بصد داستان  
 بر سرخ لاله چند همی سائی  
 زخمست سینه من سودائی  
 آن لعل بین که با گل و با شگر  
 آمده کرده قند مکرر را  
 آئینه جمست رخت ندهم  
 زاهد نماز بر گل زشت آرد  
 دارد فراز دو رده لؤلؤ  
 بر طرف لاله سوری و برسوری  
 گویم قیامت و نکند باور  
 بر خیز تا بخلق بدین قامت  
 موجود شد قیامت موعودم  
 از هست اعتباری خود رستم  
 بالا شدم زپست چو بگذشتم  
 ای پادشاه ملکت امروزین  
 عشق آزمای تا نشوی پنهان  
 مگزین بدولت ابدای مفلس

۹۰ چین مادرست نافه بویا را  
 آشوب چین و فتنه یغمارا  
 از من مپرس علت سودارا  
 پی میبرند سر سویدا را  
 با مشک داده تزین دیبارا  
 برگل نهاده بنیان سیمارا  
 دیوانه کرده می دل دانا را  
 مشگ سیاه و عنبر سارارا  
 عنبر بگل چه میشکنی یارا  
 در می سرشته لؤلؤی لالا را  
 آماده کرده شهد مصفا را  
 بدهندم ار تجمل دارا را  
 ایکاش دیدی آن بت زیبا را  
 ترکم دو برگ لاله حمرا را  
 دو سنبل و دو نرگس شهلا را  
 کس تا نبیند آن قدو بالا را  
 ۱۰۰ پیدا کنم قیامت کبری را  
 بدرود کردم این من و این ما را  
 چون قطره می که بیند دریا را  
 نگذشته می چه دانی بالا را  
 حکمت پژوه مکت فردا را  
 بگذاشتی چو هیکل پیدا را  
 این ملکت دو روزه دنیا را

باخویش برد حکمت غر<sup>۱</sup> ا را  
 بین همت ملوک توانا را  
 ننگ از توای مسلمان تر سارا  
 بت کرده اند کثرت اشیا را  
 ضد معاد مشمر مبدا را  
 این گنبد مشعبد رسوا را  
 این آفتاب واختر رخسار را  
 مرثور را چه جوئی و جوزا را  
 روشکر گوی دیده بینا را  
 دان دیده رانه بیضه بیضا را  
 ای پشه تاکه بینی عنقا را  
 آن رهنورد بادیه پیمارا  
 از نفس تا بمنزل اخفا را  
 پویم چو باد صرصر صحرا را  
 دل کی تند فیافی و ییدارا  
 پوینده سیر ساحت غبرا را  
 سیم مرغ سر چه داند یا پا را  
 بندد پیر تمامت اعضا را  
 در زیر پر کشد همه اسما را  
 بال وجود مرغ هیولی را  
 بنشیند آشیان مسمی را  
 یکتا شهود شاهد یکتا را  
 پیوند بگسلد تن و تنها را

بگذاشت گنج و خواسته کیخسرو  
 زان سلطنت گذشت بدان کشتی<sup>۲</sup>  
 با آنکه گبر خواند اسلا مش  
 دین خداست وحدت و این مردم  
 توحید مبدء است و معاد ایدل  
 رسوات کرد گشتش و ارون کن  
 چونان خلیل آفل و تاری دان  
 شد آفتاب وحدت دل طالع  
 اشراق شمس باطن اگر دیدی  
 ور کورزادی ای پسر این نقصان  
 بی بال شوکه با پرجان پر<sup>۳</sup>ی  
 دل مرکب خدای بود زین کن  
 تا من پیای مرکب دل پویم  
 وادی بوادی این ره بی پایان  
 بی فرسخست رفتن دل آری  
 رفتن زیبای خیزد اگر خواهد  
 معراج عشق را چو گشاید پر  
 بازسپید شه چو کند پرواز  
 شاهین قدس دل چو هوا گیرد  
 جولان دهد بجو<sup>۴</sup> الوهیت  
 از بام قصر اسم چو بر خیزد  
 بگریزد از دوتائی تا گردد  
 تنها شود دل از تن برگیرد

۱۱۰

۱۲۰

- تن غرق بحرلا و دل عارف  
 نبود سلوک ساحت الایت  
 زاستاوزند سر نزدت وحدت  
 زند اوستای زاهرمن و یزدان  
 فرقان احمد از فر یزدانی  
 ای سالک اربمسلک توحیدی  
 ای مرده ضلالت و بیهوشی  
 موسی شنیدی و شجر وادی  
 از سوز سینه و دل انسان بین  
 انسان نه چند صورت بیمعنی  
 دیو نسخه گو بمگو آدم  
 خربندگان طینت ظلمانی  
 دل پادشاه حکمت و عرفانش  
 دشمن قویست برسرسلطان زن  
 تادل بنیروی خسرده افشارده  
 ارکان کوه نفس فرو ریزد  
 خون جنود جهل بیاشامد  
 غوغای سگ چو بیند برتوفد  
 خود بین خدای بیند اگر بیند  
 دهقان مرده هیچ شنیدستی  
 هست این خودی حجاب خدا بشکن  
 دربطن مام کون جنینی کت  
 باردم یزای زخون خوردن
- ۱۳۰ مر ناخدا سفینه الای را  
 نا کرده سیر بادیه لارا  
 بسیار زند خواندی و استارا  
 برخیر و شر دوداند منشارا  
 فرسود جان اهرمن آسا را  
 بستای خاک یشرب و بطحرا  
 شاگرد هوش باش مسیحا را  
 وان آتش و تکلم واصفا را  
 نار و درخت وسینه سینا را  
 انبان بلغم و دم و صفرا را
- ۱۴۰ این چند بی حقیقت عجمارا  
 طفلان لهو و لعب و تماشارا  
 چتر و لواست عرصه هیجارا  
 چتر و لوای معرکه آرا را  
 با دست برد پایه اعدا را  
 چون نور جلوه قلّه خارارا  
 چونانکه طفل شهد مهتا را  
 آزادگی پسندد غوغا را  
 اعمی سپیل را و ثریا را  
 جنبد هوای افسر کسری را
- ۱۵۰ خودرا چو پور آزر بتهارا  
 آمده خون حیضش احشارا  
 آماده باش نزل مهتا را

شهپاز دولتی کن ورقا را  
 نیز از خداپرستی عقبی را  
 بگذرد که مرد بیند مولا را  
 حق در خورست وحدت تنهارا  
 يك ره زخویش بگذرد عمدا را  
 دریای ژرف بی تک و پهنا را  
 بگسل گسیل کل کن اجزا را  
 معلول ختم و علت اولی را  
 بردرد شرک خویش مداوا را  
 حق ظرف را و قلمز مینارا  
 تهمت منه سلاله سینارا  
 درپستی این دونکته والا را  
 این جوزن غراچه رعنا را  
 دادن بحور مقصد اقصی را  
 متراش شبه داور دارا را  
 طی کن مهالك شب اسری را  
 این هفت بیم خانه مینارا  
 ای پور پند پیران برنارا  
 زن بربر این چکامه شیوارا  
 برگو چو برکشیدی آوارا  
 آورده ایم گردن حورارا  
 احرام آستانه طه را  
 بگشای قفل خاتم گویارا

ناسوت را بهل ملکوتی شو  
 دینی ییفکن ارطلبی عقبی  
 زن نیستی ز شهوت نفسانی  
 خیزد دویی ز آخرت ودینی  
 از خود گذشتنت خدا دیدن  
 ای قطره منی هله شوفانی  
 پیوند ازین هیولی و اینصورت  
 نه آنکه کل و جزو کنی باور  
 کن دفع علت خودی ارخواهی  
 حرفست ظرف معنی و کی گنجد  
 تعلیم گیر و درک معانی کن  
 شوپست بلکه نیست که بنیوشی  
 دینی ز نیست شوی کش آتش زن  
 عقبی است جای حور ولی نتوان  
 از خویش و غیر خویش مکن داور  
 تو مرغ عرش و احمد معراجی  
 این هشت آشیانه مینورا  
 ز انفاس عیسویست گرامی تر  
 ای مرغ جان بیاغ جنان پرزن  
 از گفته صفا بصف حورا  
 قلاده لالی لاهوتی  
 زان پس عروج کن ز ملک بر بند  
 بر حسب حال خود بدر ختمی

۱۶۰

۱۷۰

کای آفتاب شهره بدارائی      بردار ذره من دروا را

در منقبت شاه اولیاء حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام

<p>آن ترک خلیج و چگل و چین را بر سر وهشته خرمن نسرین را تا باز دید چنگل شاهین را در مشک ترخم و شکن و چین را      ۱۸۰ خطش ببرگ لاله ریاحین را از نو نهند خوبان آئین را آن نازنین پسر دل سنگین را بی آب کرده عبهر مسکین را بر سر نهاده آزر برزین را از خون کشته آب دهدزین را از مشگ ساد دارد تنتین را سیمش زمشگ یافته آذین را خنجر گرفت و از مژه زوین را بی جان و دل کند تن روین را      ۱۹۰ هم دل زکف رباید وهم دین را از آفتاب سازد بسالین را در خسف خط مه من تزین را بر ماه آسمان خط ترقین را تیغ کج مبارز صقین را</p>	<p>دیدم شکسته طره مشکین را بر لاله کشته دامن سنبل را دل در برم طپید کبوترسان مویش بمشگ ماند و نشنیدم رویش ببرگ لاله نعمانی سنگ و حریر را نبود الفت بنهفته در حریر بدان نر می از گل دمیده عبهر فتانش برزین نشسته غاتفری سروش جولانش از بمسلیخ عشق افتد سروش ز سیم ساده وزو آون مشگش بسیم تافته سوسن را شد مست آن دو عبهر و از ابرو بر جان و دل زد آنچه بیک نیرو جادوی کافرست سر زلفش هندوی مقلست سیه خالش از خسف مه بکاهد و افزایش خط بقا کشد بمه او خط ماند بر آستی خم ابرویش</p>
---	---



امر ولاش خیمه تکوین را  
 عرش برین و عقل نخستین را  
 خورشید با جلال و تمکین را  
 از شیر آسمان کشدی کین را  
 سلطان لامکان کندی طین را  
 آوازه ولاش شیاطین را  
 رویاند باغ فیض یقین را  
 ترجیع آفتاب مصلین را  
 در بحر نیل زورق زرین را  
 بر خود ماه چرخ تبرزین را  
 کش عقل داد باید کابین را  
 بکرس زن چو بدهی عنین را  
 دست و بیوس سده یا سین را  
 زان خاک پای یابد تکفین را  
 هم یار داد خواهد تلقین را  
 امشب بحیر تم شب دوشین را  
 باشد که بوسم آن لب نوشین را  
 شکردهم چه تلخ و چه شیرین را  
 وان تلخکامی غم دیرین را  
 دندان شکست رفعت پرورین را  
 از بیدقی که راند فرزین را  
 افسردگان نشاه تلوین را  
 بر جامه جلال تبطین را

دست خدا علی که با مکان زد  
 جز قلب و جز حقیقت او مشمر  
 جز خاک سار حضرت او منگر  
 شیر علم ز باد عنایاتش  
 آب وجود بنده تکمیلش  
 آورد زیر بند سلیمانی  
 بر عورت مظالم بن مئی  
 گردست مرتضی ندهد کدهد  
 چون امر بادران که بگرداند  
 انگشت احمد عربی کو بد  
 مردی مباح شوی زن دنی  
 بکرس ز این عجز سیه پستان  
 بر رشته ولایت طه زن  
 کس گر پیای بیرمغان میرد  
 آنمرده را که یار کند تکفین  
 من دوش تا سپیده بتاب ایدر  
 کامم ز هجر تلخ تر از مردن  
 امشب که بر لبم لب او باشد  
 شیرین کنم مذاق طلبکاران  
 سنگی که پای بنده او ساید  
 بر شاه چرخ چیره کند قدرش  
 جذبش نشاندی بگه تمکین  
 این اطلس کهن نکند جاهش

۲۰۰

۲۱۰

رمحش بروز معركة گردان  
 تیغش دم قتال بدّراند  
 ازصیت عدل شاه شکست ازهم  
 آنرا که با ولایت اوزاید  
 نافی که با عداوت او برّد  
 ای فتنه ولایت کل برکن  
 دست تصرف تو بعلمین  
 بر سده تو چرخ دعا گوید  
 بر سایه تو عرش کند تحسین  
 خصم تو گر نبود نکر دایزد  
 اوصاف حق بعین تو شد پیدا  
 آن ذات عین این وبری از حدّ  
 ذاتیست بی نهایت و بی مبدا  
 شهباز عشق پر فکند پر بند  
 حصن ولایت توفرو بارد  
 خاک تو وام داده بگردون فر  
 خورشید ضامنست از آن دارد  
 بی دیده علی نتواند دید  
 خنگ تو کرده آخور زرین خور  
 گفتی مگو خداست تعالی الله  
 ای داده کبریات خداوندی  
 هر مورکش تو زور دهی از پر  
 ای کعبه صفا که کند خسرو

۲۲۰

بر چشم چرخ ساید مّین را  
 گرتیغ کوه معركة کین را  
 میزان چرخ بر شده شاهین را  
 زاید سپهر حبلی تحسین را  
 برّند ناف با او نفرین را  
 از باغ کون ریشه تفتین را  
 تبدیل کرد خواهد سجّین را  
 جبریل سده پرور آمین را  
 بر آفتاب غیر تو تهجین را  
 با عزت تو خلقت توهین را  
 چندانکه نیست در خور تعیین را  
 ذات بری زحد شرم این را  
 باشد عیان چه فایده تیسین را  
 این صعوه تخیل و تخمین را  
 بر آسمان ترّقع و تحصین را  
 وز آفتاب خواسته تضمین را  
 بر طین چو وام داران تو طین را  
 چشم وجود دیده حق بین را  
 وز محور ممدّد خرزین را  
 این گفته بزرگ نو آمین را  
 سلمان فارسی شه بهدین را  
 مغفر درد بتارک زوین را  
 از سنگ آستان توشیرین را

۲۴۰

افسانه های ویسه و رامین را  
 کن شایگان عنایت دیرین را  
 ای داده اعتدال فرودین را  
 کوشد کند تسلی و تسکین را  
 ماه معین یاغی غسلین را  
 همخانه کرده اند مچانین را  
 سنجد بدین دو کفه هوازین را  
 این چند روزه آفت چندین را  
 در معرفت امام میامین را  
 بر سینۀ مخالف سگین را

عشق من و حدیث تو افسون شد  
 تکرار و شایگان خفی منگر  
 اردیبهشت کن دی مشتاقان  
 لطف تو گر بطاغی و بریاغی  
 خلد برین طاغی دوزخ را  
 ای پیر عقل بین که درین دارم  
 میزان قسط و عدل توئی یزدان  
 چندین چرا پسندی بر جانم  
 با آنکه من موافق توحیدم  
 از من توان زد ارتودهی بازو

۲۵۰

### فی المعارف والحکم

همانکست که برد بتیغ حلق هوی  
 کسیکه باشد راه خدای را بویا  
 بکوی عشق تواند نمود نشو و نما  
 ز آب بگذرد و آشنا کند بهوا  
 دلی که دارد در آستین یدییضا  
 دیار مصر دل و دانشت دست و عصا  
 بغیر عشق بود هر چه هست کبر و ریا  
 که نیست کامل جز رهنورد فقر و فنا  
 جهان خراب ز طوفان شرک و او بشنا  
 در و بنغمه و مجموع کائنات صدا  
 نهان و در نظر اهل معرفت پیدا

کسیکه خلق هدایش دهد هوای خدا  
 برد گلوی هوی بگذرد ز کوی هوس  
 دلی که نشو و نما ی هوی نهاد ز سر  
 کس از آب و هوای دیار عشق گذشت  
 دهد سماری فرعون را شکست بنیل  
 هوای نفس چو فرعون و نفی نیل بدن  
 ریا و کبر ز ندیدین و داد را گردن  
 فنای فقر رساند رونده را بکمال  
 بسان کشتی نوحست هیکل توحید  
 بود و کون بگردار کوه و نای وجود  
 خدای باشد پیدای آشکار و نهان

۲۶۰

چو آفتاب که گردید صبحدم طالع  
 ممیرتشنه که آبست نیست خاک و سراب  
 کدام دریا دریای بی کرانه و تک  
 تو مرد غوصتئی ورنه پرکنی بزمین  
 تن تو دل شود و دل بدوستی دلبر  
 نه بلکه خاک شود کیمیای زر عیار  
 تراب را نظر عشق آفتاب کند  
 بهرچه بگذری از بگذری ازان بدهند  
 بمرز ترک طبیعت بمان بچاه بدن  
 منیره برسر چاهست عاشق تو و نیست  
 ز چه در آی بتائید مالک تجرید  
 ممان ز کید زلیخای نفس در زندان  
 نشین بتخت ولایت چو یوسف صدیق  
 که دستبرد بسبع سمان ز سبع عجاف  
 عجاف جهل رسید و سمان علم چرید  
 چو قحط غله کنعان شدست قحط رجال  
 بمال و جاه مقید باسب وزن مغرور  
 مقوم درک اسفل هیولانسی  
 مجاور قلقستان خطه ناسوت  
 معذبان الیم عذاب دوزخ بعد  
 نشسته در تعب آباد تن نه مرد و نه زن  
 درین سرای ممان بازگیر زین منزل

ندید آنکه بخوابست یا که ناینا  
 ز ما بجوی که مستغرقیم در دریا  
 تک و کرانه سراسر لالی لالا  
 هزار دامن لولوی شاهوار سما  
 چو خاک کز نظر پاک آفتاب طلا  
 بدستیاری ارباب صنعت ایما  
 جماد را سخن معرفت دل دانا  
 تو را به از آن یا زین علاقه بگذریا ۲۷۰  
 چو بیژن دل دون از منیره دنیا  
 تهمتئی که ز چه بیژن آورد بالا  
 برو بمصر حقیقت چو یوسف والا  
 بگیر تخت زربان مملکت به دها  
 مگر رهانی این قوم را ز قحط وغلا  
 چنان رسید که ریانش دید در رؤیا  
 ز مزرعی که بود آب او ز ابر بلا  
 رجال یکسره زن سیرتند وزن سیما  
 که غره زن زشتست گر بود زیبا  
 ندیده قائمه عرش عشق و سر و خفا ۲۸۰  
 معاشر حشرات طبیعت رعنا  
 مسافران بعید دیار مهلک لا  
 بدست و پای در این گولخن نه دست و نه پا  
 که نیست ایمن از بارگیر بار قضا

ازین سراچه بی ارتفاع تنگ فضا  
 که گوشواره عرشست گوهر اصفا  
 ز خود که در ظلمات فناست آب بقا  
 ز پای شخص طلب تا نیوفتی بخطا  
 درین محاوره سرّیست بین کنم افشا  
 عدم وجود شود گر خدای شد پیدا  
 چنو که صرف وجودست باوجود خدا  
 که در حقیقت اجزاست کلّ و کل اجزا  
 که هست باقی و بی مختهست و بی مبدا  
 که چون ستاره فرو ریخت دیده در بها  
 ز دیده ریخت بدامان من سهیل و سها  
 که هر ستاره درین نقطه است رشک ذکا  
 ز مشرق من و ما بی تعین من و ما  
 که این چهار نهانست و آن یکی پیدا  
 که نیست جای مرا و او هست در همه جا  
 مرا بسینه مانند سینه و سینا  
 که خود پرستی بندست و خود سریست بلا  
 که من و رای منیت زدست پرده سرا  
 مرا ز کنگره عرش میزنند صلا  
 صلا زنند ز قاب دو قوس او ادنی  
 خدای جستن جستن بود ز جوی فنا  
 که هوست شاهدلا هوست شاهد الا  
 بود همانکه بود پست جان من بالا

بمأمنی روکش در فضاست رفعت حق  
 تو گوش عرش خدائی نیوش پند حکیم  
 بیا و بیشتر از فوت خویش شو فانی  
 ز پند من مگذر بند عجز را بگشای  
 فنای ذات تو معدوم را کند موجود  
 ثبات نفی شود گر وجود شد پنهان ۲۹۰  
 که بی خدای بود هر چه هست عین عدم  
 وجود مطلق ساریست در حقیقت کل  
 بشهر وحدت از جزو تا بکل همه اوست  
 مرا ستاره شمر خواند آسمان بشبی  
 ز آفتاب حقیقت که سرزد از دل و دل  
 کنون ز دامن من ماه کسب نور کند  
 دمید گونه خورشید آسمان وجود  
 شما و ما و من و تست هر چهار یکی  
 شتون وحدت ذات خداست غیب و شهود  
 دل صنوبری من درخت طور و طویست ۳۰۰  
 رهائی من از بند غیر بند خودیست  
 و رای بند و بلا پرده سرای منست  
 من آن کبوتر بام حقیقتم که طیور  
 طیور عرشی بام تجرّد احدی  
 که ای منّه انوار آفتاب وجود  
 بسمت مشهد موجود لیس الا هو  
 بغیر او نبود هر چه هست پست و بلند

زدل بجوی نه از گل که دل سراچه اوست  
 چو کشت نخل دلم باغبان عشق دو اند  
 بقا اگر طلبی کن طواف دایره وار  
 ثنای وحدت دل گفت نطق و نادره گفت  
 سزای ماست ثنای حق و محامد عشق  
 بحق حق که اگر غیر حق بود مشهود  
 اگر بچشم صفا بنگری تمام حقست  
 لباس سلطنت کائنات کسی پوشد  
 بزیر پر کشد از فرق تا بوحدت جمع  
 نه در طریقت این خامهای پخته هوس  
 نبود دست که بتای وحدت ازلی  
 چو دید طرفه بنائیت نغز خانه گرفت  
 لباس کعبه دل دینه ولایت اوست  
 مهیمنیست درین بارگاه لم یزلی  
 محمد عربی چرخ آفتاب وجود  
 نشسته اند تمامی بصدر صفة دل  
 دو بال باید باز ملوک را که اگر  
 خدای گفت که عرش منست دل آری  
 دو بال خواهد معراج عشق نیز که چون  
 بغیر دل نبود خانه خدای مسزن  
 دلست کوی یقین اولیای تحت قباب  
 مگو سراچه بگو آسمان شمس لقا  
 بریشه و رگ دل آب ربی الاعلی  
 بدور دل که بود مرکز محیط بقا ۳۱۰  
 که ذات وحدت بیرون بود ز حد و ثنا  
 بدان وطیره که حق را و عشق راست سزا  
 بچشم من بسر سر که غیر اوست هبا  
 بغیر باطل اما کمست چشم صفا  
 کسیکه بر در میخانه دلست گدا  
 چو مرد راه نشیند به شهر عنقا  
 که میزند بدیگ هوای سر سودا  
 نهاد خانه دل را بدست خویش بنا  
 درو کنون دل یکتاست خانه یکتا  
 نبافت دست ازل زین لطیفتر دیا ۳۲۰  
 که عرش اوست دل و فرش اوست ارض و سما  
 که آفتاب وجودند هشت و چهار کیا  
 چو حق بعش که عرش خداستی دل ما  
 یکی بود نرسد باز شه بیرگ و نوا  
 ولی دل من برگفت من خداست گوا  
 دو بال علم و عمل نیست درد نیست دوا  
 در دگر که نمایی به تیه خوف ورجا  
 ز دل بجوی نه زین هفت قبه مینا

### في المعرفة والحكمة والموعظة

شب گذشته مرا دست عشق نصرت یاب  
 ز روی شاهد مقصود بر فکند نقاب  
 شبی چومار که بر کنج چار کوهر پاک  
 تنیده از دهن قیر کون سیاه لعاب  
 کشیده زنگی شب قیر چاهسار زمین  
 که موی شوید ورخساره زین سیه دولاب  
 فلك چوخیمه زنگاری و دو قطب در آن  
 مساوی و تد خیمه ومجره طناب  
 بچاه غرب خور و ماه در افول و محاق  
 ستاره پردگی و پرده ستاره سحاب  
 بخواب بود مرا بخت در سیاهی شب  
 نمیگشود گر آن ماه مست دیده ز خواب  
 گشود شب در صبح آفتاب طلعت یار  
 که آفتاب ز انوار اوست فتح الباب  
 سیاه موی برویش شب کشیده بروز  
 سپید روی در آن آتش دمیده ز آب  
 خطی چوکشتی خضرا بروی قلزم نور  
 دهان چودرج لالی ولب چو در خوشاب  
 بر آشیانه می از مشک ناب باز سپید  
 نهاده بیضه سیمرغ زیر پر غراب

دو زلف بر دو بناگوش و تارك و زرخش

ز مشك دائرة ماره است بر اقطاب

سواد طرء او آسمان آينه گون

۳۴۰

فروغ گونه او آفتاب عالمتاب

لبش عقيق مذايست بر عقود گهر

خطش زمره سوده ست بر عقيق مذايب

بگونه بر خم طباطاب مانند آن سر زلف

در آن خمست دل من چو گوی در طباطاب

سپید سیمبر و نافه سیاه بموی

ز نافه سنبل برسیم گشته زلف بتاب

خیال مویش باریك و خشك كرد مرا

که من نهال برومند بودم او لبلاب

عذاب من همه در وصل آن بهشتی روی

مقررست و شگفتست در بهشت عذاب

الامه من در قتل من شتاب مکن

مرو که بیتو بخونم زمانه کرد شتاب

سپهر آب مرا داد از جگر چون خون

ستاره خون مرا ریخت بر زمین چون آب

گل و گلاب نیاید بکار باغم عشق

رخ تو چون گل و باران چشم من چو گلاب

دل من آینه آب داده است بزنگ

لب تو شکر آمیختست با عناب

شنیده بودم سیماب زاید از شنگرف

۳۵۰

ندیده بودم شنگرف ریزدی سیماب



دواند دیده شنگرفی اشک سیمایی  
 بروی من که بود چون سیکه زر ناب  
 ز زرد گونه من گیر ارتفاع نجوم  
 زدست درد که ماند بسطح اسطرلاب  
 جناب میکده گردون گلوی می زده غرب  
 خم شراب کهن شرق و آفتاب شراب  
 سوار عشقم و از باده ام رکاب تهیست  
 غلام میکده می بر سوار ده بر رکاب  
 بیاد کان بطریق فنا قدم ننهند  
 که خون راه رواست اینکه میرسد بر رکاب  
 نجات نیست کسی را که کشتی خردست  
 که بحر عشق بود بی کنار و بی پایاب  
 نشانه است فنا ای دل اربقا طلبی  
 منم کمان و توئی تیر و عشق پر عقاب  
 بگیر در هدف نفی خانه تابن پر  
 چون که تیر خورد بر نشانه در پرتاب  
 چو عور کشتی از جامه صفات خودی  
 خدای پوشد از ذات خویش در توئیاب  
 بحر عشق نمودم من آشنا وزدید  
 شراع کشتی دانش شکست در گرداب  
 حجاب شاهد من بود هستی من و عشق  
 رسید و هستی من برد و کرد کشف حجاب  
 خدای دیدم و بس در کتاب جمع و وجود  
 که کس ندیده ازین خوبتر بدهر کتاب

مزن بدست سیه کار جان من در دل  
 تو صید روبه و دل غاب شیر شرزۀ غاب  
 تو خشک مغزی و این ملک مشک خیز تر  
 تو ترمزاجی و این مرز آبگون سقلاب  
 در خدائی مگشای باب هستی خویش  
 که می گشایدت از این گشاد باب تباب  
 در تباب زند شهر را خراب کند  
 کسیکه تکیه کند از تمام شهر بیاب  
 مزن دری که نباشد در مدینه علم  
 و یازده خلف آن باب فیض را بو آب  
 شهان لم بولد و خسروان لم بولد  
 که آخرین ولد بالغند و اول باب  
 میند دل تو ز امری بملک دنیی خلق  
 که ملک دنیی چون جیفه است و خلق کلاب  
 مکان عقل فراطون لامکان آمیخت  
 ۳۷۰ بخاک فاعتبر و امنه یا اولی الالباب  
 سپهر نقد مراکم عیار دید و ندید  
 قیاس من کرد از آفتاب و از مهتاب  
 ز آفتاب و ز مهتاب چرخ بی خبرم  
 که آفتاب من از شرق وحدتست بتاب  
 بساط کثرت چون نسج عنکبوت و تو خام  
 در آن فتاده چو در نسج عنکبوت ذباب  
 جنود نفس تو با عقل در طراد و نبرد  
 غرشته تو و دیو تو در طعان و ضراب

مراست سینه چنو مجمر و هواست در آن  
 دمنده آتش و در آتشم دلیست کباب  
 ز عشق دوست که پنهان و آشکار من اوست  
 که سر غیبش ساریست در شهود و غیاب  
 مرا ز آب خرابان داد آب حیات  
 رساند از تک چاه عدم بجاه و بآب  
 خراب کرد و بنا کرد زاب و خاک دگر  
 تبارک الله یکدست فضل و اینهمه آب  
 مرا که نغمه داود بوده در وادی  
 بلای عشق چو ایوب کرد در محراب  
 ندیده بود دلم مکتب معلم عشق  
 چو دید دید که در اوست صد هزار آداب  
 فری برین دل کز طره دید طلعت دوست  
 مرا فکند ز راه خطا بکوی صواب  
 فری بفر همایون و بخت مقبل من  
 که آفتاب ندارد چنو طلایه و تاب  
 دلم تصرف دنیای بکر زشت نکرد  
 که دیو نفس مرا عقل داده بود سداب  
 جهان طبرزد و جلاب کودکست و بود  
 کبست و حنظل پیران طبرزد و جلاب  
 غم زمانه مخور در شباب با غم پیر  
 که پیر کرد مرا غم بعنفوان شباب  
 گرت بود سر بخت جوان به پیر گرای  
 چنو که دزد گراید بکوه در بشعاب

مجو مناصب و القاب پادشاه ولی  
 گذار پای بفرق مناصب و القاب  
 که ذی مناصب و القاب قلتبا ناند  
 کشیده پوست انسان بگوش و دم دواب  
 بیا که بنده خر بندگان مملکتی  
 بکوی دل که بود مالک قلوب و رقاب  
 مچر ز ارزن عصفور باز معرفتی  
 نشین بساعد سلطان و خوان لب لباب  
 ولایه خلق شبانند و خلق گله چه شد  
 در اینزمانه که گرگند و رهن و قلاب  
 اگر ز مزرع شاهست حاصل غفلت  
 توان گریست برین کشت ظلم چون میراب  
 گر از ولایه بود نی ز شاه وای بشاه  
 که پاسبانان در رحمتند و شه بعداب  
 کمان ظلم بدست زمانه است تو شاه  
 بگیر در هدف عدل خانه چون نشاب  
 شهی که بنده درویش پادشاه دل اوست  
 چنین رسید بگوش از سر و غیب خطاب  
 بدل کند دم تیغ و سم سمند ملوک  
 سراب را بمحیط و محیط را بسراب  
 نه در تصرف جاهل که افسرست و سریر  
 بنطع ملک چنو مهره وین ملک لعاب  
 خدیو باید تقاد و داد بخش و حکیم  
 بیار عدل نه نباش و ناکس و نقاب

سزای افسر سلطان عدل گوهر علم  
 عدالتست نه خر مهره های چهل مجاب  
 مرا گهرشد خر مهره های چهل و چه سود  
 که برد مردم گوهر شناس را سیلاب  
 سخن چوتیر و سرانگشت جان کمان و نشان  
 صماخ گوش دل و آستین طبع قراب  
 قراب تیر من از آستین طبع منست  
 که هم سؤال مرا من دهم بطبع جواب  
 سخن چو عیسی خلاّق طائر همت  
 چو احمد دست کزو شد ابو تراب تراب  
 مقام احمد محمود پایگاه ولیست  
 که در معارج قوسین را نهاده بقاب  
 گرت بآب قدا فلح نگشته نفس زکی  
 مکذّرت که پوشیده کسوت قد خاب  
 میوش کسوت قد خاب خواجه تصفیه کن  
 تو یوسفستی و این خوبیهای زشت ذئاب  
 بقبر قائم و سنجاب تست خاک و کفن  
 تو اشک و آه کسان کرده قائم و سنجاب  
 ز تنگ جای لحد اجتناب ممکن نیست  
 اگر جناب زمینی و گر سپهر جناب  
 تو خود گوزنی و آمال شیر آخته چنگ  
 تو گو سفند و امانیست گرک تیز انیاب  
 دلست بر سر دریای فتنه کشتی نوح  
 چو نیست کشتی نتوان گذشت از دریاب

۴۰۰

۴۱۰

دل آسمان صفا واردات سرّ وجود

جنود نفس شیاطین و عشق تیر شهاب

بران بتیر شهاب این جنود شیطان کیش

که کیش شیطان کفرست و کفر نیست ثواب

رسی بسرّ ربوبیت از گدائی فقر

که هست بنده این در مرّبی ارباب

مرا مسبّب اسباب بی سبب ره خویش

نمود و نیست سبب جز مسبّب اسباب

کسی نمرده بآب حیات دل نرسد

که هر که مرد درین ره مؤیدست و مصاب

چو برق خاطف بگذشت از صراط وجود

دل موّحد و مشرک مقید احقاب

منظّمست خرابات و کن فکان مختل

بنای میکده آباد و کائنات خراب

دلست طوبی ارباب دل که آیتشان

خدای گوید طوبی لهم و حسن مآب

بود ذهاب و ایاب وجود در کف دل

وجود بخش ذهابست و روحبخش ایاب

که نفخ صور سرافیل عشق رایت اوست

طراز پرده او آیت فلا انساب

تواز صحابه دل باش تا بچشم یقین

کنی مشاهده سرّ سید اصحاب

### فی الحکم و المعارف

موسی ما را هوس طور نیست  
 پست تر از ایمن مشهور نیست  
 مستی ما از می انگور نیست  
 تا بخدا از تو رهی دور نیست  
 آنکه ترا بی نظرش نور نیست  
 هر که ندارد غم مسرور نیست  
 درخور افسردهٔ مخمور نیست  
 کیست درین دار که منصور نیست  
 شهپر شاهین پر عصفور نیست  
 پادشاه را آید دستور نیست  
 از دنی و نای و ننی وطنبور نیست  
 نیست که گنجینهٔ منظور نیست  
 نیست درین کوی که معمور نیست  
 وادی دل مملکت مور نیست  
 مردهٔ این مقبره در گور نیست  
 این قمر منشق مسحور نیست  
 سر خدا از دل مستور نیست  
 عارف دلباخته مزدور نیست  
 چنگ بزن دیده ات ار کور نیست  
 دادن ناخواسته دستور نیست

جز دل عارف شجر نور نیست  
 سینه ما مهبط انوار هوست  
 بیخودی ما زخم وحدتست  
 دوری و نزدیکی خود در سپار  
 زود نهان شو که شود آشکار  
 شاد شو از غم که ز سودای عشق  
 جام ازل جرعهٔ مست خداست  
 پیش موحد که نترسد ز دار  
 طوف هوای احدیت کند  
 خلوت توحید مقام ولیست  
 وجد من از نغمهٔ داویدست  
 در نظر من که خرابم دلی  
 کوی خرابات بود خانهٔ فی  
 چرخ سلیمان السوهیتست  
 کشتهٔ این معرکه در خاک و خون  
 دستخوش پنجهٔ محمودیست  
 بستان پیدا است که صاحب دلست  
 گنج معارف دهدت رایگان  
 گنج فراوان و گهر بیشمار  
 تا بنخواهی ندهندت نثار

۴۳۰

۴۴۰

پای بنه بر سر گنج ای فقیر  
 عورشو از مطلق اوصاف تن  
 ساحت دل مہبطوحی خداست  
 خرقة عارف ردی کبریاست  
 عرش نشیمنگہ شاہین ماست  
 خسرو گنجینہ جان دردلست  
 باغ بہشتتست دلم کاندرو  
 معتدلست آنچہ بہار دلست  
 مشرق انوار ازل سر ماست  
 لوح دل ماست کتاب مبین  
 دار شفای مرض ما سواست  
 جدت ماہوست کہ بر قصر خلد  
 صاحب ذکریم و خداوند فکر  
 نیست ز جمہور برون یار لیک  
 بیرون از رحمت او ہر چہ هست  
 عذر پذیرندہ گہ اعتذار  
 ہستی بر فطرت توحید زاد  
 کون و مکان آینہ ذات اوست  
 آینہ پنهان و خدا آشکار  
 غیر خدا نیست کہ در چشم ماست  
 نیست دوئی امر او لو الامر را  
 طوف تن کامل کن ہفت شوط

گو نتوانم کہ نہم زور نیست  
 جامہ جان خر سلب عور نیست  
 تیرہ تر از باطن زنبور نیست  
 جامہ حق اطلس و سیقور نیست  
 ابن طیران در بر طیفور نیست  
 گنج دل و جز دل گنجور نیست  
 جز رخ آن آفت جان حور نیست  
 باغ سرا بہمن و با حور نیست  
 ۴۵۰ صبح ازل راشب دیجور نیست  
 نیست در و حرف کہ مستور نیست  
 لیک بحمد اللہ رنجور نیست  
 ہمت صاحب دل مقصور نیست  
 غیر خدا ذاکر و مذکور نیست  
 در خور گنجایش جمہور نیست  
 نیست بجز شرک کہ مغفور نیست  
 اوست ولی مشرک معذور نیست  
 جبر چہ باشد کس مجبور نیست  
 ژرف نگر آینہ آکور نیست  
 ۴۶۰ جز ہو با ذرہ و باہور نیست  
 قاہری بی پردہ و مقہور نیست  
 غیر یکی آمر و مأمور نیست  
 طائف کل سعیش مشکور نیست



جز گهر افسر فغفور نیست  
 گوهر کان و در در دور نیست  
 زاغ درین گلشن ناطور نیست  
 کیست که بار حمن محشور نیست  
 قادر در چیز مقدور نیست  
 ورنه کسی نیست که در شور نیست  
 در دل پر کینه مغرور نیست  
 معتقد شرکت هاجور نیست  
 نیست مرانکته که مأنور نیست  
 در خورا و جز حد ساطور نیست  
 صهو صفا را صعق صور نیست  
 نشاء امروز ز کافور نیست  
 راهوی و چینی و ماهور نیست  
 ترك و نشابورك و مقهور نیست  
 کان بدخشان و نشابور نیست  
 نظم لآلی در منثور نیست  
 شد بکسم کشمکش و شور نیست  
 هستی بر دید تو محصور نیست  
 نیست بجز واجب و محذور نیست  
 سرد و تر و یابس و محرور نیست  
 رفرف وحدت کرن و بور نیست

خاك گدای در درویش فقر  
 جز دل صاحب دل صاحب نظر  
 گلبن باغ جبروت بقاست  
 حشر الی الرحمن سر نیست ژرف  
 قادر و مقدور یکی دان ولی  
 جز و کند آری آهنگ کل  
 در سر درویش بود سر یار  
 نیست مثاب ز وحدت بریست\*  
 بر اثر یافته منکر متاز  
 سر که بود بیخبر از طور عشق  
 محو خدا را نکند مرگ مات  
 جذبه مراداد می زنجیل  
 نغمه نای من روح اللهیست  
 شعبه من عرشی و قهاریست  
 گوهر گنجینه من دولتیست  
 سلسله گردن جان کن میاش  
 قافیه مجهول شد از چند جا  
 ما بر معروف و تو مجهول بین  
 کون عدم بود و چو موجود شد  
 طبع سخن معتدل معنویست  
 فارس بیرنگ بیرنگ تاخت

۴۷۰

۴۸۰

### در منقبت حضرت ثامن الائمه علی بن موسی الرضا علیه السلام

امروز باز گیتی در نشو و در نماست  
 اجساد سر زدند باشکال مختلف  
 سرزد زخاک سبزه بشکل زبان مار  
 داود وار مرغ سلیمان بصرح کوه  
 از بسکه ابر ریخت گهرهای قیمتی  
 زرکرد خاک گونه زگلهای رنگ رنگ  
 از سبزه ماه سرزد و ناهید و آفتاب  
 برطرف جوی مینگری جهلمگی سپیل  
 هر بر که می بود بدی آهین سلب  
 باد از شمر زده کند از سرخ گل سپر  
 پیکان نمود غنچه ز سوفار تا سنان  
 گل گوش پهن کرده زشاخ کج و خموش  
 از بار گل دو تاست قدشاخ و مرغ صبح  
 بستان عقیق روی و گلستان عقیق رنگ  
 بیگانه است مرغ زانسان و من ز مرغ  
 از چشم خلق باشد پنهان خدا و من  
 بارنگ و بوی گل بود ونای عندلیت  
 در چشم من خداست باطراف بوستان  
 دامان و جیب کرده پر از مشک بیتی  
 مرغان بکار اصل مقامات معنوی  
 حشرست اینکه در بنه بوستان پیاست  
 باتالف قیامت موعود گشت راست  
 زاب کبود رنگ که مانند ازدهاست  
 اندر ترانه نیست کزان کوه پر صداست  
 سنگ سیه خزینه لؤلؤی پر بهاست  
 ۴۹۰. خاکی که زر کند نبود خاک کیمیاست  
 در حیرتم که دشت زمینست یاسماست  
 بر صحن باغ میگذری سر بسر سهاست  
 امروز ز انعکاس شقیق آتشین قباست  
 و ز برق تیغ ابر چمن عرصه و غاست  
 سوفار او ز پیش و سنان وی از قفاست  
 کرنای عندلیب نیوشد مقام راست  
 از عشق این دو تائی در زیر و در ستاست  
 وادی عقیق خیز و بیابان عقیق زاست  
 هر نغمه می که میشنوم بانگ آشناست  
 ۵۰۰. بر هر طرف که مینگریم جلوه خداست  
 در بوستان و باغچه و خلوت و سراست  
 اطراف بوستان نبود مشهد لقاست  
 تبت اگر نخوانم من باغ را خطاست  
 داود را رسیل بدون کمند و کاست

ناروست در رهاوی سارویه در نواست  
 مفروش شاخ و بید بفرآشی صباست  
 گل برنشسته برزبر تخت پادشاست  
 چون مرغ روح من که ستایشگر رضاست  
 شاه رضا که مقتدر ملکت قضاست  
 ساقی بیار باده که امروز دور ماست  
 کی شاه ملک را به چنین رتبه ارتقاست  
 اذران بساط کرده و یکران ماهواست  
 روح مساوی طرب از روح این فضاست  
 بر بام عقل اول کان اولین بناست  
 آئینه مه و خور گردون بانجلاست  
 عقل سپهر پیر بصد درد مبتلاست  
 چرخ آسیا و عشق ولی قطب آسیاست  
 خورشید این ولایت برخط استواست  
 کز بندگی بخوان الوهیتش صلاست  
 او کیست آنکه صاحب این صفه صفاست  
 خاک در رضاست که سرچشمه بقاست  
 در خلوتی که آن حرم خاص کبریاست  
 این کعبه حقیقت بی کبر و بی ریاست  
 خاکستر مکاشف حق کاشف غطاست  
 در خاتم ولایت از ختم انبیاست  
 بر دور این حرم که چنو نقطه پابجاست  
 در کفه کفایت سلطان اولیاست

بلبل زند صفاهان صلصل زند عراق  
 ملبوس لاله ژاله بسقائی سحاب  
 گلبن نهاده تخت زمرد بطرف جوی  
 ساری قصیده خواند در پیشگاه گل  
 فرمانده قدر ملک الملک دادگر  
 بگذشت دورجم هله زان جام خسروی  
 مابنده ولایت سلطان مطلقیم  
 موریم و دستگیر سلیمان حشمتیم  
 گر دائر فضای ولایت کنیم سیر  
 باشد بنای پایه کاخ ولی امر  
 از گردسم رفرف معراج رفعتش  
 بی دست پخت دار شفای کرامتش  
 زین آسیای چرخ نجند بنای عشق  
 شب نیست در طلوعش باشد تمام صبح  
 از عقل تا هیولی مألوه سر اوست  
 شمس سپهر سایه خورشید مطلقست  
 آب بقا زخضر مجو از رضا طلب  
 حاجی رود بکعبه و من در طواف دوست  
 آن کعبه مجاز بود با ریا و کبر  
 تا چند در غطائی بفرای بر یقین  
 در ختم انبیا بود آنج از خدای سر  
 نه آسمان بهیکل برگار مستدیر  
 امر تمام هستی از غیب تا شهود

۵۱۰

۵۲۰

ذات قدیم یم گهر یم صفات ذات  
 روشنگر مجالی کثر تگه ظهور  
 ای آفتاب بر شده تا آسمان غیب  
 ای وحدت وجود که چندین هزار جود  
 فوق مجدد از تو پر از ما سوی تهیست  
 عشق تو و مسای آن شعله این سپند  
 نعمای تست هر چه بنه سفره بر طبق  
 خاک ره تو ایمن با نور و با شجر  
 نه صبح و نه مساست در آنجا که جان تست  
 شرق و جوب و مغرب امکان زشید شمس  
 ای قامت تو راست تر از قد رستخیز  
 قیوم محشرست قیام و لی امر  
 خلوتگه فنای الوهی مقام تست  
 ذات تو و صفات تو فانیست در وجود  
 چتوان نمود درك ز من گر کنم سکوت  
 سرئی که نیست درخور درك واجبست  
 ساکت شوم نگویم سر خدا بخلق  
 تو منبع علوم و دلت کشتی نجات  
 ایجاد را بحبل وجود تو اعتصام  
 جز روزی و لای تو درویش راه را  
 حوریه جانرا در این بساط سیر  
 مسکین با یسار ترا سلطنت رهیست  
 افسانه ات معلم پوران پارسی

گنج آن برد که مقتدر غوص و آشناست  
 خورشید واحدیت از مغرب خفاست  
 ۵۳. تو آفتاب غیبی و هفت آسمان هباست  
 از فیض اقدس تو باعیان ماسواست  
 برهان اینکه لاخلای استی و لاملاست  
 جب تو و معاصی آن برق و این گیاست  
 آلالی تست آنچه زده پرده بر ملاست  
 مور در تو موسی بادست و با عصاست  
 وانجا که پیکرت همگی صبح بی مساست  
 پیدا و روشنست که هم نور وهم ضیاست  
 گر خوانمت قیامت کبرای کل رواست  
 او فانی است و در براو نور حشرلاست  
 ۵۴. شاه بقاست انکه بخلوتگه فناست  
 چون بنده گشت فانی حق خواست هر چه خواست  
 نه گویمش خدا و نگویم کزو جداست  
 گفتنش بار خاطر و ناگفتنش بلاست  
 گویم چرا نگویم حق راست را گواست  
 تو نخبه وجود و درت قبله دعاست  
 موجود را بسایه جود تو التجاست  
 گرخوان سلطنت بود از خوردن احتماست  
 آهوی لامکان را از این چمن چراست  
 درویش خاکسار ترا پادشه گداست  
 دیوانه ات مکمل پیران پاراست

هر قطره از بحار تو سرچشمه محیط  
 مفتون خاک کوی تو با افسر و سریر  
 صهبای امثال تو بی حدت و خمار  
 چشم عطای خاک ز هورست و هورچرخ  
 گویم ثنای ذات تو و نر جهانست  
 عطشان شنیده می که نگوید سخن ز آب  
 گفتم ز وحدت تو و وصف کمال تو  
 دامان و آستین و کنار تو پر گهر  
 بی دست دیر پای تو کی ابر را مجال  
 بارایت تو هر که ز رای دوئی بریست  
 در روزگار هر که ز توحید آیتی  
 تا لایزال هر که ز دولت نشانه می  
 ای هفت تن نیای توده عقل را مدیر  
 وان چارتن کیا که بر ایشان توئی پدر  
 تو گوهر جلالی و آن هفت تن محیط  
 بی حضرت تو طاعت یقندر و بیمحل  
 از پادشه غنیست گدای در ولی  
 چندانکه بندگان ترا نیستی و فقر  
 چندانکه دشمنان ترا ضیق و انقباض  
 بردار ذره را که ترا ذره آفتاب

۵۶۰

۵۷۰

هر ذره در هوای تو روشنگر ذکاست  
 معجون عشق روی تو با دانش و دهاست  
 گردون اعتدال تو بی شدت و رخاست  
 خاک گدای مور ترا چشم بر عطاست  
 دانم که حضرت تو برون از حد ثناست  
 مستسقی ار بمیرد از آب در ظماست  
 کابن قوم بینوا و ترا گونه گون نواست  
 گم کرده گوهر خود یکخلق و درعناست  
 بی امر زود سیر تو کی با در امضاست  
 در مأمّن توهر که ز بند خودی رهاست  
 جوید چو ژرف بینی در دفتر صفاست  
 خواهد چه باز پرسى در خانه شماست  
 وین نه پدر سلاله آن هفت تن نیاست  
 این چارمأم کودک این چارتن کیاست  
 تو جوهر جمالی و این چارتن جلاست  
 بی خدمت تو دولت بیکار و بی کیاست  
 جز بنده کیست آنکه در این پادشه گداست  
 ای پادشاه امر ترا دولت و غناست  
 دست وجود بخش ترا بسطت و سخاست  
 بنواز بنده را که ترا بنده پادشاست

## وله ایضاً

شب قدرما آنزلف چنو شام سیاست  
 روز را گر بو دی قدر ز قدر شب ماست  
 آسمانست زهینی که نظر گاه منست  
 که بهر ذره که میبینم خورشید سماست  
 یار در خلوت من هر سر شب تا دم صبح  
 هر دم صبح بمشکوبیم تا وقت مسامت  
 گاه بر گونه ام آنروی چنو روز سپید  
 گاه در دستم آنزلف چنو شام سیاست  
 چشم من دل شد و دل چشم بیکتائی خواست  
 دل و چشم من یکدیده و یکدل دو گواست  
 شاهدهی بهتر ازین نیست که در دست منست  
 که به بیکتائی او شاهد آنزلف دو تاست  
 از دل ما طلب آن قبله که هر روی بر اوست  
 طلعت دوست بود قبله و دل قبله نماست  
 دعوت یار مکن گسر کنی ای طالب یار  
 مگذر از دل بیدار که محراب دعاست  
 یار پیداست همی همی چه دوی سوی بسوی  
 اوست بی سوی وزهر سوی که بینی پیداست  
 طفل وحدت به نزادست خطا امام وجود  
 مادر انکه نزادست موّحد بخطاست

نیست جز دوست اگر هست ببالاو پست  
 پست اگر بیند بینای حقیقت بالاست  
 سست هنگر بگل و سنگ و سفال و درو کوی  
 که گل و سنگ و سفال و درو کوی نیست خداست  
 نه بهر چشم عیانست بما خورده مگیر  
 روشنست اینکه نه هر دیده که بینی بیناست  
 زرفانی که نه در صرّه سلطان و وزیر  
 گنج باقیست که در سلسله فقر گداست  
 نه گدائی که بود دستخوش سیم ملوک  
 آنکه خاک کف پای او اکسیر طلاست  
 نه طلائی که بود دستکش قید خلاص  
 زربی غش که خلوصش دل مرد داناست  
 قطره و دریا پیش دل داناست یکی  
 قطرهئی نیست اگر باشد عین دریاست  
 عین دریاست که بگرفته سرا پای وجود  
 يك وجودست سرا پای اگر سر یا پاست  
 شرط این غوص بود چستن از جوی دوئی  
 گوهر وحدت موجود بدریای جزاست  
 بی کم و کاست وجودست بهر ذره که هست  
 غیر او نیست همینست سخن بی کم و کاست  
 دو خدا نیست بخیر و شر شر نیست وجود  
 خیر محضست که در وحدت هستی یکتاست  
 برتن کامل اوصاف خدا دوخته اند  
 شمع نعلین اگر باشد یابند قباست

تار و بود ردی عارف ذات احدیست  
 جامهٔ عامی بود هوس و تار هویست  
 تن که از تار هوی رسته و از بود هوس  
 درع او اسم حق و راکب و مرکوب هوست  
 عاد را کرد تلف مهلکهٔ باد دیور  
 نصرت احمد معراجی از باد صباست  
 آب اثبات خودی منبع او چشمهٔ نفی  
 نان الا طلبی معدن او سفرهٔ لاست  
 زن در نیستی ای طالب هستی که عدم  
 ظلماتیست که در عالم او آب بقاست  
 همچو ما باش که بعد از سیران و طیران  
 سفر اندر وطن و زاویهٔ بال عنقاست  
 پیکرم دایرهٔ دور و دلم نقطهٔ عشق  
 که بود مرکز این دایره و پابرجاست  
 هر دو زانوی من شیفتهٔ محبوب منسب  
 کاین چنین تنگ گرفتم بیغل از چپ و راست  
 اینکه چل سال نسا را متمتع نشدم  
 در طواف حرم کعبهٔ دل حج نسااست  
 در منی رمی جمار من اوصاف خودیست  
 عرفات من بیدای دل بی مبداست  
 حجر الاسود موجود سویدای منست  
 سعی من از طرف مروء کثرت بصفاست  
 محرم خلوت سرّیم ز میقات وجود  
 کعبهٔ اهل حقیقت بحقیقت اینجاست



دل داناست حریم حرم خاص الخاص  
 که لطیفست و خبیرست نه صخره نه صماست  
 صخره صما باشد دل نادان که درش  
 باشد از حقد و حسد بامش از کبر و ریاست  
 نکند منزل در تیه ضلالت دل پیر  
 جسته از مصره‌وی موسی بادست و عصاست  
 باستین نور خدا دارد این طرفه کلیم  
 چون عصاب رکف آن دست که شرق بیضاست  
 ید بیضای کلیمست کسه دارد بیغل  
 دل وارسته که در سینه چونان سیناست  
 ز ایمن دل که برو مضغه سمعست امیر  
 شجر طور و طوی بالا کز حق بصداست  
 دل خردست سزاوار و ساده احدی  
 که پیرداخته از فرش خودی عرش خداست  
 فرش این خانه ز دیبای بساتین بهشت  
 که سمیعست و بصیرست و بهی تر دیباست  
 خوش بنائیت بر افراشته معمار قدم  
 قصر دل عرش ستایشگر این طرفه بناست  
 هر چه ایوان و غرف دارد بنیان وجود  
 این بنا راست که دست احدیت بناست  
 دل من با همه آثار معالی که در اوست  
 خاک گردیست که بنشسته بایوان رضاست  
 حضرت پنجم آن هشتم اولاد نذیر  
 که بود جد سه مولود و آب هفت آباست

قادر مطلق و در کتفش شاهین قدر  
 قاضی برحق و بر دستش میزان قضاست  
 پسر هشتم و برچار پسر باب نخست  
 که ز پشت پدران آمده و جد نیاست  
 گر ز آبش نگارند بهی تر پدرست  
 ورز ابنش شمارند نکوتر ابناست  
 کیست سلطان سرای احدیت دل غوث  
 دم عیسی کف موسی که درین بام و سراسر است  
 ای خداوند سلاطین که دولت فقر  
 فقر من بنده پایان شد هنگام عطاست  
 هر چه هستیست کجا فر و بهای تو بود  
 همه سرگرم لقای تو و آن فر و بهاست  
 هر چه موجود کجا نور و ضیای تو دمد  
 همگی ذره اشراقی آن نور و ضیاست  
 هر چه در حیّز امکانست آثار و جوب  
 همه در بندگی این حرم و این مولاست  
 بخراسان تو این مرد عراقیست غریب  
 ای که هم نشو من از لطف تو و هم منشاست  
 آن نهالم که مرا دست تو در باغ وجود  
 کشت و پرورد بتائید تو در نشو و نماست  
 دست دادی که بدان زد دل من باب طلب  
 تا بایدون که نشیمنگه دل فقر و فناست  
 راهبر عشق تو مقصود تو برهان وصول  
 سر توحید که آورده مرا از ره راست

نکنند چون و چرا کس که تن پیر مراد  
 جای حقست و دلش بیرون از چون و چراست  
 بنده فانیست در او آری من نیستم اوست  
 بنده جائی نبود سلطان خود در همه جا است  
 بحر دانش متلاطم شد و براوست مدیر  
 چرخ بینش که بر او گونه توحید و ذکاست  
 فلک بینش چرخ نیست که بر منطقه اش  
 بیحد و حصر چو خورشید فلک اخترهاست

۵۶۰

### وله ارضاً

فارس فحل منم حکمت یکران منست  
 اینکه میتابد از شرق ازل با فرو نور  
 و اینکه میتازد بر چرخ ابد بی پروبای  
 دل من دستگه جان من و نیست شگفت  
 وحدت مطلق بر تارک من ظل همای  
 رشته سلطنت مملکت وحدت جمع  
 چو نشینند گدایان طریقت بیساط  
 دل نگین حلقه تن را و خدا نقش نگین  
 نفس اماره بود دیو بساط جم دل  
 گشت در نشاء من نور حقیقت پیدا  
 آنکه سودایش در هیچ سری نیست که نیست  
 آنکه قرص مه و خور نان سر سفره اوست

از ازل تا بابد عرصه میدان منست  
 آفتاب خرد عالی بنیان منست  
 شاهباز دل و دل دستگه جان منست  
 این سرائیست که سر منزل جانان منست  
 مملکت مملکت و سلطان سلطان منست  
 هست در دست فقیری که پریشان منست  
 خاتم دولت در دست سلیمان منست  
 اندرین حلقه دد و دیو بفرمان منست  
 چونکه شد راضیه مرضیه رضوان منست  
 اینکه پیداست بهر چشمی پنهان منست  
 در سرای سر سودائی حیران منست  
 همه شب حاضر بر ما حاضر خوان منست

۵۷۰

میزبان من و سلطان ولایت همه اوست  
 مالك مصر منم مصرتن و نور وجود  
 و چه زندان که ملک بنده زندانی اوست  
 درد زدخیمه باطرافم و اوقات چهل  
 از بدن کاست که افزایش بر روح روان  
 کوه فرسود مرا بتك حوادث به نسود  
 سر تو جید سلامت که اگر جسم بکاست  
 تن همی گاهم تا روح بماند فریبی  
 غیر این باتن دیگر بدم کسوت روح  
 اطلس چرخ بود کوتاه بالای مرا  
 من همی گویم و این من نه من امکانست  
 اوست بر صورت من پیدا یا خود همه اوست  
 جز خدا نیست که شد جلوه کر از هر چه که هست  
 گر بدیوان مکافات وجوبی نگرند  
 هفت دریا نشود موی مرا نیم بها  
 می نیرزد بکف خاک من آبادی کون  
 نتوان دید بدان بی سرو سامانی من  
 کیست انسان من آن جلوه روحانی دل  
 صورت رحمن انسان سویدای ولیست  
 ولی الله من آن هشتم اقطاب وجود  
 من صفاهانیم اما بخراسان ویم  
 هفت سالست که از خلتم در عزلت تام  
 دل معلم متعلم من حق و اهب علم

میزبان من چندیست که مهمان منست  
 یوسف مصر که عمریست بزندان منست  
 مالك ملك ملك یوسف کنعان منست  
 رام و کوشنده که من گفتم درمان منست  
 نتوان گفت که این کاسته نقصان منست  
 ۵۸۰ کوه راست تر از سندان سندان منست  
 روح شد فریبی و این فتح نمایان منست  
 روح پاینده که بدو من و پایان منست  
 که مبدل نشود صورت یزدان منست  
 صفت ذات لباس تن عریان منست  
 بل وجوبیست که آن سوتر امکان منست  
 من نیم هستی اگر باشد تاوان منست  
 دوست پیدا بشهود من و برهان منست  
 خون امکانی در گردن دیوان منست  
 گوهر وحدت حق در تک عمّان منست  
 ۵۹۰ این چه گنجست که در خانه ویران منست  
 که سر چرخ طفیل سرو سامان منست  
 که بعرض دل من صورت رحمن منست  
 نفس من گر نهد گردن شیطان منست  
 که فضای حرمش منزل احسان منست  
 عقل حیران من از کار خراسان منست  
 ساحت گلشن من کنج شبستان منست  
 سر زانوی من ایخواجه دبستان منست

دفتر معرفتی جنت جاوید و دران  
 همدم خلوت من مرشد توحید رضا  
 ۶۰۰ ابر او بر سر من باردواز رحمت او  
 چون توانم شدن ای خاصان هم صحبت عام  
 عام را بوی حقیقت نگراید بمشام  
 قداورسته ز باغ دل افلاکی من  
 بر زر ناسره کثرت مفرور مباحش  
 گرد کثرت کند از اطلس گردنده سیاه  
 آن گریبان که از او سرزد خورشید مراد  
 سود من بر سر این سوق خریداری اوست  
 ای شه پرده نشین پرده در انداز که خلق  
 آنکه هرگز نپذیرفته ز تغییر زوال  
 ۶۱۰ تو خداوندی و من بنده گنہکار فقیر  
 تو ببخشای که مٹان منی هستی من  
 چون نبخشی که تو الهی و من عبد ذلیل  
 نیست غیر از تو درین دار اگر هست کسی  
 من که باشم که گنہکار شوم شخص توئی  
 ظل چه و ذی ظل غیر از تو بتحقیق فناست  
 من صفای در سلطانم و بر دیده من  
 غافل آنان که بتوحید مرا سخره کنند  
 کاش خوانند ز تنزیل قل الله فذر  
 گفت من گفت نبی گفت نبی سر نبی  
 ۶۲۰ در نبی گفت و فی انفسکم هو معکم

نکت حکمت باری گل وریحان منست  
 که تولا یش در عهده ایمان منست  
 کشتزار فلکی سبز ز باران منست  
 من چو روح سخن عاهی سوهان منست  
 عطر خاصست که در طبله ایقان منست  
 من چو خلدم قدا و طوبی بستان منست  
 زر توحید بری از غش در کان منست  
 آنکه آلوده نخواهد شد دامان منست  
 چو فرو رفت سر مرد گریبان منست  
 و بر بکونین فروشندم خسران منست  
 همه بینند که عرش تو بایوان منست  
 عهد حسن تو در عشق تو پیمان منست  
 دامن عفو تو و پنجه عصیان منست  
 گنہی باشد و من دانم کان آن منست  
 من نیم جمله توئی این من خذلان منست  
 ور کسی نیست توئی هستی برهان منست  
 ظل شخصست که بر هیکل الوان منست  
 حکم توحید ترا اذعان اذعان منست  
 خاک این راهگذر کحل صفاهان منست  
 در کشان مسخره حکمت و عرفان منست  
 تا نیندارند این عنوان عنوان منست  
 صدق دعوی را هان برهان فرقان منست  
 این معیت را عینیت تبیان منست

نیست بشکفته بجز يك گل سوری در باغ  
 نیست موجود بجز يك کس در دار وجود  
 لامکانست و برونست زارکان جهات  
 نیست آسان سخن وحدت من سر خداست  
 بس گرانست میندار خزف خرده مگیر  
 صدف صاف شوای نفس که این عقد لال

وان گل سوری بر طرف گلستان منست  
 در سرو در دل و در سینه و در جان منست  
 آنکه درشش جهت و در چارامکان منست  
 مشکلی نیست که بتوان گفت آسان منست  
 مفروش ارزان این بند که مر جان منست  
 رشحاتیست که از بارش نیسان منست

## وله ایضاً

بگل سوری ماند رخ آن ترک پسر  
 سپر لاله کندغالیه آن ترک و خطاست  
 گونه اش خرمنی از لاله خود روی بزیر  
 سنبل از مشک سیه کاشته بر سیم سپید  
 دو سیه خال دو هند و بچه ماه سوار  
 همه را زلف گیر دلارام و مراست  
 که بآب افتد و در آتش و در آتش و آب  
 خم زلف و قد بر رفته بچو کان و بتیر  
 لب او دارد آمیخته با شکر و شیر  
 کمری دارد چونموی و از انموی غمیست  
 دهنی دارد چون ذره و در سینه مراست  
 همه گویند بخورشید همی ماند و من  
 کی شنیدستی خورشید که از زلف سیاه  
 یا بیفروزد از شاخ شجر آتش طور

که سپارند بدو غالیه لاله سپر  
 من ندیدستم از غالیه بر لاله سپر  
 طره اش دامنی از نافه آهو بزبر  
 نرگس از جزع یمن ریخته بر لاله تر ۶۳۰  
 دوسر زلف دو جراره بیژاده شکر  
 بردل و بر جان از زلف دلارام خطر  
 نرود تا نرود جان بقفا دل باثر  
 لب لعل و زرخ ساده بیا قوت و گهر  
 وین شکفتست که نگذاردش از شیر شکر  
 بردلم بار که کوه افتد از آنغم زکمر  
 دل تنگی که از آن ذره خورد خون جگر  
 در شکفت از نظر مردم کوتاه نظر  
 بنهد بر سر گلبرگ طری مشک تتر  
 رخ و قد آتش افروخته و شاخ شجر ۶۴۰

من خورم چون شکن طره او يك بدگر  
 ماه کی دیدی افسر زند از مشك بسر  
 خواند از گفته من نغمه توحید از بر  
 ای هیولای تو آراسته کل صور  
 از تو در بر ملکوتست و بلاهوت اثر  
 شخص یکتائی و هر جمع که هست از تو سر  
 چون تو بیداشوی از کون و مکان نیست خبر  
 سر علم توقضا صورت علم تو قدر  
 پدر و ما در این نه صدف و چار گهر  
 فرش اقدام تو هر دیده که در اوست بصر  
 که بنزدیک بصر می نماید مبصر  
 یاسمن در که باذر بنداند آذر  
 تو همان بازی کت کون و مکان زیر دو پر  
 دوغلامند زهی زین دو مبارک جوهر  
 انکشاف تو بود بالا از عقل بشر  
 آری از خویش رود پشه چو آید صرصر  
 که محیطست با سمای تو تا پای ز سر  
 هست در او همه ممتاز چو عود از عنبر  
 که بشر راست درو راه اگر کرد سفر  
 که ولایت را تکمیل صعودست و سیر  
 غیر آن اسم که بر ذات بود مستأثر  
 نبرد راه کسی گرچه بود پیغمبر  
 ذات اللذات این جای وجوبست و حذر

باز گویند بمه ماند و زین گفت پریش  
 ماه کی دیدی چنبر نهد از قیر بشیر  
 یا چو ترك من سرگرم شود از می ناب  
 گوید ای ذات تو سر صفت و فعل و اثر  
 ای جناب جبروتی که بناسوتی و باز  
 ذات پیرنگی و هر رنگ که هست از تو پدید  
 گر تو پنهان شوی این کون و مکان هست عیان  
 حضرت جامع ذات احد و عین کثیر  
 ظاهر و باطن باطن همه عقل و دل پاک  
 عرش انعام تو هر سینه که در اوست فواد  
 بسکه نزدیکی پنهانی و این نیست شگفت  
 همچو ماهی که با بستنی جوینده آب  
 تو همان شخصی کت ملک و ملک ظل دو پای  
 تو همان شاهی کت عقل و هیولای وجود  
 اکتناه تو بود بیرون از درک ملک  
 بشر آنجا که توئی گرسد از خویش رود  
 هست لاهوت ترا پای بفرق جبروت  
 حضرت جمع وجودی که مفاهیم صفات  
 واحد اول اقلیم ازل ملک اله  
 سفر ثانی در سیر من الله الیه  
 سیر سالک همه در اسم صفت باشد و ذات  
 اسم مستأثر ذاتی که بجز ذات خدای  
 زین فرا ترا حدیث که تجلیست بذات

۶۵۰

۶۶۰

حذر ای عارف از نفس خدا گفت خدا  
 ظفر از عقل نبی بود و کمالات ولی  
 رفرف خواجه درین سیرشود بی پرواز  
 آن هویت که بود ساری در غیب و شهود  
 هم برون از دل وهم در دل اصحاب قلوب  
 هر چه هستی تو وبالذات از اینجمله بری  
 همه نقش رخ زیبای تو از غیب و شهود  
 خلوداری تو بذات از همه ای کرده بذات  
 ظاهری در همه ای باطن این چار ایوان  
 باطنی در چه ز بس ظاهر در عین ظهور  
 خودتوئی غیر تو در دیده من نقش براب  
 نیست جز عارف توحید تو زبینه تاج  
 سردرویش ترا تاج لقد کر مناست  
 رسته از پست و زبالاست بلی مرد خداست  
 پسر آدم خاکی و نه خاکست و نه باد  
 لامکانست و مکان چون عرض او جوهر پاک  
 نو بر هستی هستی همه یکباغ کهن  
 در زمین نیست ولی هست زمین را مبنی  
 در زمان نیست ولی هست زمان را دائر  
 داور امکان مجموعه ملک و ملکوت  
 نه ببحرست ولی حکمش جاریست ببحر  
 نه بتلویش تمکن نه به تمکینش مقام  
 پسر آدم نفس فلک و عقل ملک

در نبی عقل نبی یافت بدین نکته ظفر  
 که بمجهول کسی راه نیابد بفکر  
 کشتی نوح درین بحر شود بی لنگر  
 برتر از اینهمه آنی تو و ازهر دو بدر  
 هم نهان از سر وهم در سر ارباب هنر  
 غیر در پرده نهانست و تو از پرده بدر  
 خودتوئی نقش چه ایفرد برون از حد و مر  
 کسوت کثرت از غایت توحید بیر  
 باطنی از همه ای ظاهر این نه منظر  
 ظاهری بر که که هم ظاهری و هم مظهر  
 غیرذات توها غیر صفات توهدر  
 نیست جز بنده سر تو سزاوار کمر  
 که نهد پایش بر تارک خورشید افسر  
 کز جهت جسته به بی سونه فرودست و نه بر  
 نیست از آب و برونست ز حد آذر  
 آسمانست و زمین چون شجر و اوست ثمر  
 پسر انسان آن باغ کهن را نو بر  
 درسمانست ولی هست سما را محور  
 در مکان نیست ولی هست مکان را داور  
 که بلاهوت مقامستش و ناسوت مقرر  
 نه بیرست ولی امرش ساریست بیر  
 شمر و دریا آزاده نه دریا نه شمر  
 هر دو بستند و بود بالا این طرفه پسر

۶۷۰

۶۸۰



که بود خسرو اسماء الهی لشکر  
 هست او اکبر و انسان کبیرست اصغر  
 شمس هشتم که بود ذات نخستش خاور  
 که سلاطین را باشد بطریقت رهبر  
 آفتاب فلک از عجز چنو نیلوفر  
 روبه ماده شکست آرد بر ضیغم نر  
 هر کجا روبه اودر دل شیرست خطر  
 فرّه قهرش از چرخ فرو آرد فر  
 قسی نه فلک از قوس کمال تووتر  
 صبی شیر تو بر عقل معلم ز کبر  
 بنده سفل تو همبازی نیروی قدر  
 حشم و مملکتش بی عدد و پهناور  
 از دل آتش سوزنده دمد سیسنبر  
 سر بخاک تو نهاد از عظمت اسکندر  
 کف خاک تو اش آورد ز ظلمات بدر  
 میهمان آمده تو پادشه و من مضطر  
 در هوایی که بدی تفته چو کام اژدر  
 خارهایش همه سفاک چونیش نشتر  
 بی سرو بی بن صحرائی آبشخور شر  
 زغناو زبقای تو کنم آبشخور  
 کسوت روح پیوشم بتن خاکستر  
 فاش گویم که یکی هست و جزین نیست مفر  
 غیراو نیست اگر هست قل الله فذر

پسر احمد شاهنشاه اقلیم وجود  
 کار فرمای قضا حضرت انسان که بذات  
 ولی مرشد سلطان صفا قبله کل  
 قطب عالم شه جان مرشد توحید رضا  
 در تک ذره شمشیر افکنده بر اب  
 سگ او در هنر اردست دهد باروباه  
 هر کجا ذره او در سر شیدست دوار  
 نظر لطفش بر خاک فرو بارد جان  
 ای کماندار کمان ازل و قوس ابد  
 وتر قوس تو حاوی به محدّدز عظم  
 صعوه شیر تو همبازی باز ملکوت  
 پیشگاه تو قوی مایه تر از ملک مثال  
 بر خلیل تو از آن فیض مقدس که تراست  
 بیشتر ز آنکه تو بر تخت شهی پای نهی  
 گر نیارود ز ظلمات بدست آب حیات  
 میزبانی تو و من بی خبر از راه دراز  
 از جبالیکه بدی ریخته چون نیش گراز  
 ریگهایش همه فتاک چو حدّ پیکان  
 غیر ذی ذرع بیابانی منزلگه دیو  
 بامیدیکه مگر از طرق فقر و فنا  
 آب حیوان دهم و زنده کنم هیکل خاک  
 سر آن وحدت اطلاقی کز قید بریست  
 مظهر او توئی ای مظهر و ظاهر همه او

۶۹۰

۷۰۰

- ظاهر ت را پی تولید نمودند قیام  
 باطنت ای تو بیاطن پسر سر ظهور  
 ای سحاب کرم و جود بگردون وجود  
 تن زنم من تو تجلی کن تا جلوه کند  
 بهمه خلق تو بنمای رخ وقامت یار  
 زینهار ای پسر سر من این نغز نشید  
 بمگو سر مرا جز بر جوای خدا  
 که تودر پست همی غلتی و این نکته بلند  
 که تو وابسته عاداتی و ما رسته زقید  
 یانبی اربک معنی بود این کشتی نوح  
 پسر نوح نئی تکیه مکن برفن خویش  
 بصفا بنگر و اسرار معارف بنیوش
- ۷۱۰ هفت علوی پدر و چار خشیحی مادر  
 مادر وحدت ذاتست و بنه عقل پدر  
 ازیم رحمت بر کشت صفا ریز مطر  
 سر توحید چو خورشید سما وقت سحر  
 وانسر زلف که هست ازدل و ازجان بهتر  
 بمخوان جز بیر معتقد دانشور  
 که تودر خوابی و سیر این اثر جوع و سهر  
 که توباپای همی پویی و این جلوه پیر  
 ما بسر منزل فقیریم و تودر کبر و بطر  
 تا کنی بر قدم نوح ازین بحر گذر  
 ۷۲۰ تانمانی بدل مشرک و جان کافر  
 گرنه از باصره می اعمی وز سامعه کر

### بهاریه در مدح حضرت شاه اولیاء علی بن ابیطالب

#### صلوات الله و سلامه علیه

مرا ای هوای بهار معطر  
 بهاری تو یا از بهاری علامت  
 بهاری بهشت ز آئینه پیدا  
 تو آئینه و باغ بر نقش مانی  
 ز صافی دلت صنع آزر مجسم  
 زمان با تو خورشید هر هفت گردون  
 سلیمان زمان و تو تخت سلیمان

توئی یا بمغز اندرون نافه تر  
 بهشتی تو یا از بهشتی پیمبر  
 بهشتی بهارت باندیشه هضم  
 تو صافی دل و راغ پر صنع آزر  
 ز آئینه ات نقش مانی مصور  
 زمین با تو جمشید هر هفت کشور  
 سکندر زمین و توتاج سکندر

که میبارد از ابر لؤلؤی افسر  
 بگردون گل ولاله خورشید و اختر  
 توئی بحرو اشکوفه شاخ گوهر  
 بدامان ترا سیم و در آستین زر  
 ز اوراق خیری زرناب بی مر  
 بکان لاله لعل یاقوت احمر  
 بخاک ارچکد روید از خاک آذر  
 که با آب دست تو از خاک زدسر  
 ازیرا درخشی ز ابر مکدر  
 درخش منی یا هوای منور  
 زابری مکدرتر از جان کافر  
 فشاند بصحرا چو دست توانگر  
 که لؤلؤی لالاست آب مقطر  
 خروشان و جوشان چو ارغنده اژدر  
 هم از افعیش شیر نهار مضطر  
 چو ریزد زمنقار خون کبوتر  
 چرا کرد گلگونه خاک اشقر  
 بود بی سرو کوه را داده مغفر  
 بسر مغفر کوه کالای ششتر  
 نه مرغست و اوراست از بادشهر  
 چنو مرغ پر دز کشور بکشور  
 فرو ریخت لؤلؤی ناسفته دربر  
 ز فرغر بدریا ز دریا بفرغر

۷۳۰ توئی افسر خاک و باران نیسان  
 توگردون ازگرد و از ابر صافی  
 توئی کان و پیروزه صاف سنبل  
 نئی گنج قارون و چون گنج قارون  
 زبرگ سمن سیم مسافیت بیحد  
 توکوهستی و سبزه کان زمرّد  
 هوایی و آبی که در دست داری  
 گل سرخ بر آذر تفته ماند  
 تو صافی ترستی ز برق مصفا  
 ز ابر مکدر درخشنده شیدا  
 هوایی منور تر از نور ایمان  
 ۷۴۰ ستاند زدربا چو دامان مفلس  
 نم آب چون یافت تقطیر لؤلؤ  
 گرازان و تازان چو پیچنده افعی  
 هم از اژدرش ببرخونخوار حیران  
 بیازسیه ماند این ابر نیسان  
 زمنقار این ادهم از خون نریزد  
 بود بی تن و دشت را داده جوشن  
 بتن جوشن دشت دیبای رومی  
 نه مارست و او راست از برق دندان  
 چنو مار پوید ز وادی بوادی  
 ۷۵۰ بخاریست گر بحر برشد بگردون  
 ز لولوی او سیم محلول ساری

رخ آب کاندر شتا بود آهن  
 ززه گر از آن گشت باد بهاری  
 بهار من ای روح را مایه دل  
 شرابی چو خورشید خاور زمینا  
 از آن می که پرتو بخورشید بخشد  
 قدح آفتاب کف پور عمران  
 شرابی که گر عور بر آستانش  
 شرابی که گر کور بیند بخوابش  
 می آسمانی زخمخانه دل  
 مسخر کنم ملک هفت آسمانرا  
 گل ولاله و سنبل و سوسن و می  
 دوچیز دگر داده عشق تو ما را  
 بیانی که ماند بفرقان احمد  
 علی شهر تجرید را برج و بارو  
 علی شخص ایجاد راقلب و قالب  
 علی بازوی علم را زور بازو  
 علی صاحب امر و فیاض مطلق  
 صراط وجودست و میزان برحق  
 زهرنقص و هر عیب ذاتش مبراً  
 عمو صاحب انبیای مقدم  
 باحباب چون روح برجسم نافذ  
 عمو قطب اقطاب دور ولایت  
 عمو نور انوار ادوار هستی

ززه گشت و باد بهاری ززه گر  
 که گردید باران نیسان ززه در  
 درین ابرو این سایه روح پرور  
 بساغر کن ای رشک خورشید خاور  
 چو افکند پرتو ز مینا بساغر  
 شراب آتش خرمن پور آذر  
 نهد سرنهد تاج فغفور و قیصر  
 دهد بینش ار چشم کورست مبصر  
 ۸۶۰ که انوارش از آفتابست برتر  
 که هست از قضا هشت چیزم مسخر  
 سرزلف و رخسار و بالای دلبر  
 که داراش منصور باد و مظفر  
 زبانی که ماند بشمشیر حیدر  
 علی چرخ توحید را قطب و محور  
 علی بحر اوتاد را فلک و لنگر  
 علی لشکر حلم را پشت لشکر  
 علی نشر اول علی حشر اکبر  
 قوام معادست و قیوم معشر  
 ۷۷۰ زهر نقد و هر جهل جانش مظهر  
 همو سید اولیای مؤخر  
 ولی خصم را بررگ روح نشتر  
 مدیر مدار محیط مدور  
 که باشد بهر قلب و هر سر و هر سر

که در اوست هر آنچه باشد مقدر  
 هم از اوست عیسی هم از اوست غادر  
 نعیم وصالست و بر کفر کیفر  
 سر آفتابست بر خاک این در  
 ز چشم فلک رفته آب معصفر  
 بزین مرصع نجیب مشر  
 که زائید در کعبه زان پاک مادر  
 برین هفت آبای علوی سه خواهر  
 نه بحرست با کف رادش برابر  
 نهم چرخ در آستینش مشر  
 فلک رفعتش را گدای مجدر  
 نه بی حکم او برگ جنبد ز صرصر  
 بیاغ الهیست سرو و صنوبر  
 همو موسی وقت و دریاش معبر  
 که سلطان هستیست مولای قنبر  
 تعالی بدین شان که گوید بمنبر  
 که این پادشا هست نفس پیمبر  
 رود با ولایش بکام غضنفر  
 که هر مور باشد سلیمان دیگر  
 مزامیر داود دارد بحنجر  
 امیر عدوبند و سلطان صفدر  
 دل افتاده چون مهره اینک بششدر  
 گل من بآب ولایش مخمر

دلش صاحب صورت عین ثابت  
 دمش نافع نفخه روح قدسی  
 مقام کمالست و معروف عارف  
 دل آسمانست درویش این ره  
 شفق چیست از فرقت خاک کویش  
 فلک چیست پوینده بی ساحتش را  
 پدر خواند این طفل بیدار دل را  
 سه فرزند در آخشیا جان سفلی  
 نه چرخست با خاک راهش مساوی  
 نخستین خرد ز استانش مثنی  
 هلال اشپش را رکاب مجدد  
 نه بی امر او ابر بارد بصحرا  
 بگلزار علویست نسرین و سوری  
 همو عیسی عصر و گردونش ماوی  
 بود قنبرش مالک ملک هستی  
 آنالله بردار گویند و در خون  
 انا هوزند من رآنی سر اید  
 غزال از غضنفر زند پنجه با آن  
 درین کوی بادست ملک سلیمان  
 درین وادی از سنک ره گر نیوشی  
 الو الامر موجود و ذوالعرش باقی  
 بمن تاختن کرد عشقش زشش سو  
 دل من بنور لقایش مزین

۷۸۰

۷۹۰

بدان ذات قائم بود کَل هستی  
 هم او صاحب طور و نار تجلی  
 ز لاهوت بگذشته این باز سلطان  
 که ذاتست و در ذات دارد تکاپو  
 سراوست مجموعه سرّ اسماء  
 شود که براهیم و در آذر افتد  
 گهی رهبر خضر و موسای رهرو  
 شه قطب و غوث صفای صفاهان  
 مرا ای خداوند تکمیل برهان  
 ز توحید عاطل ز تجرید عاری  
 نه شرع و نه عرف و نه علم و نه عرفان  
 یکی خورده صد لاغر و گشته فریبی  
 ز حکمت مبرّ از عرفان معرّا  
 مرا و ارهان زین شیاطین انسی  
 قسم میدهم بر توای نور یزدان  
 بیزدان اعلی بذات محمّد  
 بآن یازده حامل عرش اعظم  
 دل من ز زنگ طبیعت جلاده  
 قضای ترا امر در ظلّ فرمان  
 ندای تو در گوش این چار ارکان  
 نفاد ترا برق دنبال تو سن  
 ستاره است تیر تو آن کورینا  
 سرشک زان آسمان مکوکب

که هستیست اعراض و آن ذات جوهر  
 که شد مرشد موسی از شاخ اخضر  
 ۸۰۰ که جوّ بقار است جولانش درخور  
 که بحرست و در بحر باشد شناور  
 دل اوست مقصوده اسم مؤنر  
 براهیم را که رهاند ز آذر  
 گهی همسر خاتم و روح رهبر  
 که سلطان منامست و ملجای چاکر  
 ز نقصان این قوم بی دانش و شر  
 ز تکمیل ناقص ز تعلیم ابر  
 نه آدم نه حیوان نه فریه نه لاغر  
 یکی کشته صد سید و گشته سرور  
 ۸۱۰ پراز کینه و کبر و زفت و تناور  
 بدانش زیون و بدنیا ستمگر  
 بنور ابی القاسم داد گستر  
 بسرّ ولایت بزهرای اطهر  
 بآن چارده نور پاکیزه منظر  
 مرا زین خران دنی فعل و آخر  
 سمای ترا چرخ در زیر چنبر  
 ردای تو بردوش این هفت بیکر  
 نفوذ ترا دهر بر خطّ پرگر  
 سهی سر و رمح تو آن سامع کر  
 ۸۲۰ دل کفر ازین بوستان مشجر

بکش یا مسلمان کن این چند مشرک  
 توئی غافر الذنب فیما تقدّم  
 بهم در نور آری این مشیت همگر  
 و من ذنب نفسی واللّه اکبر  
 واستغفر الله من کلّ ذنب

در نعت و مدح حضرت ختمی مرتبت رسول اکرم ﷺ

بلاله ماند آن گونه چو باغ بهار  
 دو زاغ تیره بیک لاله دوروی نشست  
 فکند بار بر آن لاله کاروان ختن  
 خطاست بار نهادن بناتوان و بدل  
 بمشک ماند آن موی و مشک ناب چکید  
 بتم که توده مشک تتر ز لاله تر  
 بغیر گونه آن خوبروی در سر زلف  
 شبی که تابش از طور نور همچو کلیم  
 دلم که بلبل این باغ بود بی گل وصل  
 بدود نرگس آن غنچه شگفته ز باد  
 بنور ماه زند دور عقرب و نزند  
 درون سینه بدل زد هزار نیش فزون  
 ز نیش عقرب او زخم هاست بر دل و من  
 بر آن سرم که گرفتد بدست بوسه زخم  
 کسان رهند ز آزار در تسلط دوست  
 بیک نگاهم صد درد هشت بر سردرد  
 درآمد از در و من رفتم از میانه چنانک  
 که از دو سمت بگیرد دو زاغ در منتظر  
 ولی فرود بهر روی صد هزار نگار  
 هزار توده مشک ترش میانه بار  
 چه باره است از آن مشکموی لاله عذار  
 ز ناف آهو برخاک در زمین تتر  
 رمانده است دو آهوی هست را بکنار  
 که دیده تابد خورشید روشن از شب تار  
 مرا دل نیست از آن نور در میانه نار  
 کشید از غم سر زیر پر چو بوتیمار  
 کشید باده و شد باز جبرئیل شکار  
 که ماه روشن و آن کورو پاسبان بیدار  
 بروی ماهش موی چو عقرب جزار  
 هنوز پیچم بر خویشتن ز عشق چومار  
 هزار بار بر آن هر دو زلف غالیه بار  
 مرا تسلط معشوق میدهد آزار  
 خدای حفظ کند آن دو نرگس بیمار  
 بخانه من دیار نیست غیر از یار

گمان نبود کزان آفتاب شرق شهری  
 بچشم من نبود کس درین سرا همه اوست  
 جز آنکه بار دهندت که رهبرند و دلیل  
 شه سماک و سمک داور مدیر فلک  
 نخست فیض که از ذات بیزوال احد  
 مدیر خلق بود خاکپای ختم رسل  
 مدار شمس ولایت بدست ذره اوست  
 نخست رفر رفعت که تاخت تا حد ذات  
 زهی جلالت قدر محمدی که یکی  
 مبارزی که بشمشیر انتقام کشید  
 ز بیم نیزه اختر ربای مه شکرش  
 ز سهم ناوک پر آن او ثوابت پیر  
 ولیک غافل کش صفدران ز چرخ کمان  
 ستاره سوخته آتش ولای ولیست  
 مچره منطقه عقد اقتدای نیست  
 بنای شرعش محکمتر از قوائم عرش  
 خیال او مالکوتست و عقل او جبروت  
 ز ذات او بنگویم که اوست سر قدم  
 ز قلب او نزنم دم که چرخ یاوه شود  
 چو کرد اختر مسعود شاه قصد صعود  
 دواند تا بنهایات خطه جبروت  
 نهاد پای طلب در رکاب رفر عشق  
 چنان بتاخت که از طمس و محو گذشت

شود بکلبه مسکین تجلی انوار  
 بخانه می که بود یار نیست کس را بار  
 روندگان ره فقر احمد مختار  
 امام ملک و ملک مالک ملوک دیار  
 نمود جلوه محمد بود بلا تکرار  
 تبارک الله از این خاک آسمان کردار  
 که ذره در قطبست آفتاب مدار  
 که بیحدست رسول خدای بود سوار  
 ز بندگان در اوست حیدر کرار  
 ۸۵۰ برزم در جلو شرک آهنین دیوار  
 حصار کرده ز انجم سماک نیزه گذار  
 بگرد خویشتن از آسمان کشیده حصار  
 بچشم چرخ نشانند تیرتا سوفار  
 نشسته بر سر خاکستر فلک چو شرار  
 که آسمان بکمر بسته است چون ز نار  
 که شرع قائمه عرش را کند ستوار  
 صفات ذاتش لاهوت قدس ذات قرار  
 بصورت احدی ساری است در اطوار  
 اگر بزویه قلب او دهند قرار  
 ز آخشیمان شد بر براق عقل سوار  
 ۸۶۰ پیاده گشت از آن خنگ شبر و رھوار  
 گرفت جای بر آن برق سیر صاعقه سار  
 رسید تا بمقامی که ماند از رفتار



نماند عقل درو وصف گشت از او مسلوب  
 رسید بر ره هموار روشن احدی  
 بگوش اولمن الملك زد مهیمن فرد  
 بچشم سرمه مازاغ کرد و غیر ندید  
 خدای شد سپس آمد بسوی خلق فرود  
 ز فرق اول تا حدّ فرق بعد الجمع  
 رساند حدّ کمالات ختم را احمد  
 بگرد راهروان طریقتش نرسند  
 بهار شد هله ساری زند نوای طرب  
 بهار نغز دم صبح و بزم باغ بهشت  
 ترا بتف رخ چون آفتاب و آتش می  
 دلم چو آینه کن ز آفتاب می قدحی  
 هزار لحن بدیع از هزار گوشه باغ  
 تونیز از گلوی بط بریز در دل جام  
 پیاله لعل کن از سوده عقیق که من  
 گرم سوار کنی بر رکاب باده کنم  
 ازان دراری کش سفته ام بمتقب فکر  
 تمام بگرد بدیع و نمین و نغز و لطیف  
 نگاه داشته از دزد و باد و آتش و آب  
 خدایگان حقیقت نگاهبان وجود  
 بدیع سنج معارف بدیهه گوی حکم  
 مجردی که درو عقل بی زند از غول  
 مشرعی که ز لاحول او بوادی هول

۸۷۰

۸۸۰

فنای ذاتی او در نبشت این آثار  
 سپس که طی کرد این راههای ناهموار  
 شنید باز که لله واحد القهار  
 تمام یار شد از بند نعل تادستار  
 نه بر طریق تجافی چو ایزد دادار  
 نمود چار سفر قطب ثابت سیار  
 بحدّ بیحد و باقیست تا بروز شمار  
 عقول قاهره هفت گنبد دوار  
 برقص قمری بر سرو کبک در کهسار  
 مخواب ترک من ای گونه ات چو باغ بهار  
 مراست مغز چو آئینه زیر زنگ خماری  
 بیار ماه من ای آفتاب آینه دار  
 رسد بگوش یکایک چو لحن موسیقار  
 مئی ببلبله چون بلبلان زیرک سار  
 پهای ریزمت از لعل گوهر شهوار  
 هزار رشته گوهر بساعد تو سوار  
 نکرده طی براری ندیده روی بحار  
 ز بحر طبع بر آورده و کشیده بتار  
 بخاک احمد ختمی مآب کرده نثار  
 علیم سرّ هویت معلم اسرار  
 بلیغ بالغ امی وجد جدّ و تبار  
 مؤیدی که در و عشق کم کند هنجار  
 ز دار شرع نمود دست دیو فتنه فرار

بساربان قرَن داد پاسبان درش  
 پیاسبان حبش دادکشور ملکوت  
 گداخت او جسد ماسوی بآتش عشق  
 صوامع ملکوت ازعباد او معمور  
 از اوست موزه وحدت بدکه خرّ از  
 مرید منبر ارشاد من رآنی اوست  
 لوایح از نی گوی کوهسار حریست  
 نوای نغز مزامیر احمد عربیست  
 قدقیامت و میزان استقامت اوست  
 فضای کعبه اسناش آفتاب مطاف  
 غمش بسینه صاحبدلان دمنده چو گل  
 مقیم کشتی آلاش رست ازطوفان  
 بزیر رایت او اولیا گروه گروه  
 سر آن قطار نهندش بر آستان لابد  
 زمام امر تمام وجود در کف اوست  
 من و ثنای تو من در حد تو نامحدود  
 ولی میانه آتش چگونه نخر و شمش  
 چگونه دم ز عبودیت و فنا نزنم  
 دوچار عشقم و ناچار از اطاعت امر  
 گدای فقرم اما مراست سلطنتی  
 گرم نشاند سلطان بیاز ننشینم  
 من از صفای توام باشدم زدولت ننگ

مهار محکم نه بختی گسسته مهار  
 بیباغبان عجم داد جنت دیدار  
 ز طرح روح نمودش ز تمام عیار  
 ۸۹۰ که بر عمارت قدسست سر او معمار  
 از اوست عطر ولایت بطبله عطار  
 ترانه ئیکه زمنصور خاست بر سردار  
 تجلیی که بموسی رسید در کپسار  
 بمغز کوه که داود داشت در مزار  
 قیامتی که به میزان عدل باشد کار  
 هوای کوی تو لاش جبرئیل مطار  
 دشمن بدیده بیحاصلان خلنده چو خار  
 شهی که لاش نهنگیست کائنات اوبار  
 بظل رافت او انبیا قطار قطار  
 ۹۰۰ دل این گروه نهندش بر ایگان ناچار  
 که اوست بارگه جود را مهیمن بار  
 چگونه سنجد میزان قطره مرقنطار  
 زسوز درد نه جای سکون نه پای فرار  
 ببند سلطنت عشق قادر قهار  
 چون مبادا بیچاره ئی بعشق دوچار  
 ازین گدائی و این فقر برملوک کبار  
 که خاکسار تو دارد زباز سلطان عار  
 که بندگان صفای تواند دولتیار

وجود صرف بی‌آزار وحدت تو گذشت  
بداد هستی موجود و نقد عشق خرید  
بغیر عشق متاعی نیافت در بازار  
مدار دور بعشق محمدست و علی  
بدار هستی جز عشق نیستی دیار  
بذات احمد ختمیست ختم کل امور  
ویازده خلف از نقطه تا خط پرگار  
که اوست اول هر کار و آخر هر کار

۹۱۰

### در منقبت حضرت حجة عصر **عجل الله تعالی فرجه**

آن زلف باز دولت خورشید زیر بالش  
کی آفتاب گویم روئی که بر نتابد  
هندوی سایه پرور در زیر زلف و خالش  
از فرط خو بروئی زد راه عقل پیرم  
خورشید آسمانی با بروی هلالش  
میمست غنچه او جان پای بند میمیش  
طفلی که نیست بیرون از هفت و هشت سالش  
دیدی مرا و گفתי آشفته حالی آری  
دالست طره او دل دستگیر دالش  
افکند تیر عشقش اسفندیار روئین  
سودائی غم عشق آشفته است حالش  
دل پیر عقل داند من را و دوش دیدم  
آری تهمتست این پرورده است زالش  
جان ودلیست ما را این هر دو در کف او  
طفلی که بر نیایم امروز با خیالش  
از جود همچو ساقی طبعش مالال گیرد  
جان خسته کمندش دل بسته دوالش  
از مور میگریزم زین ضعف چون ستیزم  
من پیش او دهم جان تاننگرم ملالش  
رندان می پرستند مست می الستش  
با آنکه میگریزد شیرنر از غزالش  
این صید را نگیرد شیری که نیست چنگش  
درد یکشان مستند آلوده زلالش  
عشقست این میفتید در حبس و دام و بندش  
این بام را نپرد مرغی که نیست بالش  
تن خواست تا نهد سر از دل پیای دلبر  
شیرست این مخارید چنگال و دم و یالش  
بین آرزوی ابتر و اندیشه محالش

۹۲۰

در سینه این که داری سنگ و گلست و جانان  
 بتخانه هوی را مجلای دوست دانی  
 من ز اشتغال رستم با عشق دوست بستم  
 بندش سلاسل دل تیغش حمائل جان  
 در زخم سینه ره کرد تیر زره شکافش  
 مرغ ارشوم اسیرم در چنگل عقابش  
 بگرفتم آنکه گشتم جبریل چون نما من  
 این سیرداند آنکو داند مال انسان  
 با فرق چون بگویم اسرار جمع جمعش  
 رخس جدل برانگیخت جان بنده جدالش  
 سلطان وحدت آمد با آنکه اوست یکتا  
 شنگرف ریزد ادم زنگار گون حسامش  
 چون آتش وجویی تفتد بسوزد امکان  
 بتک فهای مطلق کوبد بفرق گیتی  
 آب زبان تیزش زین نه کمان بشوید  
 بر چشم شرک تازد پیکان شرک سوزش  
 من پیش از آن دهم جان کان شاه جنگ جوید  
 آن قالبی که قلبش از عرش اعظمستی  
 قلبش که صور صبحش صبح قیامتستی  
 گریشتر بمیرم از موت زنده کردم  
 قد قیامت دل هرگز دوتا نگرود  
 قطب مدبر کامل غوث محیط اعظم

۹۳۰ جان و دلست هفریب از سنگ و از سفالش  
 و ائینه ات مکدر بی جلوه جمالش  
 خوشا دلی که باشد بادوست اشتغالش  
 گرمیکشد مباحش ورمیکشد حلالش  
 وان زخم را تبه کرد مشک زره مثالش  
 روی ارشوم خمیرم در پنجه جلالش  
 از مرکب بلوغش وز رفر کمالش  
 انسان شدن نداند تا داندی مالش  
 این نغمه را نوازم در پرده وصالش  
 آواز النشورش فریاد القتالش  
 لاهوت از یمینش ناسوت از شمالش  
 خورشید سوزد از تفسیماب گون نصالش  
 این پنبه زار چبود با برق اشتعالش  
 ویران کند ققارش و ارون کند جبالش  
 مریخ و تیغ کندش تیر و زبان لالش  
 با فرق کفر سازد خایسک کفر مالش  
 ترسم که تنگ گردد از قتل من مجالش  
 گر او فتد نباید عرش عظیم هالش  
 پوشیده حی قیوم تشریف لایزالش  
 نقلست موت عارف نقدست انتقالش  
 از قامت اولوالامر پیداست اعتدالش  
 سلطان سر که امرست بر ملک و بر مالش

- از شهر شاه خوبان عزم شکار دارد  
 قوس ازل کمانش بالای دوست تیرش ۹۵۰  
 با آنکه غیر عشقش موجود نیست آوخ  
 بشری که بدسگالان دارند قلب منکوس  
 آمد شه حقایق در کف کمند توحید  
 با آنکه عرش اعظم هست از جهات بیرون  
 با آنکه هر چه دارند خاقان و قیصر از اوست  
 بر صدر پاسبانی گریزگری برین در  
 درویش بی سروپاش گرسلطنت سگالد  
 گر کوه را ببینی بسی موی دوست بینی  
 در پیشگاه عشقش عقل ارچه پای پوید  
 عشق آتشیست مضمهر نه آسمانش مچمر ۹۶۰  
 بشکست حقه چرخ واکرد عقده دل  
 دجال چون گریزد از کارزار مهدی  
 گاوست خویش پرور از بهر عید قربان  
 دل شهر بند وحدت گنج جلال سلطان  
 پیدا است روی جانان اما ببیش چشمی  
 نخلیست آسمانی خرم ماش لا مکانی  
 واصل مشو که واصل در سیر نیست کامل  
 بی جسم و جان و دل شو بادوست متصل شو  
 تو جان جان جانی از مرگ جسم مگریز  
 رمل ورماد باشد دینی ز هر دو بگذر ۹۷۰
- امروز صید صحرا فرخنده است فالش  
 جسم فلک گوزنش جان ملک مرالش  
 از قلب زود رنجش در بود بدسگالش  
 من کوس مینوازم در بام وجد و حالش  
 گردن نهید گردن در بند امتالش  
 از هر جهت که بینی فرشت از طلالش  
 خاقان دهد خراجش قیصر دهد منالش  
 خورشید را توان دید گرد صف نعالش  
 افسر دهد طغانش ملک دهد ینالش  
 از مویه همچو مویش از ناله همچو نالش  
 با آنکه حیل او نگذشته از سبالش  
 خورشید و ماه و اختر افروخته ذگالش  
 دست قضا شکوهش شست قدر فعالش  
 شیر عرین چو غر د قربان شود شگالش  
 دجال گاو مهدی عیدست در قتالش  
 کوبال فقر بر کف عشقست کوتوالش  
 کز توتیای ما زاغ دادند اکتحالش  
 طوبی لك از نشانی در باغ دل نهالش  
 یعنی بوصل زن چنگ در زلف اتصالش  
 فانیست قطره تا هست از بحر انفصالش  
 جان تو نیست فانی مندیش زارت حالش  
 بر باد ده رمادش بر آب زن رمالش

دیوی گریه منظر هم کفر و هم جنونش  
جان باش تانبینی هرگز شکنجه تن  
باز یقین زند پر در جو قاف عنقا  
باز سپید شه را از این قفس رها کن  
شبها زد دولت خویش بی طعمه کی پسندد  
چرخ دل صفارا از ابر کرد صافی  
بیضای دست موسی سرزد ز آستینش  
در چشم نیست مویش با جسم نیست خویش  
برهان اوست روشن توحید اوست پیدا  
دل مرکزست و جانش پرگار مرکز دل  
چون نیستان شکر از مغز خویش قوتش  
تاییده آفتابش از مشرق تجلی

زالی سیاه پستان هم عطسه هم سعالش  
روح القدس نباشد اندیشه نکالش  
شک است زاغ زن سنگ بر بال احتیالش  
کز طبل باز سلطان باز آیدی تعالش  
کز عقل تا هیولاست پرورده نوالش  
زان روست مطلع الشمس مرآت مه صقالش  
عشق آتش مثالست دل طور بی مثالش  
نه نفس او عدویش نه عقل او عقالش  
پیداست سر و وحدت حق نیستی همالش  
نه پای در دواد و نه دست در سؤالش ۹۸۰  
جسمی نزار و جانی از شهد مال مالش  
نه آفت هبوطش نه فتنه و بالش

### در مدح قطب الهدایه و محیط الولاية احمد مرسل رحمته الله علیه

مرادل عرش یزدانست و من اجری خور خوانش  
خوشا اجری خوری کارند خوان از عرش یزدان  
بدان خوان نان ایقانست و آب چشمه حیوان  
چو مرد از خود پرستی رست این آبست و آن نان  
نه بل باشد دل آن دریای بی پایاب پهناور  
که عرفانست و وعظ و پند مروارید غلتانش  
دبستانی که آموزند راز علم الاسماء  
دل پاکست و جان راز دان طفل دبستانش

بقسط و عدل و زانیست رستاخیز وحدت را  
 که عرش و فرش جوسنگیست از پاسنگ میزانش  
 برون از حیّز امکان و کلمک پنجه واجب  
 مدیر نور و زیر ظلّ تدبیرست امکانش  
 بنا دیدست چشم زنگ غفلت روی مرآتش  
 به نگرفتست دست گرد کثرت عطف دامانش  
 بحدّ دانسته هر پنهان و پنهانست تحدیدش  
 بیابان برده هر پیدا و ناپیداست پایانش  
 ز هفت اقلیم بیرونست شهر لامکانست این  
 که سلطان مکان درویش و درویشست سلطانش  
 اگر هورست عقل پیرونفس پاک گردونش  
 اگر عیدست گاو ارض و شیر چرخ قربانش  
 نه چو گان بازو گوی افکن ولی گرسولجان بازد  
 مر این نه چرخ دولایست گوی خمّ چو گانش  
 بمیرای سالک ار جان خواهی اندر پای صاحبدل  
 که هر کو مرد پیش پای جانان زنده شد جانش  
 نکوبخت آن سری و ز آن نکوت و تروقت جانبازی  
 که سر باشد دم جان باختن در پای جانانش  
 سر دیدار دلبرداری از دل مگذر ای رهرو  
 دل عارف بهشت عدن و روی دوست رضوانش  
 سوار رفرق اشراقی است این فارس باقی  
 که عرش یار معراجست و کوی دوست میدانش  
 ازل را باابد تازد متاز ای جان که میمانی  
 دلست این نیست جبریل ارتوانی داد جولانش

علی الله فاش تر گویم کلیمی سینه‌اش سینا

شهی موجود اقلیمش سواری جودیکرانش

ببر بی نشان بحری که تأییدست لؤلؤیش

۱۰۰۰ بجو لامکان ابری که توحیدست بارانش

فناى عارفست این بعث و معرفت مبعوثش

دل صاحب‌دست این عرش و معشوقست رحمانش

محیط پنج حضرت کون جامع مخزن عارف

دُ رلاهوت در بحرش زر ناسوت در کانش

قوی بحریست دل غواص قیومست در خوردش

که بیرون آورد از قعر گنج دُر و مرجانش

نکو تر روزنست این چشم دل روی حقیقت را

اگر روشن شود از کحل عرفان عین انسانش

تو در هر جوی و فرغ جوئی آن لولوی لالا را

خطر کن غوص کن پیدا کن از عَمّان عرفانش

که از شب تا سحر بیدار ماندی در گریبان سر

که خورشید حقیقت سر نزد صبح از گریبانش

کسی کان سرّ نپوشد با سردارست پیوندش

کسی کان جرعه نوشد با دم تیغست پیمانش

چو کفر عشق می جوید نه دین باید نه آئینش

چو راه وصل میبوید نه سر ماند نه سامانش

چو گردد بی سرو سامان سر و سامان نو گیرد

غبار فقر افسر بخشد و اورنگ خاقانش

گدای عشق دارد خسروی بر خطّه امکان

۱۰۱۰ پیردازد ز دامان وجوب از گرد امکانش



ترا نفس دغل فرعون و عقل راز دان موسی  
 یکی اقبال هاروش یکی ادبار هامانش  
 بنیل نیستی کن غرق مر فرعون هستی را  
 کلیمست این و اینک بر ید بیضاست ثعبانش  
 شنیدی گله و طور و شبان و تیه حیرانی  
 ترا جمع قوی چون گوسفند و نفس چوپانش  
 کلیما گوسفند خویش ران در مرتع ایمن  
 مباش ایمن ز تیه تن که شیطانست برجانش  
 نه بل نفس تو بلقیس است تخت او تن فانی  
 معارف سر آصف سیرت عارف سلیمانیش  
 بجا ماندت تن خاک کی ز همراهان افلاکی  
 اگر خواهی شدن بر اوج علین بجامانش  
 بزهر آلوده بستان سیاه مادر دنیی  
 مباش ایمن زدستانش بترس از شیر بستانش  
 نماید شیر و زاید زهر این آبستن آفت  
 اگر طفل رهی کم خور فریب مکر و دستانش  
 نماید غنچه سوری ز بستانش سحر گاهان  
 شبانگه سرخ چونان غنچه از خون حد پیکانش  
 بهر چشمم که از خون مر گل بشکفته را ماند  
 نماید حد پیکان غنچه شاداب بستانش  
 رخ چون کهر بایت لعل کرد از اشک یاقوتی  
 مین گلگونه یاقوت کون و لعل خندانش  
 تنی چون لاله و جانی چنو چون افعی پیچان  
 بکش یا ناتوان کن یا بکن از بیخ دندانش

رفیقا از بن دندان بکن دندان این زندان  
 که سخت افتاده‌ئی ز اول حریف آب دندانش  
 ترا جان پیر زالی سست و مرگ آن رستم دستان  
 که پیکان گر کنی ز الماس نتوان سود خفتانش  
 گرفتار خلاب تن حیاتت بر خری ماند  
 که باشد موت یشک پیل و ناب شیر غرمانش  
 تنت ماند براه سیل بر اشکسته دیواری  
 که گر برخیزد از جا بر کند ازینخ و بنیانش  
 نه راه سیل بتوان بست اگر بندی بالوندش  
 نه ناب شیر بتوان خست اگر سائی بسوهانش  
 دل و آنگاه این سختی محلّ راز و بد بختی  
 که با خایسک نتوان داد فرق از سخت سندانش  
 توئی بر صورت رحمن و نفس تست شیطان دل  
 مر این ابلیس را یا سر ببر یا کن مسلمانش  
 مسلمان گر کند یا سر ببر د دیو را آدم  
 شود انسان و گردد کن فکان بر حسب فرمانش  
 اگر دریا شوی دانی فرو تمکین دریا را  
 اگر انسان شوی بینی مقام و رفعت و شانش  
 نخواهم گفت وصف آفتاب آدم خاکی  
 اگر گویم نه اختر ماند و نه آخشیحانش  
 چو از خود گشت فانی قطره دریای بقا گردد  
 اگر فانی بگوید هو انما پیدااست برهانش  
 تن مرد خدا کشتی بکشتی نسا خدا یزدان  
 بدریائی که باشد ساحلش غرقاب طوفانش

در آن دریا تو از يك قطره صد گوهر کنی پیدا  
 که هر قطره است پنهان در دل و در سینه عَمّانش  
 بهر گوهر جنانی در جنان غلمانی و حوری  
 برون از شهوت و حرص و هوی حورست و غلمانش  
 بخوان از سینه انسان کامل درس کاین هیکل  
 کلام الله موجودست و لاهو تیسست عنوانش  
 بظلمات تن از ظاهر کند سرّ سویدا را  
 شود مرآت غیب از جان جان تا عرق شریانش  
 دم آنی انا الله زد درون وادی ایمن  
 برون از آستین بیضای دست پور عمرانش  
 انا الحق گوید این منصور دم بر دار رسوائی  
 شراره کوه سوزست این مکن در بند پنهانش  
 گدای خاک این گویم که توحیدست منکوش  
 فقیر بار این ملکم که تجریدست قاآنش  
 منم دربان سلطانی بعرش دل که دهلیزش  
 رواق قاب قوسینست و او ادنی است ایوانش  
 بایوانش مدیری کاملی صاحبدلی قطبی  
 چو نقطه و دایره در عقل نه گردون گردانش  
 کمال اسم اعظم شخص کامل حضرت پنجم  
 شه اول که نه چرخ از عید و چار از کانش  
 امام انبیا قطب هدایت احمد مرسل  
 که عرش و فرش در سیرست و در معراج یکسانش  
 شه ظاهر که هست از سیر باطن خاتم اول  
 رفیق عرشی او بن عم و عقل و دل و جانش

منزه بودم از وضع و متی این و کیف و کم  
 برون از امر و تدبیرش بری از خلق و اعیانش  
 نه آدم بود کز گندم فریبد دیو مشومش  
 نه شیطان بود کز آدم بر و ید نخل حرمانش  
 نگوئی پس که بود آنجا نگار من بشرط لا  
 که ذاتش میزبان و لیس الا هوست مهمانش  
 بشرط لای عرفانی محیط عالی و دانی  
 بدین کفر آنکه شد فانی بکفر آرید ایمانش  
 بکفرش آورید ایمان که توحیدست تأدیش  
 بتوحیدش کنید اذعان که تفسیرست قرآنش  
 یکی دان آنکه گوید آنکه بیند آنکه پیماید  
 بجز حق نیست هستی این بیان نفیست تبیانش  
 عقل عقل نتوان زد پای اشتر نظقم  
 کسی کز عشق شد دیوانه با عشقست دیوانش  
 تنم طور تجلی سینه ام سینای قدوسی  
 دل یا کم درخت طور و من موسی عمرانش  
 بجز توحید نتوان گفت سر دیگر آموزد  
 سبق عشق و مدرس یارو دل طفل سبق خوانش  
 بجز تجرید نتوان دید دارد کسوت دیگر  
 که پوشد جامه بر کونین و خود بینند عربانش  
 بجه زین صورت و معنی که آدم بر ملک خواندی  
 رموز علم الاسماء و خاتم خواند نادانش  
 اگر آدم بدی شیطان نبردی راه بر آدم  
 که آدم یا مسلمان گشت یا شد کشته شیطانش

جمادست و نبات و جانور از آدمی بهتر  
 اگر عقلست و ایمانست سدر راه احسانش  
 ۱۰۶۰ که ایمان علم و احسان عین و حق زین هر دو بالاتر  
 که او سلطان تحقیقست و علم و عین دربانش  
 طیب نفی را شاگرد درمان ارشدی رستی  
 ترا در دیست اثبات تو و نفی تو درمانش  
 بتوحید ار شود فانی مکان بود امکانی  
 کمال لامکان تکمیل خواهد کرد نقصانش  
 خلیل وقت شو این ماه و این خورشید آفلدان  
 که یار از شرق دل تا بید خورشید درخشانش  
 من و ما و تو و او یک مسمی را بود اسماء  
 بسیط جامعست او گر فروخوانی ز فرقانش  
 قل الله ثم ذرهم من چه گویم جمله فرقان  
 بجز توحید نبود از الف تا یا فرو خوانش  
 مدیر امر شو زین چامه یعنی آیه وحدت  
 که من بی بردم از خاک در شمس خراسانش  
 معمای ولایت نامه ام گر حل کند طالب  
 شود مطلوب و گردد مشکل کونین آسانش  
 خدا موجود غیر از اوست فانی گرشوی پنهان  
 شود پیدا به پنهانی مزین بیهوده بهتانش  
 نه امکان گشت خواهد واجب و واجب نه نیز امکان  
 چو امکان زفت واجب گشت پیدا پاک سبحانش

## در تهنیت هید مولود ناصرالدینشاه

- یکی مراست بمشکوی از سعادت حال  
 دو خال بردولبش چون دو هندوی مقبل  
 بقد چوسروی و سروی چو ماه سیمین بر  
 چنانکه خامه مانی و رنده آزر  
 چهار چیزش مانند بچار چیز همی  
 برش بسیم سپید و قدش بسرو بلند  
 دو چیز دارم من از دو چیز او دایم  
 یکی ز هجر دهانش دلی چو چشمه میم  
 ز من خیال میانش نهشته هیچ بجای  
 بغیر مویش گر من همی بر آرم دست  
 پریش باد همه حال من چو زلف بتان  
 ملال یافته خواهد ز من بیوشد روی  
 بدادخواهی غافل که دست خواهم داد  
 سلیل راد محمد شه آفتاب ملوک  
 برادر شه جمجاه ناصرالدین شاه  
 خدایگان سلاطین شرق و غرب که نیست  
 خدایگان خراسان و رکن دولت و دین  
 شهبی که رایت او راست هم رکاب و ظفر  
 ز برق تیغش بر جسم چرخ در آذر  
 همه شجاعان گر شیر شاه پیل شکن
- ۱۰۷۰ بتی چهارده ماه و مهی چهارده سال  
 دو زلف بردورخش چون دو جادوی محتال  
 برخ چوماهی و ماهی چو لاله مشکین خال  
 نبسته اند بدین خوب طلعتی تمثال  
 بلی مناقشه را نیست راه در امثال  
 رخس بماه منیر و لبش بآب زلال  
 کزان دو چیز رهائی مراست امر محال  
 یکی ز عشق میانش قدی چو چنبر دال  
 بغیر جسمی و آنهم ضعیف تر ز خیال  
 بغیر کویش گر من همی فشانم بال
- ۱۰۸۰ سیاه باد همه روز من چو چشم غزال  
 از آنکه گیرد آئینه راز زنگ ملال  
 بذیل همت والای شاه فرخ فال  
 که آفتاب ملوکست و کوکب اجلال  
 شه ملوک که شاهیش را مباد زوال  
 بشرق و غربش از خسروان عدیل و مثال  
 که گوهرش بکفستی چو آب در غربال  
 از آنکه رایت او هست آیت اقبال  
 ز سهم گرزش بر جان کسوه در زلزال  
 همه دلیران گر شاه شیر شکال

۱۰۹۰ ز تیغ اوست که جوزا چو پیکر ذات  
 بریخت عدالش گرگان فتنه را دندان  
 بصددر جاه بجسمست آسمان جمیل  
 سران سراسر پیشمش چوپیش آینه زنگ  
 زبس بزرگی ودانش بنزد اوست حقیر  
 بهر طرف که کند روی از معالی بخت  
 فتوت و کرمش جفت با بزرگ و حقیر  
 فتوت و کرمش را نکو سرودندی  
 ز ایزد متعالست این جلال و جاه  
 خدای جاه و جلالست و شاه نتواند  
 شهیست بالله کش قدر باشد و مقدار ۱۱۰۰  
 ثنا چه خوانی بگذشته قدر شاه صفا  
 حنیض و بالا در زیر فرّ اوست بگو  
 رخ محبّس تابنده باد چونان بدر  
 نه از حقیقت خالی بل از تصور حال  
 شکست حفظش شیران شرزه را چنگال  
 بچرخ گاه بچهرست آفتاب جمال  
 مهان تمامی نزدش چو نزد نور زکال  
 بروم اندر قیصر بهند در چپال  
 بتخت نصرتش آید دوان باستقبال  
 سعادت و ظفرش یار از یمین و شمال  
 نه آفتاب مساحت کند نه باد شمال  
 نکرده کار بیهوده ایزد متعال  
 کند ستیزه کسی با خدای جاه و جلال  
 بچرخ عزت خورشید سان بری زهمال  
 هزار مرتبه زین هفت گنبد جوّال  
 هلال و بدر بود تا بنقص و تا بکمال  
 تن عدویش کاهیده باد همچو هلال

درنگوش و مذمت دنیا و اهل آن و معارف و حکم در حالت ضعف و ناتوانی

فرموده است

بگرفت باز درد گریبانم  
 سختم فشار داد بهم بستان  
 باریک تر ز مویم و این انده  
 این درد فربه و تن من لاغر  
 پتکی مدام بر سر من کوبد  
 زن دست ای حکیم بدرمانم  
 از چنگک شیر شرزه غرمانم  
 بر دل نهاده قلّه شهانم  
 خواهد ز بیخ کند و ز بنیانم  
 سختم چنانکه گوئی سندانم

۱۱۱. دریاست آستینم و دامانم  
 از گونه رست لاله نعمانم  
 این آسیای گنبد گردانم  
 نزن کشید دست نه ازجانم  
 او جمع و من زعشق پریشانم  
 دیوانه‌ام که در خور زندانم  
 کوهی قدم نهاده بمیدانم  
 نه آتشم نه آژده سوهانم  
 در زیر کوه آهن پنهانم  
 آخر نه من ز دوده دستانم  
 او ماه و من معاینه کتّانم  
 ۱۱۲. بیرار شوم بدرّ خفتانم  
 ای سیل فتنه کردی ویرانم  
 کندی که کرد خواهد دیوانم  
 اردی بهشت آمد و آبانم  
 نه سود من شدند نه خسرانم  
 طفلی نموده سخره دستانم  
 پیرم نه بلکه طفل دبستانم  
 تسخر کند نه هرمز و کیوانم  
 زو تر زند بیهنه چوگانم  
 باخان و رای و کسری و خاقانم  
 ۱۱۳. باز سپید ساعد سلطانم  
 صاحبدم نه رایم و نه خانم  
 آموست هر دو چشمم و زین آمو  
 زین اشک همچو لاله نعمانی  
 چون گرد کرد بسکه بسود ازرنج  
 زد دودمان هستی من برهم  
 با درد دوست پنجه نیارم زد  
 از دست آن دو طرّه خم در خم  
 موئی بهم شکست مرا و ایدون  
 با کوه آهنین به نپردازم  
 عشقت کوه آهن و من گاهی  
 دستان بکوه رنج که رنجاند  
 باعشق چون درافتم و چون کوشم  
 با یشک شیر پنجه زخم حاشا  
 ای دست عشق پنجه زدی بامن  
 دیوانه وار خانه تدبیرم  
 شد سالها که بهمین و دی آمد  
 آبان و اردی و دی و بهمین هم  
 بادست عقل پیرو دل دانا  
 زد راه عقل پیر مرا طفلی  
 طفل طریق هرمز و کیوانرا  
 چرخ ارشوم چو گوی کند باور  
 پستم ولیک کس نکند همسر  
 کاین قوم صعوه اند و من از رفعت  
 با شاهباز صعوه نگوید کس



مورم ولی بدولت فقراينك  
 مويستم و بکوه زنم پهلو  
 ارکان کوه تن که بت دنیاست  
 فانی شدم بعشق و شدم باقی  
 جستم زقطره در کنف دریا  
 از انبیا گرفته دلم صفوت  
 جوع و سهر شدند همی رهبر  
 ایدر بخوان پادشاه دولت  
 از کوزه شهود بود آبم  
 قوتی که میرسد همه از اینم  
 کی چون مشایخم بدکان اندر  
 من مرد عزلتم چه همی تازم  
 نز صوفیان لوت خور مفلس  
 نه بهر صید عام همی بندم  
 بهمان که بود خود که فلان باشد  
 سازد طواف دینی و بردستش  
 ای صاحب ولایت کل تاکی  
 ای مهدی خلافت این آمت  
 تا زین کنم تکاور وحدت را  
 بحرست باطن من و من نوحم  
 قوم قوای من همه مستغرق  
 اصحاب سر من همه در کشتی

١١٤٠

١١٥٠

صاحب سریر ملک سلیمانم  
 بل کوه را بسند پیکانم  
 برکندم و قوی شد ارکانم  
 زین پس نه ابتداست نه پایانم  
 برهان من لالی غلتانم  
 ابنای این معارف برهانم  
 برعرش دل بخوابم و بر خوانم  
 من بنده در حقیقت مهمانم  
 از سفره وجود بود نام  
 نزلی که میسزد همه از آنم  
 من آفت دو کونم و دشگانم  
 نه مفتیم نه عامل دیوانم  
 برکف عصا و برکتف انبانم  
 برخود که من خلیفه بهمانم  
 من خود درین محاکمه حیرانم  
 دامی که من مشاهد یزدانم  
 در پرده پرده در شد تیبانم  
 دستی بیایمردی انسانم  
 وین کوه را بکوبد یکرانم  
 تن کشتی و معارف طوفانم  
 در بحر و من بطوع و بطغیانم  
 من ناخدای کشتی ایشانم

این قوم را برحمت لایفی  
 این کفر را بحکمت قرآنی  
 ابلیس خود بسرّ مسلمانى  
 اومظهر مظلّ و منش هادی  
 بر آدم من ار نشود ساجد  
 فرعون نفس خویش پیردازم  
 در نیل نفیش افکنم از هستی  
 اسلام را گذارم و ایمان را  
 دانائیم بحدّ شهود آمد  
 سامان غیبی و سر لاریبی  
 این اطلس کهن بودی کوتاه  
 ویران کوی قمرم و آبادم  
 منت نهاد بر من ازین دولت  
 تن تو سنست و راکب جان گوید  
 دل گویدش که رام منست آنسان  
 تن کی شود محیط دل عارف  
 دریاست خاطر من و بردریا  
 دیوان خدای دولت وحدت را  
 با این بزرگ فن بچه نامستی  
 این حشمت از کجا هله ای سالک  
 این پایه شهیست فرو تر نه  
 ظلمات کرده طی نه چو اسکندر

فانی کنم که صورت رحمانم  
 ایمان دهم که مؤمن قرآنم  
 تلقین کنم که نیک مسلمانم  
 او مشرکست و من همه ایمانم  
 گردن زنم که دشمن شیطانم  
 من با عصای موسی عمرانم  
 ۱۱۶. ثابت کنم که صاحب ثعبانم  
 بر کفر و خود بمنزل احسانم  
 میبینم آن لطیفه که میدانم  
 دارم که گفت بی سرو سامانم  
 بالا مرا از یرا عریانم  
 آباد گنج عشقم و ویرانم  
 من زیر بار منت متانم  
 خواهم شدن پیاده و نتوانم  
 کز حلقه دو کونش بجهانم  
 از من شنوکه مرکز عرفانم  
 ۱۱۷. تن ابرو علم و عرفان بارانم  
 در ملک نظم صاحب دیوانم  
 بی خویشتن صفای صفاهانم  
 درویش بادشاه خراسانم  
 بالا ترم بدین در دربانم  
 او مرد و من بچشمه حیوانم

یاری بدین جمال و جلال ایدل  
 شمس الشموس پادشۀ هشتم  
 ای دل در وجوب زنی مهلا  
 امکان جسمم از تو پردازی  
 کونین تشنه‌اند و دلم دریاست  
 عطشان ابر رحمت قیومم  
 کوی رضا ست کعبۀ تصدیقم  
 ای پادشاه دل که توئی مالک  
 دیان من ولای تو فرماید  
 گوید رضاست قطب‌شئون آری  
 چون ذره‌ام ولیک بنفرود  
 با شید عشق ذره اگر تابد  
 ایوان صورت صدم زانرو  
 فرمانروای سلطنت باقی  
 از بحر و کان چه میطلبی مگذر  
 در قلمز فَنای ولی از سر  
 در جنت نعیم بقا از پا  
 گر قصدم از منست انانیت  
 من خود نیم خدای بود نائی  
 او با زبان من نه خود او گوید  
 برعامه چاهام بمخوان کاین قوم  
 فرقان بدیو خوانده چه غم‌پورا

۱۱۸۰

۱۱۹۰

آمد برون پیرده چه پوشانم  
 قطب یقین و مرکز ایقانم  
 مهلا که من بحیث امکانم  
 جان و دلم نه دلبر و جانانم  
 دریاستم مین لب عطشانم  
 قیوم بحر قلمز و عمانم  
 روی خداست قبلۀ اذعانم  
 از ملک روح تا رک شریانم  
 دین منست گفته دیانم  
 قربان این جلالت و این شانم  
 چرخم بآفتاب که ارزانم  
 آنم نه بلکه شید درخشانم  
 هست آفتاب صورت ایوانم  
 در کوی فقر بندۀ فرمانم  
 از من که در بحر و زرکانم  
 تا پابخون نشسته چومرجانم  
 تا سر ز روح رسته و ریحانم  
 از نعمت شهود بکفرانم  
 بل اوست نای و نغمه و الحانم  
 من زین خودی نژندم و پژمانم  
 دیوند و من ز دیوگریزانم  
 دیو از گریزد از فر فرقانم

گفتم بعامی آنچه سزد وایدون  
 بد گوهری بجامه سلطانی  
 بر گوهرم هزار شبه بندد  
 غافل که من کنون که بشر قسم  
 سعادت طالع من برجیسم  
 از خاور از بباختر آرم روی  
 من هور و پست و بالاگردونم  
 یا ابر رحمت که همی بارد  
 اندر دهان مار دمان زهرم  
 پنهان نیم ظهور نمیدانند  
 من ترجمان نقطه تحت البا  
 از حد درک خویش کنند ادراک

از آنچه گفته سخت پشیمانم  
 کش خلق و خوی گوید دهقانم  
 ۱۲۰۰ گوئی که من بمصر و بسودانم  
 چون آفتاب مشرق تابانم  
 صدرست اختر من کیوانم  
 روی آورند اعین و اعیانم  
 من عید و ملک و دولت قربانم  
 باران نه بلکه بارش نیسانم  
 در بوستان چو لاله بستانم  
 این ابلهان پدیدم و پنهانم  
 او در حجاب حکمت یونانم  
 من پیل و این پلیدان عمیانم

### و من رشحات افکاره

ما زمره فقرا از روز در تعیم  
 افسرده ایم بروز چون سمع و شب بیروز  
 هم آفتاب کفیم هم ماه بی کفیم  
 دارنده فلکیم با امر مشترکیم  
 رندان خانه بدوش هشیار سرسروش  
 بیمار و زار و غریب تب دار عشق حبیب  
 بی زیب و بی حلیم بر قلّه قلیم  
 گه ارض و گاه سما گه درد و گاه دوا

۱۲۱۰ خورشید اختر روز ما آفتاب شیم  
 شمعیم و وقت فروز پروانه طلیم  
 از انبیا خلفیم بر اولیا سلیم  
 چون شرک نیست یکیم چون غیر نیست ربیم  
 بیگانه ایم ز هوش با عشق منتسیم  
 فرمان پذیر طیب فرمانروای تیم  
 مقصود بی علیم موجود بی سبیم  
 گه بنده گاه خدا ماقوم بوالعجیم

از دفتر جبروت ما فرد منتخیمیم  
 از شوق در نغمات از عشق در لهیمیم  
 وریار بوسه دهد سر تا بیای لیمیم  
 بر منبر فلکی خواننده خطیمیم  
 بگذشته در حرکات زین هفت توقیمیم  
 ما مرد مرد و ملول از خارجی نسیمیم  
 کز آدم ازلی موروث و مکتسیمیم  
 نا کرده طی سبل مایار بولهیمیم  
 ما در صراط وجود ازسید عرییم  
 تا آخر رمضان از اول رجیمیم  
 کز این سه ماه طلب نه ماه در طرییم  
 عوران جامه رسان بی اطلس و قصیمیم  
 شیرازه حکمیم آوازه ادیمیم  
 چل سال میگذرد از عمر و ما عزیزیم  
 در صورت بشری مولود ام و ایم  
 ما مالکیم و سوار بر شهوت و غضبیم  
 با صد هزار لقب مائیم و بی تقیمیم  
 بایار متصلیم از خویش در هریمیم  
 قائم با سم علی عالی بهر حسینیم  
 نور و ضیای حیمیم نشو و نمای حیمیم  
 حق آفتاب بقاست ما ظل محتجیمیم  
 فانی ز نور وجود تاعرق و تاعصیمیم

در کشور ملکوت ما مرد قوت و قوت  
 ما مرغ دانه ذات بر طرف آب حیات  
 ۱۲۲۰ گردوست جلوه کند پاتا بسر همه چشم  
 در مکتب ملکی داننده نکتیم  
 بر تر بجوهر ذات ما زین حدود و جهات  
 اولاد سر رسول مرد خداست نه غول  
 مائیم بی حولی ملک ولای ولی  
 بینای ختم رسل ختم ولایت کل  
 بین رهسپار عدم روم و فرنگ و عجم  
 شوأل تا بر جب میخواره و بطلب  
 باید ز دار فنا اندوخت رزق بقا  
 ما مفلس و بجهان پوشیم کسوت جان  
 ۱۲۳۰ مست نشاط همیم سیل بنای غمیم  
 ای دهر بگر عجز بر ما چه جلوه کنی  
 بر جد اختر پیر در رتبه پدری  
 شه ملک عبد صفادر شهوتست و غضب  
 ز القاب و نام گریز در ظل اسم حکیم  
 شاه لطیف دلیم انسان معتدلیم  
 قطیم و غوث و ولی فردیم ولم یزلی  
 راننده شبیم داننده کتیم  
 این ما نه ماست خداست محبوب منکر ماست  
 در ذات مبدأ جود ما از صراط صعود

من مکنونات سرّ و فوائح افکاره و نعت حضرت ثامن الحجج ارواحنا فداه

- ۱۲۴۰      ای چرخ گرد گرد مکش زارم  
 بسیار آسیات کند گردش  
 ثابت نشی بسیرت خود کمتر  
 من مرکز زمین نیم و جورت  
 کاسد مکن که تاجر تجردیم  
 فاسد مکن که قافله چینم  
 بیزار کردیم تو زخود آوخ  
 طومار وار پیچم و کردارت  
 پندارم از تو کین کشم و غافل  
 دایم بر آن سری که بیوباری  
 مجبور کردیم بگرفتاری  
 مختار بودم از دل و از قالب  
 در بند چار عنصر ظلمانی  
 ظلمت نیم تجلی نورم من  
 آبم ولی نه دستکش خاکم  
 خاک بسیط مرکز توحیدم  
 نار نزاره زاهن و از سنگم  
 من پرّ کاه بودم و غم صرصر  
 ایدون بسنگ کوه گران سنگم  
 باز و شگال چرخ نرنجانند
- خیره مگرد در بی آزارم  
 کم سوده کن زگردش بسیارم  
 تهدید کن زنابت و ستارم  
 گردد بدور چون خط پرگارم  
 ای مشتریست مفلس بازارم  
 مشک ترست تعیبه در بارم  
 کز هستی تو و خود بیزارم  
 نبستت در مطاوی طومارم  
 کاین لقمه نیست درخور پندارم  
 ای ازدهای مردم او بارم  
 پنداشتم که فاعل مختارم  
 بر صد هزار درد گرفتارم  
 از این مزاج مختلف آنارم  
 ظلمت گرفته دامن انوارم  
 نورم ولی نه دستخوش نارم  
 باد بزان گلشن اسرارم  
 ورد نرسته از گل و از خارم  
 سنجیده بود چرخ بمعیارم  
 بل کوه را بکوبد بیکارم  
 با چون منی که ضیغم ناهارم

- ۱۲۶۰ من شیر مرغزار الوهیت  
 برقاب هردو قوس کنم جولان  
 کی میرسند قافله گردون  
 چندین هزار دور ربوبی من  
 اطوار را بدائره ام ساری  
 سیر جماد کرده شدم نامی  
 حیوان شدم نه خارونه گل بودم  
 انسان شدم بکار طالب رفتم  
 سلاک راست چارسفر من خود  
 سیر منازل سفر ثانی  
 بیرون بود ز خواب و خور و غفلت  
 ۱۲۷۰ من بنده دلم که درین ظلمت  
 طی کرد بر عالم ناسوتی  
 بار خودی زدوش بیفکنم  
 بگذشته از زمان هله فانی در  
 بر ملک و بر ملک شده ام قاهر  
 از خاک این دودار نیالودم  
 از بلبلان گلشن لاهوتم  
 آن ناو کم که بر هدف توحید  
 آئینه شهودم و میتابد  
 صدره درین مشاهده روشن تر  
 ۱۲۸۰ بالا ترم ز پستی و از سستی
- آهوی قدس طعمه و ادرارم  
 عشق دلست رفر رف رهوارم  
 برگرد من که قافله سالارم  
 پیشم ز چرخ و آخر ادوارم  
 در نقطه نهایت اطوارم  
 حیوان چرید یاسمن و خارم  
 ز آدم شکفت نوگل گلزارم  
 مطلوب گشته باز طبکارم  
 عمر یست در کشاکش اسفارم  
 بیرون بود ز حیز گفتارم  
 سیر عوالم دل ییدارم  
 بنمود راه روشن هموارم  
 تا بار داد در حرم یارم  
 برشکر آنکه محرم این بارم  
 دیهور و دهر و سرمد و دیهارم  
 مقهور عشق قاهر قهارم  
 شهپر که باز ساعد دادارم  
 برگ ولایتست بمتقارم  
 از سر نشسته تابن سوفارم  
 خورشید یار از درو دیوارم  
 از آفتاب آینه کردارم  
 در مأمنی بلندم و ستوارم

دریای پرزخون بودی وحدت  
 خون تمام هستی ازین دریا  
 بر آفتاب و ماه فلک سلطان  
 مست می ولایت موجودم  
 بایازده خلیفه پس از حیدر  
 اغیار کیست مقدرت مهدی  
 کشتم جنود نفس بهیمی را  
 آتش زدم بمملکت شرکت  
 در شاعری مقنن قانونم  
 دریای بی نهایت و بی قعرم  
 هان غوص کن گهر بر سلطان بر  
 بحر م محققست زماو اجم  
 سررشته خدات بدست آید  
 ایمن شوی زسنگ سبکسازان  
 طاوس نیستم که تنم بر پر  
 رهن نیم بسبک دغل بازان  
 داود وادیم که جبل گیرد  
 درزیر بار عشقم چون اشتر  
 زالایش دوئیست دل صافی  
 مشهور دهرم اذم منصوری  
 من کاه نیستم که اگر خیزد  
 نز هیبت بخار چنو کوهم

بحر محیط او من نهمارم  
 باشد بگردن دل خونخوارم  
 درویش فقر حیدر کژارم  
 این خمر را بخانه خمارم  
 یارم چنانکه دشمن اغیارم  
 دجالها فشرده بمنشارم  
 در ملک خویش قاتل کفّارم  
 شر نیستم شراره اشرام  
 ۱۲۹۰ بینی چو ژرف بینی اشعارم  
 پیداست از تشعب انهارم  
 من بحر پر زگوهر شهوارم  
 ابرم معینست ز مدرارم  
 گرسر نهی برشته گفتارم  
 گر نشمری بسنگ سبکبارم  
 من کی بفکر درهم و دینارم  
 اما بهوش باش که طرارم  
 رقص جمل ز نغمه مزمارم  
 بر دست یار باشد ماهارم  
 ۱۳۰۰ مکنون سر عترت اطهارم  
 منصور وار بر زبردارم  
 باذ از ختن برد زی بلغارم  
 کافتد زلرزه کیک بشلوارم



بیرون زهر چهارم و هرچارم  
 درهای و هوی وحدت ناچارم  
 نه سر بجای ماند و نه دستارم  
 از آفتاب گنبد دوارم  
 سنگ نیستم چه کار بمردارم  
 حرّم صفای باطن احرام  
 نور و ضیاست حکمت و کردارم  
 شمس هدی رضا سر ابرارم  
 برچشم شرک تافته مسمارم  
 در آستین دیده ودل مارم  
 گر نیستم مقید ز نام  
 در کار هر دو کونم و بیکارم  
 غم نیست گردانند مقدارم  
 در شهر بند وحدت معمارم  
 گنجور گنج و کان کهن بارم  
 روشنگر شمس و اقمارم  
 خارت بدیده گرنگری خواریم  
 مشکن اگر درستی زنهارم  
 یا منحرف مزاجی بیمارم  
 پرداخت چل صباح بتیمارم  
 و اب حیات داد بتکرارم  
 بیخست و شاخ و برگ و گل و بارم  
 بین روز روشنست شب تارم

از چرخ و کوه و بحر و برم برتر  
 چونان نیم بدست و دم نائی  
 جان کیست جسم چیست کزین ساغر  
 دایر بدور خویشم و چابک تر  
 دینی است جیفه طالب دینی سگ  
 اشرار را ز رسته رقیّت  
 خوردشید آسمان صفا هانم  
 از بندگان شاه خراسانی  
 بر روح کفر آزده سوهانم  
 آنرا که نیست مور در سلطان  
 دربند عشق سلسله طه  
 دارم زمام ملک و ملک بر کف  
 قدردم پیاپی فرق فلک ساید  
 پا تا بسر خرابم ازین کثرت  
 نوکیسه نیستم زر دولت را  
 از ذرگان شمس شمس من  
 در باغ عزتم گل بینائی  
 زنهار خوار نیستم ای رهرو  
 منگر بدینکه خواند خری ناقص  
 بنگر بدینکه مکرمت باری  
 درمن نماند گل که نکشت آن شه  
 تکرار چیست جلوّه وحدانی  
 چون شمع روز مرده و شب روشن

۱۳۱۰

۱۳۲۰

### فی کمالات النفسانیه و مراتب الانسانیه

- وحدت جمیع نه لامکان نه مکان  
 رسته ام از این مکان و کون و مر کب  
 کی نهم اندر قفای کام جهان کام  
 بیشتر از آنکه طور زاید و موسی  
 می نخورد جز که بر نشانه توحید  
 آن بری از حدود نقطه سیال  
 بسکه بلندم نکرده باز زهم بال  
 شمس و ذراتم این ثوابت و سیار  
 قطبم از آن ثابتم بمرکز تجرید  
 فانیم و باقیم بمأمن سرمد  
 صرف وجودم نه صورتم نه هیولی  
 دره عشق امتیاز پیر و جوان نیست  
 یک سر و چندین هزار سر ربوبی  
 فارس فحلم چنوکه قائد توفیق  
 رستم و قتم نبرد دیو هوی را  
 نور احد کرده از جهات تجلی  
 از یمن دل وزیر رایحه الله  
 بود بطفلی دلم بزرگتر از عرش  
 ایدون عرش عظیم و مشرق بیضاش  
 باغ نهال هدایت سلف از کلک
- ۱۳۳۰  
 برتر ازین هر دوام نه این و نه آنم  
 فرد بسیطم محیط کون و مکانم  
 منکه سرایای صد هزار جهانم  
 برگله عقل و نفس و وهم شبانم  
 تیر شهود از جهد زشت و کمانم  
 دائره و مرکز و مدیر زمانم  
 می نرسد دست آسمان بمیانم  
 ماهم و این آفتاب و ماه کتانم  
 روحم از ان در مچر دست روانم  
 دهر و زمان در پناه امن و امانم  
 وحدت بی صورتم نه جسم و نه جانم  
 تا چه کند عقل پیر و بخت جوانم  
 یک تن و دریا و گوهر و وزر و کانم  
 ۱۳۴۰  
 تا در صاحب زمان کشیده عنانم  
 حکمت بر گستوان و ببر بیانم  
 بر من وزان جلوه از جهات جهانم  
 بجهاند از کوه تن چو برق یمانم  
 نور تجلی بزرگ کرد و کلانم  
 هست سهامن بدل چو چرخ کیانم  
 رشد خلف میوه درخت بنانم

من نه بخود زندهام هویت ساریست  
 باز شهم باك میزنم بهوایش  
 می پرم از بدو تا نهایت بیحد  
 ۱۳۵۰ اول و آخر یکیت اول و آخر  
 من نه بخسرو مقیدم نه بدرویش  
 گنج احد غیب و در شهادت مطلق  
 این نه زبان منست و زمرمه من  
 سامع و گوینده اوست من همه هیچم  
 اوست من از فیض بخت سرمد آن ذات  
 آنم از آنم بعین نقطه سیال  
 زادهام از لامکان بصورت و در سیر  
 کرده زشش سوی روی دوست تجلی  
 سر و وعیانم بعین آینه اوست  
 ۱۳۶۰ زنده با مرم نه بلکه آمر ساری  
 سیرت و سانم بود بمسلك توحید  
 نافه نواف غزال چین تجلی  
 ملك من از نفخه صعق هله فانیت  
 صاف نشاط دل من از خم اسماست  
 در زده چندین هزار جام و ز اول  
 می نه پسندد بیر باری عطشان  
 گر به نینم بچشم دل رخ مقصود  
 کر به نبوسد لبان من لب مطلوب

ساری در روح سر و نطق و بیانم  
 یا شهم و همچو باز در طیرانم  
 طائر بیحد و بدو و ختم و کرانم  
 خواهی پیدای من بین و نهانم  
 خسرو و درویش هر دو درهمیانم  
 هست مفاتیح غیب زیر زبانم  
 حرف تو هم صحبت لبست و دهانم  
 آمد و برد از میانه نام و نشانم  
 سرمدم و دهرم و زمانم و آنم  
 در ازلو لایزال پاک روانم  
 من پدر پیر لامکان و مکانم  
 بر دل و جانم نه بل بخان و بمانم  
 آینه چبود خود اوست سر و عیانم  
 خلق نه بل امر زنده از سریانم  
 صرف وجودست سر سیرت و سانم  
 عطر مشام اللهم نه مشک و نه بانم  
 مملکت کل من علیها فانم  
 ساقی باقیست ذات پیر مغانم  
 تشنه ترم خشک مانده است لبانم  
 شان ولی الله علی الشانم  
 نیستم انسان بی بدل حیوانم  
 طفلم و ازندی غفلتست لبانم

- ۱۳۷۰ آب روانم کنون و باد بزانم  
 آب روانم ولی بیجوی جنانم  
 آنکه تومیگردی از قفاش من آنم  
 سبع عجاف و عقول سبع سمانم  
 خورد عجاف خیال و وهم و گمانم  
 ملك خدا کرد و کرد ملك بانم  
 گشتم چونان و مدتیست چنانم  
 شمس ولایت در آمد از در جانم  
 در تك توحید از مهابت رانم  
 کو بزمینست و من بکاهکشانم  
 بر سر طینست و من بر از سر طانم
- ۱۳۸۰ نیست تعلق برای و روی بیجانم  
 باغ بهشتم نه بهمن و نه خزانم  
 بنده نیم پادشاه ملك ستانم
- خاک بدم آتش و دادم بگداخت  
 باد بزانم ولی بگلشن توحید  
 قافیه تکرار شد مرا طلب ای چرخ  
 والی مصر دلم که هست طبایع  
 سبع سمانم بعکس رؤیت ریان  
 دولت کامل رسید و ساحت دل را  
 گفتمی شونفی تا زنی در اثبات  
 دست دلم زد در ولایت شمسی  
 یکران کز آسمان بخاک نهد ناف  
 رانم چونانکه جبرئیل بماند  
 سدره فرودست زانکه منبر صدرش  
 صرف صفای جریده ره جانان  
 شمس کمال نه آفت و نه افولم  
 صعوه نیم شاهباز سدره نشینم

### فی مراتب القلبیه والتجرّد عن هوالم الناصوتیه

ای آفت جسم ای بالای جانم  
 درشت تو با جان ناتوانم  
 دود از تو بر آمد زد و دمانم  
 از پوست رسیدی باستهخوانم  
 در مغز دویدی و در روانم  
 من مور ضعیفم نه پهلوانم

ای آتش عشق ای دل نوانم  
 از دست تو با جان دردمندم  
 ای شعله بی دود مشعل دل  
 ای آتش کانون سینه من  
 افروختی این پیکر نژندم  
 ای شیرقوی زور بر باری

از بسکه زدی پنجه در کمانم  
 من خود نه زمینم نه آسمانم  
 فرعون نیم موسی زمانم  
 هی تفته کنی از دم و دهانم  
 من شمع تو را عنبرین دخانم  
 مستهلك و من رفته از میانم  
 مرموز ترا یار باستانم  
 پازند ترا پیر زند خوانم  
 گم شد بیدار تو کاروانم  
 صاحب خطر م مردم هفت خوانم  
 چون بال گشودم ز آشیانم  
 بر ساعد سلطان بود مکانم  
 چونانکه نه نامست و نه نشانم  
 آخر بیلائی ز ناگهانم  
 صد فضل و هنر بود پاسبانم  
 یکران خرد بیود زیر رانم  
 دستان تو در شهر داستانم  
 امروز بهیچ ار دهد گرانم  
 در سینه چنو مام مهربانم  
 از دست دد و دام در امانم  
 یا در دهن ازدها دمانم  
 آسیب سر از فتنه زبانم

افکندی ازین نیم جان هستی  
 ۱۳۹۰ بامور کنی رنجه دست و بازو  
 ای اژدر چویان دشت ایمن  
 هی از دهن آتش دمی بکینم  
 ای پرتو قندیل دیر باطن  
 اجزای دخانی بجزو نوری  
 ای زند زرادشت سر پنهان  
 من زند نخوانم هگرزو دائم  
 ای ورطه بیم و ره هلاکت  
 زین خوان خطرناک اگر گذشتم  
 شهباز مرا بود پر دولت  
 ۱۴۰۰ گفتم نشینم بجای دیگر  
 ناگاه فتادم بسخت دامی  
 ای فتنه آسیمه سرفکندی  
 بودم شه ملك صلاح و تقوی  
 دیوان حکم بود زیر حکم  
 تا کرد بفقر و جنون و مستی  
 بر هیچ نداد آن کم از گرانی  
 سودای تو دسر دویدو بگرفت  
 گفتم که بدامان مادر ایدر  
 غافل که بچنگ هژیر غضبان  
 ۱۴۱۰ سودی که شد از علم و فضل حاصل

گفتم که دند این گروه دانی  
 گفتم که سنانست گفت عامی  
 در وحشتم ازین کران و کوران  
 ای عشق تو بودی گریز گاهم  
 پروردیم از قوت جان بطفلی  
 چون شد که بخونم کشی بخواری  
 بل تا که ز هستی کمیت همت  
 بگذار که یابم رهائی از خود  
 با رفرق روح از سواد امکان  
 زین فقر نهم زین بر اسب دولت  
 سلطان شوم اندر سرای روشن  
 در باغ الهی کنم تفرّج  
 خورشید شوم برسمای وحدت  
 میدان مکان تنگ و سیرا من  
 این آخور ما و اخر مکان را  
 درویشم و در کشور تجرد  
 دارای بری از زوال و نقصان  
 چون بر به کمان سخن نهم تیر  
 در سوختن پرده علائق  
 جولان منقّه شهود دل  
 خنکم جبروت آزمايد از تك  
 بیرون ز جهان وچو کون جامع

مردود ددان دنی از آنم  
 زدعامی ما سخته باسنانم  
 ایکاش نگردند بر کرانم  
 ای حصن تو گشتی نگاهبانم  
 گستردی از آلائی خویش خوانم  
 ایدون که بزرگ ویل و کلانم  
 بجهانم و خود را زغم جهانم  
 وین جان بغم مانده وارهانم  
 تا ساحت شهر وجوب رانم  
 ۱۴۲۰ تازم بسر گنج شایگانم  
 تا چند در این تیره خاکدانم  
 کافسده از این باغ و بوستانم  
 در سایه محبوب دلستانم  
 باصاغه و برق همعنانم  
 من فارس میدان لا مکانم  
 سلطان ینال و شه طغانم  
 عرفان و حکم ملک جاودانم  
 گردون نتواند کشد کمانم  
 چون شعله که افتد پیر نیانم  
 ۱۴۳۰ بر رخس یکی گرد سیستانم  
 نادیده بر رانش خیزرانم  
 خود جامع مجموعه جهانم

بگذشته ز اسمایم وز اعیان  
 در بایدت ارجذب کن که بحر  
 بر خویش نبندم ز خود نگویم  
 سرّ سریان هویت او  
 از کان کماهی زر الهی  
 کردست سرایت بجان و بردل  
 مرغ ملکوتم خروس عرشم  
 آیات معارف ز عرش وحدت  
 موسی نیم آما بمدین جان  
 عیسی نیم اما همای خورشید  
 از آب حیات بهشت حکمت  
 ای طفل طریقت که نکته نوشی  
 در عشق بمیر و فنای توحید  
 بین صحو و مقامات پند پیرم  
 در سیرمه از این مه کیانی  
 بی آب ترست از سراب ظمان  
 آب از نخورد گوهر تجلی  
 شستم چولب از شیر مام شستم  
 بی منت تن بی مرادت جان  
 در حجر نبوت بود مقام  
 طفل پدر عقل و مادر نفس  
 طفلم بطریق محمد و آل

۱۴۴۰

۱۴۵۰

در عین مستی و در عیان  
 زر شایدت ارکسب کن که کانم  
 گوینده خدا بنده ترجمانم  
 ظاهر شده از کسوت عیانم  
 کی مرد زر و جامه و دکانم  
 سر بر زده از کلک و از بنانم  
 توحید شهودی بود از آنم  
 نازل ز الف تا به یا بشانم  
 بر گله مقصود خود شبانم  
 فرخیست که پرورده ماکیانم  
 سر سبز تر از شاخ ضیمرانم  
 بنیوش که من پیر نکته دانم  
 گر زنده نگشتی منت ضمانم  
 گو باش بصورت اگر جوانم  
 وز گردش این گنبد کیانم  
 آنی که برون از زمان و آنم  
 از طبع چنو قلم روانم  
 بر عرش دل و دست میزبانم  
 بر مائده عرش میهمانم  
 وز ندی ولایت بود لبانم  
 لابل پدر این و ام آنم  
 یعنی پدر پیر کن فکانم

تا غرب چنو صرصر بزائم  
 چون سرو که بر گل چمد چمانم  
 از مشک گرامی تر و ز بانم  
 ارزان بکس این پند رایگانم

در گوشه عزلت خزیده در شرق  
 در گلشن توحید و باغ عرفان  
 من بنده صفایم که مغز جان را  
 بسیار گرانست و نغز مفروش

### فی الحکمة و الموعظه

۱۴۶۰ تر است روئی چونان بسرو ماه تمام  
 که بیتو روز سپیدم بود معاینه شام  
 که چون تو سروی دارد بخانه کبک خرام  
 نشسته بر سر تختست پهلوی تو غلام  
 که چون تو دارد صیدی اسیر چنبر دام  
 که آفتاب ندارد دو زلف غالیه فام  
 بری سپید تر و ساده تر ز نقره خام  
 بجز دل من و قد تو سرو سیم اندام  
 که می پرستم و این بسته است و آن بادام  
 بمن نگاه کن ای دیدن تو شرب مدام  
 بیزم از چه نگیری حجاب و ندهی جام  
 کند ز باد شمیم بهشت استشمام  
 ۱۴۷۰ نه بلکه دارم از دوست گفت با تو پیام  
 بیک نگاهت عمر دو باره می بدوام  
 چرا نبخشی جانی ز نو بگردش جام  
 که بر موحد و مشرک حلال کشت و حرام

مراسم عمری چون آفتاب بر لب بام  
 بیا که شامم با روی تست روز سپید  
 فرشته همپر مرغ دل فریفته نیست  
 بهشت خلوت آن خواجه نیست کز فر بخت  
 ملک شکار کمند ملوک بند بتیست  
 ز آفتاب تو نیکو تری و نیست شگفت  
 مراسم روئی چون زربخته زانکه تراست  
 که دیده سروی از سیم و بار او اذل  
 بچشم و لب بنواز ای زدست برده مرا  
 مدام مستم از آن هر دو چشم باده پرست  
 دم سپیده و فصل بهار چون تو بتی  
 مشام جان من از جانبی که طره تست  
 مگر گذشته می ای باد گفتم از درد دوست  
 چه گفت گفت که جانرا نثار کن که دهم  
 کنون که آمدی ایجان نورسیده بدست  
 می و جوب ز خمخانه قدیم بیار



بجام سوختگان ریز این شراب که نیست  
 باهل فضل چشان صاف معرفت که بود  
 باهل معرفت انداز سایه ایسرطور  
 گمانشان که توئی در غمام و من بیقین  
 بر آن سرند که پنهان توئی و خلق پدید  
 توئی وجود که پیدائی و تمام عدم  
 نظام کون و مکان را زمام در کف تست  
 تجلی تو بود رب کلخانه امر  
 تو را تعیین اول که موطن احدیست  
 مقام واجب بالذات و جای خوف و حذر  
 مگر تجلی ذاتی لمن یشاء الحق  
 تجلی دومت واحدیت اولیست  
 مقام امن ربوبی بهشت عدن صفات  
 فضای عالم لاهوت و مبدأ جبروت  
 سیم تجلی فیض مقدس ساری  
 سمای حاوی گردون خلق و امر بدیع  
 چو آفتاب ز شرق جلاد میدو گرفت  
 حقیقتی که نهان بود در حجاب ظهور  
 بیک اضافه اشراقی از ظهور تو داد  
 بر موحد موجود نیست غیر خدای  
 توئی که هستی و هرگز نبوده جز تو کسی  
 بهایهوی تو حتی الرمال فی الفلوات  
 بملک فقر گدایان دولت تو کنند

۱۴۸۰

۱۴۹۰

می که پخته خم خداست در خور عام  
 بزرگ موهبت و کوچکست ظرف عوام  
 مگویی سر حقیقت پیش مردم عام  
 که آفتاب توئی هر چه غیر تست غمام  
 بدید بین و بدرك عوام کالا نعام  
 بر خرد نبود امتیاز در اعدام  
 بدین قیاس که بروجه احسنست نظام  
 که کارخانه امرست از تجلی تام  
 بنام غیب غیوبست بی نشانه و نام  
 حذر کنید که اخفاست این ستوده مقام  
 زند بکوه و شود پاره پاره ازالهام  
 که واحدیت دوم بدو گرفت قوام  
 طربسرای الوهی تمام فوق تمام  
 لسوایح ملک و ملک را سر اقلام  
 وجود منبسط ذوالجلال والاکرام  
 زلال جاری بحر مدارک و افهام  
 سمای روح و تمام اراضی و اجسام  
 قدم بعرضه تعیین نهاد از ابهام  
 ز عقل تا بهیولای کون را اعلام  
 درین حکایت سر بسته نیست جای کلام  
 بهستی تو بود هر چه هست و نیست تمام  
 بجستجوی تو حتی العبید للاصنام  
 ز مالکان رقاب ملک استخدا

بسر عشق رخت سجده برد عرش و رواست  
 پیر جود تو پرواز کرد طیر وجود  
 ولیک باز نشیند بساعد سلطان  
 دلم بمردن بیدار شد ز خواب گران  
 سنام کوه کند سیر ناف گاو زمین  
 ز جلوهای جلالت گر بمور رسد  
 کفت مصور تصویر صورت ازلی  
 باستین هیولی ز نفخ صورت غیب  
 درین میانه بانسان واجب التعظیم  
 مدیر نقطه سیال سیر قوس صعود  
 مدار دور حقیقت مدیر دار وجود  
 دلش صفات ازل را حقیقت موصوف  
 اسرای سر هویت سمای شمس قدم  
 سماط رزق ولایت سماری عظمت  
 مجددی که ازل را نمود وصل ابد  
 دل منور او حشر اکبر ارواح  
 ز خوان فقرش روزی برندوریزه خوردند  
 ز عدل اوست که بازی کند بچوب شبان  
 سوام و شیریک مرغزار و شیر عربین  
 بدارد نبی و عقیبست ذات او قیوم  
 بامرو خلق او لوالا مر باقی موجود  
 بصورتش نرسد دست انکشاف عقول  
 امام قائم موجود و مهدی موعود

که عرش باشد مأموم و سر عشق امام  
 بجو صافی وحدت ز باز تا بهمام  
 همام پر د از صحن خانه تا لب بام  
 ۱۵۰۰ که مردگان توبیدار و کائنات نیام  
 تو گر بذات کنی جلوه کوه را بسنام  
 بیای پیل کند زور و پنجه ضرغام  
 ز کلاک لم یزلی در مشیمه ارحام  
 دمید روح مقدس بعضو و عرق و عظام  
 که هست مظهر کل از وجود جمع سلام  
 که بر ترستی از قاب هر دو قوسش گام  
 مدبر ملکوت و مقدر اقسام  
 دمش دوام ابد را طبعیت مادام  
 صریح روح معیت صراط حق انام  
 ۱۵۱۰ بقلزم قدم و عین قلزم قمام  
 بآن دائم و باقی باوست روز قیام  
 تن مطهر او عرش اعظم اجسام  
 فرود و بر ز مهیم گرفته تا هوام  
 بدشت گرك و کند حفظ مرتع اغنام  
 زیم سر نزند پنجه بر سرین سوام  
 برزق صورت و معنیست دست او قسام  
 به بدو ختم خداوند مفضل منعم  
 که عقل راست هیولاش منتهای مرام  
 که اوست هادی سیر و ساوک اهل مقام

۱۵۲۰  
 سر بشر شئه اثنا عشر حقیقت کَلِّ  
 به چشم اهل عنایت عیان چون نور وجود  
 نه چشم سر که بر ونست شه ز حد حواس  
 پدید باشد خورشید یار کاهل شهود  
 منام چیست دمید آفتاب صبح ازل  
 مسافران هله هبوو قود کم قدطال  
 الا حقیقت معشوق و دولت باقی  
 صفای سر توام جان نهاده بر سردست  
 مرا ببر بمقامی که اندرو تو مقیم  
 که تا بینم روئی که هست در هر روی  
 ۱۵۳۰  
 بحق عصمت مشکوٰۃ سر غیب بتول  
 کشیده تیغ خدائی بدست امر و بود  
 بکش حسام و بکش منکران سر وجود  
 لوای نصر ازل زن بیام قصر ابد

ولی مطلق موجود خاص و رحمت عام  
 به یمن و یسر و بتحت و بفوق و خلف امام  
 به چشم سر که بود چشم راستین و کرام  
 بیقظه بینند آنرا که دیگران بمنام  
 ز مشرق دل بیدار و فسانه من نام  
 معاشران هله موتوقیا مکم قدقام  
 بکار عشق تو من بنده کرده ام اقدام  
 سر مرا بسر خویش سای بر اقدام  
 نمای روی و بمن ده دو چشم خویش بوام  
 که تا یابم کامی که هست در هر کام  
 مرا بخویش دلالت کن ای امام همام  
 ز فرقت تو دل خلق تنگتر ز نیام  
 که آبروی وجودت زان کشیده حسام  
 پیاد شاهی منصور و دولت پدram

### وله ایضاً

ای دل از آگهی از مسلك صاحب نظران  
 عقل سدّ ره عشقت مکن تکیه بران  
 بی خبر پای منه ای دل بیدانش و هوش  
 خبر از خواهی در دستگه بی خبران  
 عقل در سیر حقیقت نبود محرم راز  
 تو که پائی چه خبر داری از سر سران

باده عشق بکش بار گران راه دراز  
 اشتر مست نیندیشد از بار گران  
 عقل را پیر مکن باز محمد چو پرید  
 مرغ روح القدس انداخت پر اندر طیران  
 هنر باز قوی باید و از طلبك باز  
 ماکیان پرورد اما پیر بی هنران  
 بمیالای پر ای طائر تقدیس که نیست  
 ۱۵۴۰ ساعد شاه نشیمنگه آلوده پران  
 دعوی دانش اگر داری از بی خریدست  
 ابلهانند بملك فلك از معتبران  
 عقل سدست درین راه و ترا عقل عقال  
 وهم دامست درین چاه و تو افتاده دران  
 آسمانی تو و خورشید ترا نیست فروغ  
 آفتابی تو و چرخ تو ندارد دوران  
 شه جانی تو و دل دوخته بردلق گدا  
 لامکانی تو و در بند مکان دگران  
 ای تو هم مشرب عیسی و بخورشید سوار  
 بنه این مرتع بی حاصل و اصطلب خران  
 بنه این مزرع ناکشته بی آب و گیاه  
 که نمایی که بر داشتن از بی نمران  
 این گدایان طلب را منگر بی سرو پای  
 که بسر منزل تجریدند از تا جوران

دولت فقر دلی راست که سلطان بقاست  
 نه شہانند گدایانند این محضران  
 شکل انسانی ای صورت رحمن بمخواه  
 کہ شوی ظاهر باگوش و دم جانوران  
 رخ بیجان نگری صحبت نادان شنوی  
 بکہ میمانی ای خواجه بکوران و کران  
 دست بردامن سلطان طریقت زن و باش  
 باتسک برق یمان بر قدم همسفران  
 همه از جوی بجستند و تو ماندی بخلاب  
 همه از خویش برستند و تو بر خود نگران  
 امرا مست و وزیران همه زنجیر گسل  
 بندگان بی سر و پا پادشہان بی کمران  
 دخترانشان همه بی شوهر دارای پسر  
 شوی دخت وزن پاکیزہ غلامان پسران  
 هر کہ او را نبود روزی از روزن پست  
 نیست هر روز بنام و لقب از پیشتران  
 هر کہ اوزیر نشد یازبر امروز چو چرخ  
 سالها باشد در حلقہ زیر و زبران  
 صورت علم دغل قاعدہ کون و فساد  
 قطب بی جلوہ و بوجہلان از مشتہران  
 زیب و فرجوی زعلم و عمل ای یار و مباح  
 بندہ مکنت با نکبت بی زیب و فران  
 ظفر از صبر همی جوی نہ از مکر و حیل  
 مکر یار دد و حیلت ظفر بی ظفران

مکر کن تارهی از کارغم ای بنده آز

۱۵۶۰ غم بیهوده مخور عشوه مخر دین مفروش  
آز را ساز نیاز غم بیهوده خوران

دین فروشان را بگذار بدین عشوه خران

همره تیره نهادان چه شوی همچو جماد

باش مرآت تجلیگه صافی فکران

گونه‌ئی جو که بزماند واشکی که بسیم

ای طلبکار زر از عشق بر سیمبران

سیم زن بر سر خر زر کن قلا ده سگ

نقد عشقست زر صرته بی سیم و زران

تو همی تلخ کنی عیش خود از جسم و بروج

طوطیانند شکر خواره ز وصل شکران

دل بی عشق بر حادثه موت فناست

هدف ناوگ دلدوز سر بی سپران

سپر مردن عشقست و تودر ابر خودی

اوست خورشید سمای کنف مفتقران

خشک مغزان را ذوقی ندهد باده شوق

این شرابست که میناش بود مغز تران

چومی ذات که خمخانه او سر صفاست

نه دل تیره نهادان و سر خیره سران

میهمان دلم و مانده ام دیدن دوست

۱۵۷۰ لخت دل درغم تن ما حاضر خون جگران

می‌کشان مفتقران آیه رحمت می‌ناب

کز سمای خیم نازل شده بر مفتقران

نقش حق ثبت بسیمای نفر بر نفرست  
 كلك در دست نگارنده و تازان نفران  
 تو برانی که سمرگردی و سلطان قدم  
 بی نشانست و ندارد سر صاحب سمران  
 حکمت یونان آموختم و هرچه حکم  
 نیست مستحکم الا حکم حکم قران  
 احمد مرسل سرّیست بسرحدّ کمال  
 اختیار ای خردت راهبر مختبران  
 قدم از سرکن و بسپار ره سرّ قدیم  
 پای نه برسر بیدانش این مبتکران  
 چندجامفرد در جمع روی گشت و در نیست  
 وحدت و کثرت در دیده صاحب نظران  
 وحدت از کثرت پیدا بود و کثرت کون  
 هست در وحدت پنهان و براینند و بران

### فی التّغزول

آشوب ختا فتنه ختن	ای مشک تو در چین و در شکن
ای دود تو بر ماه پیرهن	ای عود تو بر آفتاب دود
یا لخلخه عود بر سمن	زلفست بران روی همچو ماه
رستست ز باغ بهار هن	با دسته‌ئی از سنبل سیاه
از لاله ندارد چو او دهن	ماهست ولی ماه آسمان
چو نان نخرامیده در چمن	سروست ولی سرو بوستان

از سرو بسی بهترست و ماه  
از این خط و از این ذقن فتاد  
شد با رسن زلف او بچاه  
بر تافت سر طرّه بتاب  
دارم ونئی در سرای دل  
جزمن بود آیا موّحدی  
آندل که بمزگان آن پریست  
یا در شکن آندو زلف حور  
سروست که با ماه مقترن  
مور من بیچاره در لگن  
تا دید دل ساده آن ذقن  
دل ماند درین چاه بی رسن  
اورا همه اعضای من شمن  
باشد دل او خانه وشن ۱۵۹۰  
چون مرغ مسّمن بیاب زن  
در دست دو هندوی راهزن

### در حکمت و موهظه و نکوهش اهل دنیا فرموده است

بیان حکمت الصوم لیست سرّ سخن  
کسیکه روزه مریم گرفت کرد افطار  
کدام دل نه همان مضغه صنوبر فام  
بل آن لطیفه روحانی بلند مکان  
تهی زغیر خدا روزه دار روزه گشا  
خدای فرمود الصوم لی باحمد پاک  
شکم نمودن از نان تهی نه روزه اوست  
تو احمدی باحد متصل شوازره ذات  
گرفت روزه که افطار اوست دیدن دوست  
تو روزه دار بخون خدا کنی افطار  
ولی او بمثل سرو جو بیار خداست  
بارّه تعب این شاخ نخل یار مبر  
سپس که روزه مریم گرفته بودم من  
زخوان دولت دیدار دل بوجه حسن  
که سخت تر بود از سنگ در سراچه تن  
عیان بصورت انسان و سیرت روشن  
بروی یار که افطار اوست از دیدن  
که جان زنده دلانش نیازمند بدن  
زغیر او دل خود کن تهی بسرّ وعلن ۱۶۰۰  
که وحدتست وطن هان بگیر راه وطن  
زغیر دوست بیرداخت خانه و برزن  
مریز خون و لیش ای خدای را دشمن  
حبیب او بصفّت شاخ نخله ذوالمن  
بتیشه ستم این سرو جو بیار مکن



همی نگویم پر کن شکم زنان حرام  
 طعام عرشی جو عست و آب عشق عطش  
 برنج او همه عقلست و شیر او همه علم  
 ولیک گویم اعراض جمله مفترضند  
 نماز و روزه عرض هر دو مفترض که همی  
 تراست نفس چو ضحاک و شهوت و غضبش

۱۶۱۰

فکن بدیده افعیش ناوک آرش  
 چنو فریدون با گرز گاو سار بر آر  
 مخور فریب و فسون سپهر شعبده باز  
 مرا که دستش بر گونه گشت نیلوفر  
 تنم چو سوزن و چون رشته اشک متصلم  
 تواتر شرر او چو مهر در کانون  
 صفا مجوی زباغی که ورد او همه درد  
 بسیرت زن مردان بصورتند و لباس  
 کجا توانی شد آشنای قدس خلیل

۱۶۲۰

خلیل وقتی اگر بشکنی به تیشه عزم  
 تو شاهباز بلند آشیان عرشی و باز  
 توای جم جبروتی بساط عالم پاک  
 در آ زچاه طبیعت چو شاه مصر وجود  
 نئی تو بیژن ای زیر رانت رخس خرد  
 سوار رخس خرد شو زهفتخوان بدرای  
 تو بام خانه دل را تمام روزن کن

چنو که گردد بیت الحرام بیت حزن  
 نه آنکه تا بلبلان آیدت برنج و لبن  
 شراب وحدت او بی لبست و کام و دهن  
 پی فزایش آن جوهر بزرگ نم  
 کمال یابد ازین حادثات عقل کهن  
 زهر دودوش بیالیده چون دو مار شکن  
 شکن بکله نازیش گرز قارن  
 دمار نفس چو ضحاک تازی ریمن  
 که کس نماند ز دستان این دورنگ ایمن  
 ز دیده روید زان لطمه گران روین  
 ز سوز دل که بتنگیست چشمه سوزن  
 تقاطر بصر من چو ابر در بهمن  
 وفا مخواه زملکی که مرد او همه زن  
 زناف صورت آهو نژاد مشک ختن  
 ترا که باشد در سینه آن سترک و ن  
 بت هوی را کش سر نهاده می چو شمن  
 چنو که فاخته طوق هواست در گردن  
 چو مور از چه درین خاک مانده می بلکن  
 ترا که منطقه عقد اقتداست رسن  
 تهمتن خود مگذار در چه بیژن  
 رکاب زن بدهان طبیعت توسن  
 که آفتاب شهودت بتابد از روزن

که تا بینی آئینه جمال خداست  
 همی خدای کند جلوه از جمیع جهات  
 همی بزاید توحید از مشیمه کون  
 اگر زادت زین مام طفل وحدت ذات  
 دوئی سیاه کند جامه چون شب ظلمات  
 ز نور واحد یزدان پاک روز کثیر  
 چو در نوردد فرآش امر فرش زمین  
 زند بملک شیخون تجلی ملکوت  
 دو دست هستی موهوم ماسوای خدا  
 بغیر ذات مؤحد که اوست باقی و بس  
 ز روی شاهد وحدت برافکنند نقاب  
 مخالفان را ره نیست در سراچه قدس  
 مؤحدان را دل خانه حقیقت اوست  
 بخانه دل مرد مؤحدست خدای  
 اگر ز فقر بمیرد عدو چه باک مرا  
 اگر خدای کند جلوه پادشاهان را  
 چه غم ز تیر بلا لا آله الا هوست  
 بدان زنندم تهمت باتحاد و حلول  
 بدانش خود نازل کنند درک ملوک  
 گمان برند که باز سپید ساعد شاه  
 کجا که وحدت کو غیر تا حلول کند  
 خدای داند اگر پر زند بغیر خدای  
 تو چون سمن کن صورت زغازه کثرات

حقیقت دل اگر دور داریش ز درن  
 یکی شوند سپیل یمان و نجم یرن  
 که مام کثرت بروحدتست آهستن  
 ۱۶۳۰ ازین نزادن دانم چه خواهدت زادن  
 اگر پیوشد وحدت ز نور پیراهن  
 سیاه گردد چون روزگار اهریمن  
 ره سرای عدم بسپر و بساط زمن  
 مکان گریزد در لا چو دزد درمکمن  
 در سراچه لاکوبد و گریوه لن  
 کسی نگرود توحید را پیرامن  
 بکوری دل و چشم مخالف کودن  
 که راز دان نفرستد بیوستان راسن  
 که آفتاب نماید بر آسمان مسکن  
 ۱۶۴۰ چه غم ز مشرک بگشاید ار بیافه دهن  
 که گنج دارم در آستین و در دامن  
 دهد ببنده توحید یاره و گرزن  
 تن مرا گه باران تیر چون جوشن  
 نعوذ بالله ازین زشت شیمت و دیدن  
 ازین عقیده ستغفار ازین خطا شیون  
 چرد ز روزی عصفور ریزه خوار ازین  
 خدای در او این شرک بیکرانه ومن  
 چو اوج گیرد باز یقین ز خانه ظن  
 بیاغ دنیا بس کوتهست عمر سمن

بجرم وحدت و از شرک دوست لاتا من  
 که هست گونه توحید چون گل و سوسن  
 که قد گلبن توحید ماست سر و چمن  
 که از صفاتش صیقل بود ز ذات مسن  
 چه دهشت از زبردار کم خداست همچن  
 ز خواب هستی این دیدگان دیده و سن  
 بزیر پای بود سنگریزه در عدن  
 زمانه دوختی از بهر کائنات کفن  
 زبان هستی بود از بیان او الکن  
 جز آنکه هست بگلزار نیست در گلخن  
 که دید احوال یزدان که نیست ها اهرن  
 ازوست تابان چونانکه ماه از خرمن  
 من و تو غیر خدا نیست ای حجاب تو من  
 خدای خواهی غیر از خدای را بفکن  
 چگونه سوزد هر گز چراغ بی روغن  
 چه غم که بهره ظلمانی است دردی دن  
 که بوی رحمن میآید از شمال یمن  
 نه بل ز باطن الاهی اویس قرن  
 گر آسمان و زمین یند و تلال و دمن  
 کند مشاهده درشوره زار و در گلشن  
 بود چو خانه که در راه سیل بنیان کن  
 چو گوی باشد و قوس کمال او همچن  
 که شاه را به ازین دانه نیست در مخزن

۱۶۵۰ اگر دو عالم دشمن شوند لاتیاس  
 بباغ کثرت این راسن کثیف مبیوی  
 همین بقامت پست بنفشه کثرات  
 پرند وحدت ما جوهریست آینه فام  
 مرا که نغمه منصور است در همزار  
 نکرده سیر سردار کی شود بیدار  
 مرا که در بن عثمان وحدتست مقام  
 اگر نه خیمه درویش بود سر وجود  
 اگر نه نغمه توحید بود زیور گوش  
 یکیست شاهد و مشهود و آشکار و نهان  
 بچشم حق بین غیر از خداست نقش دوم  
 ۱۶۶۰ بین بخرمن کثرت که روی وحدت ذات  
 نه همچو ماه و چو خرمن که غیر یکدگر ند  
 پی شناختن حق تو خویش را بشناس  
 چراغ هستی ما راست روغن توحید  
 مرا که باده وحدت بجام سر صفاست  
 دل صفای صفاهان بزرگ خانه اوست  
 ز آب و خاک یمن کس شنید بوی خدا  
 مرا دو دیده میناد با وجود خدای  
 مرا وجود نماناد غیر وحدت اگر  
 ۱۶۷۰ کسیکه صاحب این دیده نیست پیش فنا  
 کسیکه صاحب این دیده آفتاب برین  
 مرا بگوهر ایمان گمان بد مبرید

حرامزاده بود بدپسند گوهر پاك  
 بحق وحدت بیچون که قبه ملکوت  
 خیال خلق چودوك عجایزست و مرا  
 اگر بجنبد تیغ تمام روی زمین  
 مرا که در کنف امن وحدتست مقام  
 بافتاب نیارد نهاد پنجه زکال  
 کسی که همره دیوست در گریوه او  
 نشسته در دل من تادماغ کرده پریش  
 نماند از من جز هیكلی چو خط مدیر  
 مدیر و نقطه دو موهوم گر نماند چه پاك  
 تمام او شد حتی الوریذ والشریان  
 امین سرم و ذات و صفات و فعل و اثر  
 جریده گشتم و پرداختم قفس بهوش  
 بویره آنکه بود شاهوار در معدن  
 چوپایه دل من نیست محکم و متقن  
 بدست عقل حسام ملوک شیراوژن  
 بموی من نتواند شکست داد و شکن  
 حدود ملك مصونست از فنون فتن  
 ز شاهباز نتاند گرفت بال زغن  
 طلوع کی کند آن آفتاب زهره ذقن  
 ۱۶۸۰ تبارک الله از آن دو طره رهن  
 ولی چونقطه موهومش ازدرون آون  
 خدای ماند و بس لاتخف و لانتحزن  
 روان و جان و دهان و دل و زبان و سخن  
 بدوست دادم و جزاین نداشتم مأمن  
 که زندگانی عشاق اوست در مردن

در حکم و معارف و موعظه و نصایح و نعمت حضرت ثامن الائمه

صلوات الله و سلامه علیه

باید از میخواستی ایدل همدم جانان شدن  
 تن رها کردن بکلی پای تاسر جان شدن  
 گوهر مقصود اگر جوئی زعمان وجود  
 باید از این قطره رستن غرقه عمّان شدن  
 ای گدایانی که شاهان نام دارید از گزاف  
 روی در اقلیم قفر آوردن و سلطان شدن

ایدل ار خواهی نکوبد برسرت بتك فراق  
 پیش خایسک طلب بایست چون سندان شدن  
 ای تن خاکی که بنیانت چو نقشستی براب  
 گنج حکمت طالبی مگریز از ویران شدن  
 اسب امکان پی کن ار خواهی بمیدان وجوب  
 تاختن اسب فراست فارس میدان شدن  
 شیر برج آسمانی هرگز ازت کهکشانشان  
 بهرمشتی استخوان نتوان سگ کهدان شدن  
 دیو نفس هفت سر را میتوان کشت ارتوان  
 راکب رخس خرد چون رستم دستان شدن  
 ایدل ار خواهی صفا میباید از تیغ خلیل  
 همچو اسمعیل در کوی وفا قربان شدن  
 سر زطوفان میکشی ای غرقه بحر فنا  
 درلقا افتاده می مندیش از طوفان شدن  
 زنده خواهی زیستن از همدم نادان گریز  
 چیست مرگ مرد دانا همدم نادان شدن  
 همدم نادان شدن برهان جهلست و خطاست  
 همدم نادان شدن تا جهل را برهان شدن  
 لاف حکمت میزنی دورست از عقل حکیم  
 باچنین دست کرامت سخره دستان شدن  
 صورت رحمانی ای فرزند اینسان گی رواست  
 سر زرحمن تافتن خربنده شیطان شدن  
 رستن از این بند شیطانی ز حیوان رستنست  
 رستن از اوصاف حیوان بنده انسان شدن

۱۶۹۰

۱۷۰۰

بندهٔ انسان شدن و ارستن از بند هوی  
 با خدا هم سیرت و هم سرّ و هم سامان شدن  
 در جهان فکر جنائی برزخ اندر برزخی  
 خسرو جاهی بترس از چاه در زندان شدن  
 همچو روح الله مجرد روکه حیفت از خری  
 رزق عیسی خوردن و اندر خور پالان شدن  
 این و آن را آزمودم این و بالست آن ضلال  
 شرک باطن چیست بار این و بار آن شدن  
 این و آن بگذارو باحق باش و بگذراز خودی  
 چیست توحید اهرمن بگذاشتن یزدان شدن  
 ای که پنداری نهانست آفتاب معرفت  
 میزنی بهتان بترس از مورد بهتان شدن  
 درد ها داری نهانی از درد وحدت در آی  
 درد مندی بایدت هم درد بادرمان شدن  
 نیستی سالک بمقصد کی رسی موسی نئی  
 کسی توانی گلهٔ مقصود را چوپان شدن  
 عقل را باید عصا کردن زسینا آمدن  
 فتنهٔ فرعونیان را موسی عمران شدن  
 میتوان فرعون را در نیل بردن میتوان  
 بریدیضا عصای موسوی ثعبان شدن  
 میتوان دادن طلوع آفتاب از جیب جاه  
 لیک باید بردر شمس الضحی دربان شدن  
 شمس افلاک ازل تابندهٔ چرخ ابد  
 آنکه آموزد فروغش شمس را تابان شدن

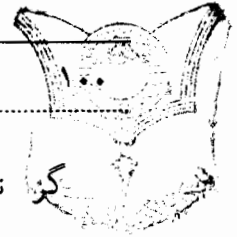
آنکه درویش درش بنماید از فرماندهی  
 مرگدایان را بیخشد فرهش خاقان شدن  
 هرمز و کیوان شود خاکی که شه بوید بران  
 خاک را بنگر که یارد هرمز و کیوان شدن  
 خسرو گیهان شود موری کش او بندد میان  
 مور را بنگر که تاند خسرو گیهان شدن  
 ایکه خواهی در خم چوگان اوگیری قرار  
 باید اندر پای او چون گوی سرگردان شدن  
 بی سرو بی پای شو میگرد بر پهلوی صدق  
 تاتوانی یار را گوی خم چوگان شدن  
 عکس نعل خنگش از افتد بریگ رهگذار  
 میتواند ریگ مظلم گوهر رخشان شدن  
 گوهر رخشان شدن آموزد آری ریگ را  
 آنکه خاک راه را آموخت نقدکان شدن  
 سرّ حکمت گر فرو خواند جهول یاره را  
 میتواند رهبر رسطالس و لقممان شدن  
 هر کسی را بهره‌ئی هست از وجود و برتریست  
 قابل حظّ وجود از حیّز امکان شدن  
 این تعین را فکندن بی متی و وضع و این  
 از اضافات وجود خویشتن عریان شدن  
 چون توان عریان شدن زین کفر جز آن کز رضا  
 با صفای دل مقیم کعبه ایمان شدن  
 کفر و ایمان را اگر خواهی تو باشی رزق پاش  
 بایدت برخوان سلطان صفا مهمان شدن

خوان سلطان صفا را بسطتی باشد که هست  
 پایه پستش کفیل رزق انس و جان شدن  
 میتوان گشتن کفیل مرغ و ماهی گر توان  
 بنده خوان کریمان عظیم‌الشان شدن  
 معنی قرآن بدست آور که او عین رضا است  
 این فضیلت نیست محو صورت قرآن شدن  
 حفظ صورت بی اثر نبود ولی دارائی است  
 راز دار هفت بطن از دولت عرفان شدن  
 نور این دولت طلب زانوار شمسی کافتاب  
 عشق دارد قصر او را شمسه ایوان شدن  
 گرسگی زین در بیاموزد بروبه ضیغمی  
 عار دارد همببرد ضیغم غرمان شدن ۱۷۳۰  
 مور این درگاه را گر و قربخشید در وغا  
 ننگ باشد کاهرا همسنگ باشه‌لان شدن  
 دوستی زین آستان گر دست گیرد آسمان  
 گر نماید دشمنی از جهل دان بزمان شدن  
 دستگیری عقل فعالیت و آن دست قضا است  
 باقضا کی میتواند آسمان یکسان شدن  
 کم مباحش از پیل تاهندوستان بینی بخواب  
 استخوانت میکشد باید بهندستان شدن  
 کیج مرو روکن بهندستان جان تاجان بری  
 حیف باشد کشته چون پیل از پی سخوان شدن  
 هست این هندوستان گوئی که خورشیداندران  
 حشمت افزایش بجاه از هندوی فرمان شدن



بگذرد از بوجهل نفس شوم و شو سلمان وقت  
 راز جوی احمدی میبایدت سلمان شدن  
 خواهی از آگه شوی از کنز اسرار رضا  
 باید اندر وادی تسلیم او حیران شدن  
 عز دارائی من از او یافتم دارائی است  
 سوی اقصای کمال از غایت نقصان شدن  
 چیست اقصای کمال ای بی بصر در کوی فقر  
 کوس سبحانی زدن آئینه سبحان شدن  
 خواهی ای چشم ار گل تحقیق دید از باغ جان  
 باید از خوناب دل چون لاله نعمان شدن  
 خواهی از پیدا شود اسرار عنقای قدم  
 باید اندر نیستی سیمرغ و ش پنهان شدن  
 بایدای باز وجود ای مرغ دست آموز شاه  
 باز سمت ساعد سلطان جان پران شدن  
 شاهدی دیدن ز سر تا پای او صرف وجود  
 پیش او گشتن خراب آسوده از عمران شدن  
 يك حقیقت دیدن و با هفتصد بال شتون  
 رستن از هفت آسمان فارغ زچارار کان شدن  
 باید از خواهی فشاندن دامن خود بردو کون  
 پیش سلطان خراسان دست بر دامان شدن  
 جز بدیوان قضا که و عالم علم رضاست  
 باشد از دیوانگی از زمره دیوان شدن

این ره عشقست اگر پا مینهی از سر مترس  
 بیم خذلان آورد بیمست در خذلان شدن  
 منکه پیمان بسته‌ام بسا آشنایان طریق  
 اندرین ره دیده‌ام جان بر سر پیمان شدن  
 خون خود خوردن به از نان خوردنست از خون دون  
 خون خور و دون را نباید آشنای خون شدن  
 آسمان دونهست خوانش تیره نانش لخت دل  
 چیست خون خوردن گدای دون برای نان شدن  
 ای وکیل کارخانه کل که کتال قضا  
 عاجزست اوزان آلائی ترا و زان شدن  
 وزن مقدارم سبک آمد بمیزان عوام  
 من که باشم سرگران با آسمان میزان شدن  
 نشائی خواهم که بتوانم بمستی روی را  
 در وصال آوردن و آزاده از حرمان شدن  
 روی آوردن بدرگاه قدیم بسی نیاز  
 بی نیاز از ما سوی الله رسته از حدثان شدن  
 گر تو خواهی ری جنان من شود کز فیض عام  
 گوشه زندان تواند روضه رضوان شدن  
 این سه مولود حدوث از چار مام وهفت باب  
 چون تواند بیتو زادن یا قوی بنیان شدن  
 چون تواند طفل حادث زادن از بطن قدیم  
 جز ولایت را رضیع از شیره پستان شدن  
 بی تقاضای پدر ای باب آبای وجود  
 کی تواند انعقاد نطفه در زهدان شدن



گز نیالودی لب از شیر ولا طبع صفا  
 کی توانستی ثناگوی از بن دندان شدن  
 ۱۷۶۰ گز بیانم را نه تییانستی از توحید ذات  
 کی تواند سر جمع الجمع را تییان شدن  
 سر جمع الجمع یعنی وحدت ذات رضا  
 انکه فرش از او تواند عرش را بطنان شدن  
 تا همی آموزد از فیض ازل طبع بخار  
 ابر مروارید بار اندر مه نیسان شدن  
 رشح احسان تو چون باران نیسان تا توان  
 چون گهر بر اولیا چون زهر بر عدوان شدن  
 آنچه نازک در صدف گردید مروارید روح  
 در دهان مار یارد روح را سوهان شدن

### در حکم و معارف و مواظط

مرد که بر کند دل ز صحبت نادان  
 اندک اندک شود مصاحب دانا  
 حکمت لقمان طالب ز مکرمت پیر  
 شاد روی از سواد اعظم کامل  
 چون صدف بی فساد باش که گردد  
 باران لؤلؤ شود چو رای صدف کرد  
 ۱۷۷۰ ای دل عامی که سنگ میبری از کوه  
 بر خرد افزاید و بکاهد نقصان  
 مرد که بر کند دل ز صحبت نادان  
 پیر شوی ای پسر ز حکمت لقمان  
 در ده جاهل مرو که گردی پزیمان  
 بارش نیسان در آن لآلی غلتان  
 زهر شود در دهان افعی باران  
 کوه گران پاره شد ز هیبت یزدان

نرم نگشتی بزیر پتک حوادث  
 سندان در آتش ار نهند شود آب  
 سخت تری ای جماد از تو نکوتر  
 حیوان به زان که پای بند طبیعت  
 هیکل بی جان اگر نه خاک همی شد  
 بود چمادی جماد را چه شرافت  
 انسان باید شدن ز مردن مگریز  
 جانان در دل چگونه پای گذارد  
 دل که در او نیست نور سر حقیقت  
 باید کشتن که چار مرغ خلیلند  
 باید از مرغ خانه جستن و جستن  
 ساعد سلطان مکان باز سپیدست  
 مرغ نئی تابکی به بیضه کنی خواب  
 پهلوی عنقا بگیر خانه که دائم  
 جوجه عنقا درون بیضه عنقا  
 خواهی اگر ره بری بمنزل سیمرغ  
 روید بیضا طلب که بر کف دیگر  
 نعبان گردد ولیک درید بیضا  
 ای پسر آزموده از پدران بند  
 مرجان خون خورده تا که گشته کران سنگ  
 خونخورد و خامش نشین و کسب هنر کن  
 بدو حمل دانه باش در شکم خاک

الحق سختی بدان مشابه که سندان  
 آب نگشتی ز تاب آتش حرمان  
 پست تری ای بلند تر ز تو حیوان  
 خاک به از هیکلی که باشد بی جان  
 تا که بروید بصورت گل و ریحان  
 بر گهر آبدار حضرت انسان  
 اول از جان گذشتن آنکه جانان  
 رحمن ناید فرو بخانه شیطان  
 ۱۷۸۰ خانه شیطان بود نه خانه رحمن  
 در تنت ای مرغ خانه چارخشیجان  
 شهر باز سپید ساعد سلطان  
 چارم گردون مقام چشمه رخشان  
 مارئی تا کجا بخویشی بیجان  
 بیضه عنقاستی بحوصله آن  
 عنقا در پشت قاف هستی پنهان  
 توسن همت ز قاف هستی بجهان  
 من نشنیدم عصاکه گردد نعبان  
 چون ید و چونان عصای موسی عمران  
 ۱۷۹۰ بند پدر را بگوش جان کن مرجان  
 خون خوری این گوهر افروشی ارزان  
 رنگ پذیر آب جو چو لاله نعمان  
 آخر خرداد آفتاب گلستان

چیست هنر یافتن حقیقت توحید  
 حکمت باید که مرد زنده بماند  
 حیرتم افزاید از کسان که ندانند  
 روضه رضوان طلب کنند و فروشد  
 جمع بتوحید اگر نگردد اجزات  
 آنکه پریشان نیستی نبود کیست  
 دامان بر نیستی فشانده و دارم ۱۸۰۰  
 امشب مهمان ماست آن بت زیبا  
 مرجان ریز ای دو جزع کشتی کشتی  
 سر بگریبان بسی ببرد زین روی  
 سلطنت فقر اگر بیابی ای دل  
 پایان هرگز بحشمتت نبرد راه  
 خیمه درویش اگر نباشد برپا  
 بشکنی ار عهد خود پسندی بندی  
 بسته آن موی گشت رسته زظلمات  
 کشته شمشیر شوق جست ز مردن  
 گر بزدائی تو زنگ زاینه دل ۱۸۱۰  
 سیرکنی در سلوک وادی وادی  
 احسان خواهی ز کفر و ایمان بگذر  
 پای گزارای ملک بملکت درویش  
 مار پیوشد بمرغ جوشن داود  
 صعوه نیندیشد از مهابت شاهین  
 از افق رفعت سمای الوهی

کسب چه آگاهی از طریقت عرفان  
 مکنت خواهد که سر بگیرد سامان  
 نعمت از نعمت و عقاب زعفران  
 حوزه توحید را بروضه رضوان  
 باشی باشی اگر بخلد پریشان  
 من که بتوحید جمع دارم ارکان  
 گوهر در آستین و گنج بدامان  
 از پی عز نثار مقدم مهمان  
 گوهر بارای دولعل عمان عمان  
 سر زد خورشید وحدتم ز گریبان  
 خاقان گردی بهدای و کسری و خاقان  
 سلطنت فقر را نباشد پایان  
 طاقه نه طاق را بلرزد بنیان  
 باشکن و زلف یار محکم بیمان  
 تشنه آن روی برد راه بحیوان  
 غرقه دریای عشق رست زطوفان  
 برتو شود فاش هر چه باشد پنهان  
 از در اسلام تا بکعبه احسان  
 یکقدم این پایه برترست ز ایمان  
 کانجا باشد گدا و سلطان یکسان  
 مور ببخشد بمرد ملک سلیمان  
 بره نپرهیزد از شرادت سرحان  
 در ثنق عزت سریره اعیان

- برجیس از آفت و بال میرا  
 کوش و بجوی و مجوی آدم وقتی  
 و ر طلبی جنت وصال حقایق  
 راه نیابد بغیر آنکه بمیرد  
 گرندهی در میان قلمز توحید  
 طوفان بارد سحاب شرکت برسر  
 یوسف مصردلی و پادشه روح  
 رخت ز زندان تن چو یوسف پرداز  
 شاهی و جان بارگاه و مصر حقیقت  
 فرد شو از شایگان کثرت بگذر  
 اهل طبیعت بشکل اخوان گرگند  
 ایکه بگرگ هوا نگشتی غالب  
 گرچه بچندین هزار سال ربوبی  
 در سنه الف و سیصد و یک هجری  
 گز افق وحدت وجود و جویی  
 مادر توحید زاد طفلی بالغ  
 بردش باب وفا بمدرس توحید  
 مدرس کوی یقین مدرس معشوق  
 تاچه شود درختام حاصل تحصیل  
 وحدت بینائی مشاهد شاهد  
 این همه عز و علا و رفعت و اجلال  
 حضرت شمس الشمسو مرشد توحید  
 حاسد من را پدر نباشد و مادرش
- ابلیس از شدت کمال مسلمان  
 جنت و نیران تست طاعت و عصیان  
 باید زد برپای جنت و نیران  
 بر در شمس و جوب ذره امکان ۱۸۲۰  
 کشتی هستی بچار موج طوفان  
 نوح نئی ای پسر چرائی کنعان  
 تاکی در تن نشستهئی تو بزندان  
 گیر بتایید بخت تخت ز ریان  
 ماهی و دل آسمان و قالب کنعان  
 جاه ترا بس گذار چاه باخوان  
 گرک چه باشد تو باش ضیغم غرمان  
 برگله خویشتن نباشی چوپان  
 آمده پیش از ظهور هرمز و کیوان  
 سی و دو سالست در خشبجی کیهان ۱۸۳۰  
 کرده طلوع اختر صفای صفاهان  
 حکمت دادش بنام شیرۀ پستان  
 دادش درس صفا مدرس ایقان  
 عشق سبق رازدار عشق سبق خوان  
 تا چه شود عاقبت نتیجه اذعان  
 توحید آگاهی موحد برهان  
 ذره من یافت ز آفتاب خراسان  
 مطلع وحد و ظهر و باطن قرآن  
 این پسر آورده از گروهی کشخان

هست زنا زاده بر ولایت غضبان  
 در بسخن گو کجاست مرد سخندان  
 بر سخن ماسوی کشد خط بطلان  
 حکمت چندان و علم عرفان چندان  
 آنکه تواند شمار ریگ بیابان  
 عامی و اندر خور هزاران هذیان  
 گردن گردون چگونه باشد گردان

۱۸۴۰ بی پدر از حاسد منست به نشگفت  
 قومی مرخویش را شناسند استاد  
 تا نگردد دفتر صفای الهی  
 بیند در حرف حرف چاهه من درج  
 چندان کش در شمار شیفته ماند  
 حیف نباشد که یکدو بیهده گفتار  
 هذیان گویند و در سخن بفرزند

### در حکم و معارف و نعمت قطب اولیاء حضرت علی بن ابی طالب

#### علیه الصلوٰة والسلام

کشور تجرید را باید مسخر داشتن  
 با وجود کشور تجرید کشور داشتن  
 زیور اهل حقیقت ننگ زیور داشتن  
 پای بند او شود موی قلندر داشتن  
 شاهباز عشقرا شرطست شهپر داشتن  
 در پیام دوست میباید کبوتر داشتن  
 راندن شهوت کبوتر راست ابتر داشتن  
 خاک اقلیم فنا را افسر سرداشتن  
 رنگ ارژنگی نگرود سنگ آزر داشتن  
 داوری باشد سراندر خط داور داشتن  
 گر مسیحی رختن بایست بر خرداشتن  
 نالش سر داشتن از بالش پرداشتن

ایدل از خواهی بسر آهنگ افسر داشتن  
 در طریق اهل معنی سلطنت را شرط نیست  
 ننگ زیور دار ایدل زیور از خواهی که هست  
 ناقلندر باشد آن رهرو که در طی طریق  
 کشتن شهوت پر روحست و در عراج عشق  
 باز روح چون کبوتر گشت و میگفتم رواست  
 بازبال این کبوتر را مکن شهوت مران  
 پای در شهر بقا بنهادن و فرماندهیست  
 آنچه بی رنگی کند در سیر سی رنگ وجود  
 ای که خواهی داوری از خط داور سر میبچ  
 ای که از خر داشتن نازی بعزم دار مرگ  
 پیش اهل درد بهر سرفرازی خوشترست

زلف چون شمشاد و قد چون صنوبر داشتن  
 راستی مانند ابرو پشت چنبر داشتن ۱۸۶۰  
 چیست کوری چشم بینائی زاختر داشتن  
 اختر از هفت آسمان بایست برتر داشتن  
 کار یکگذر هست صد خورشید خاور داشتن  
 عقل اگر دارد بسر سودای لشکر داشتن  
 ترک سر کردن سبق گیرد ز مغفر داشتن  
 ای برادر خواهی ارقد رسه خواهر داشتن  
 هفت گیسودار گردونی بچادر داشتن  
 میتواند بارخ جانان برابر داشتن  
 باید از این آب و از این خاک دل برداشتن  
 از مسلمانی گذشتن عشق کافر داشتن ۱۸۷۰  
 بایش مجموع درس عشق از برداشتن  
 دیده تحقیق را باید منور داشتن  
 دید رو از کام خشک و دیده تر داشتن  
 همتت ایمن نشست از حصن خیبر داشتن  
 این در خیبر مگر بازوی حیدر داشتن  
 آری آری اسم را رسمست مظهر داشتن  
 این مسمای معانی را مصور داشتن  
 اسم مشتق چیست دانی وصف مصدر داشتن  
 میتوان دیدن ولسی بارای انور داشتن  
 بایش عقلی چنو سد سکندر داشتن ۱۸۸۰  
 دیدن و آئینه جان را منور داشتن

اعتدال دوست را ننگست چشم از عاشقان  
 بلکه دارد چشم آن کز عشق آن ابروی کج  
 کم نگر بر اختران بر آسمان دل بر آبی  
 اختر توحید اگر تایید بر چرخ وجود  
 اندر آن کشور که خورشید حقیقت طالعت  
 نفس اگر لشکر کشد با عقل نفس دیگرست  
 در جهاد نفس من کردستم این کارای پسر  
 نیستت فرزندی این چار مام و هفت باب  
 میتوانی گر گذشتی زین شش و پنج و چهار  
 دل نبندد هر که بر زلف شتون مرآت جان  
 رسم دلبر داشتن را آزمودم سالهاست  
 کافر عشقت آنکش پیش آن بت روست پاک  
 سر آن خط مشوش را کسی داند که دید  
 ایدل از برگرد مردان حقیقت بین رسی  
 فتنه صورت مشو مرد خدا بین را توان  
 ای که چشمت از انانیت حصاری به ندید  
 کی توان کندن پی تسخیر این نفس یهود  
 مظهر اسم الهی راز دار عقل کل  
 قصد من زین اسم اعظم حرف و لفظ و صوت نیست  
 بل بود اسمی که مشتقتت ز اوصاف قدیم  
 نیست فرق مظهر از ظاهر بحکم اتحاد  
 هر که خواهد ایمنی از فتنه یا جوج نفس  
 سد اسکندر چه باشد روی دارای وجود



کیست دارای وجود کامل کافی علیست  
 سر که خود را پیش پای حضرت او داشت خاک  
 پای کون نمود کف خویش از این رهگذر  
 راست ناید بر صحیفهٔ هیکل سطر وجود  
 در کتاب دل نظر کن نقش روی نفس کل  
 هر که بوجه است گو بر معجزاتش بین که نیست  
 با خلوص و صدق شو تا بوذرو سلمان شوی  
 در ظلال پردهٔ قدرش ندیدن عرش راست  
 پردهٔ غفلت چه باشد از در انعام او  
 از طبعی خواستن سر الهیات راست  
 با وجود خم زساغر داشتن چشم شراب  
 فخر امکانیست بر سلطانی و سلطانی است  
 ای که اهل آذری بر آذر عشق آرزوی  
 قدرت درویش او گر وقر بدهد گاه را  
 گر برو به روی بدهد تا نماید ضیغمی  
 کوه را گو پیش حلم او زدعوی رسته باش  
 بر گردن این و آن را بر با و باشد شیمه  
 کس شبه همسنگ گوهر کی کند پیش حکیم  
 گر نباشد قطب گردون وجود اولیاء  
 اولیا را گر نباشد پادشاهی چون علی  
 گلشن توحید را باید گل صدق و صفا  
 گل همان بهتر که بدهد بر غضنفر چشم زخم  
 این گل صدق و صفادر گلشن توحید ماست

۱۸۹۰

۱۹۰۰

کانه چه گویم در حقیقت بایست باور داشتن  
 ننگ دارد بالله از دیهیم قیصر داشتن  
 عار دارد استوا بر تخت سنجر داشتن  
 جز تنی مسطر رگی چون خط مسطر داشتن  
 تا توانی سر این صورت بمنظر داشتن  
 کلا سلمان چشم اعجاز از بیمبر داشتن  
 سهل نبود قدر سلمان و ابوذر داشتن  
 عقل را در پردهٔ غفلت مستر داشتن  
 چشم بستن چشم از این دربان در داشتن  
 از مزاج کاسنی امید شکر داشتن  
 با وجود بحر روی خود بفرغر داشتن  
 بندگی بر درگاه سلطان قنبر داشتن  
 بهر آذر خوی کن طبع سمندر داشتن  
 میتواند کوه را چون کاه لاغر داشتن  
 ننگ رو با هست رو بر ضیغم نر داشتن  
 علم را در علم باید سنگ دیگر داشتن  
 بر شبه آوردن و همسنگ گوهر داشتن  
 کی عرض را میتوان در حد جوهر داشتن  
 آسمان کی میتواند قطب و محور داشتن  
 چون تواند از مزه و خورشید چاکر داشتن  
 تا تواند شیر را در بیشه مضطر داشتن  
 نی رخی تابنده چون چشم غضنفر داشتن  
 از خلوص جان باین روح مطهر داشتن

- نقطه‌ئی از علم تو حیدش دبیر چرخ پیر  
 هفت دفتر چیست این آن نقطه باشد کاندرو  
 فاقد کل میتواند در ظلال عقل او  
 گفت احمد بین جنییکم لکم اعدا عدو  
 اژدر نفس ای برادر خفته بر بالای گنج  
 گنج پرگوگرد احمر اژدر آنرا پاسبان  
 اهل نفسی از توشش و ادیست تا اخفای دوست  
 اسب تن بی ساز و بار فرف سواران شور فیک  
 جان من نه پای در باب تولای ولی  
 این ولی عصر این اکسیر اعظم این امام  
 نفس نتواند شمار خویش از خیل عقول  
 ای ره انجام وجودت عقل در سیر صعود  
 از پی اثبات ذات خویشتن ذات ترا  
 خطبه خواندن مر خطیبان را بنام تست پای  
 با فروغ آفتاب همتت ما را خطاست  
 عام کی داند ترا کش در نظر پایه ولیست  
 از نصیری پرس سر این که گوید آن خدای  
 ای ولی الله اعظم صدر عرش کبریا  
 ای وجودت حشر اکبر هر که حشر اندر تو یافت  
 ای قیامت فانی اندر قامتت با این قیام  
 ای بهشت عدن روحانی که اشعار صفا  
 آسمانم باز با سلطان فقرا فکند کار  
 حشمت من را درین دانست اینجا آمدن
- شرح نتواند دهد باهفت دفتر داشتن  
 دائره ایجاد را یارند مضمّر داشتن  
 نفس را در عین بی برگی توانگر داشتن  
 این کلام الله را نتوان محقّر داشتن  
 گنج خواهی باید اول وضع اژدر داشتن  
 دفع اژدر کردن و گوگرد احمر داشتن ۱۹۱۰  
 خویش را چون مهره می نتوان بششدر داشتن  
 طی نگردد این طریق از اسب و استر داشتن  
 تا توانی این عدو را در پس در داشتن  
 خاک شو تا زرشوی این کشتن آن برداشتن  
 جز که از همت ره انجامی مشمّر داشتن  
 ناطقستی نفس ما بر عشق رهبر داشتن  
 کرد ظاهر خواست حق برهان اظهار داشتن  
 بر فراز بام این نه پله منبر داشتن  
 تکیه بر خورشید گردون مدور داشتن  
 دست بر عمرو و توانائی بعنتر داشتن ۱۹۲۰  
 عرش را یارد فرود و فرش را برداشتن  
 گرترا بیند ترا خواهد مصدر داشتن  
 فارغست از انتظار حشر اکبر داشتن  
 نیست قائم حجت حشر مکرر داشتن  
 در مدیحت بر بهشت آموخت کوثر داشتن  
 بعد چندین سال با صد حشمت و فرد داشتن  
 صدق آوردن دل و جان ناگر داشتن

گفت نتوان گوهر توحید آوردن بدست  
 از شهود و غیب مطلق در مضاف آن و این  
 ۱۹۳۰ مخزن زرد داشتن نبود بود در خاک شور  
 ای ظفرهای ترا در پنج حضرت امتداد  
 ای که خواهی شعر گفتن شعر ناگفتن بخواه  
 کسب کردن باید و دانستن سر علوم  
 تا توان گفتن دویتی را که گر بیند خبیر  
 نه دوزخ از چار بحر آوردن و از ابلهی  
 گر نداند نیز نام اخذ و قبض آنهم رواست  
 تاسپهر لاجوردی رنگ با کف الخضیب  
 جسم احباب تو چونان صورت سعد السعود  
 فرق اعدایت بزیر تیغ هر یغ ارتوان  
 جز دلی در بحر عرفان آشناور داشتن  
 با وجود کون جامع مخزن زر داشتن  
 از عطش جان دادن و دریای اخضر داشتن  
 میتوان ما را بامدادی مظفر داشتن  
 شعر گفتن نیست چون رزق مقدر داشتن  
 صحو معلوم و قوانین مقرر داشتن  
 صورت او را تواند سر مخبر داشتن  
 ابتری گفتن ملقب اخذ مضمهر داشتن  
 نقطه را ناخوانده لاف خط پرگرد داشتن  
 نابتست اندر سر تیر و دو پیگر داشتن  
 باد تقویمش بقال سعد اکبر داشتن  
 نحس اکبر را نشیب نحس اصغر داشتن

## وله ایضاً

ایکه خواهی در ولایت شهر یاری داشتن  
 ۱۹۴۰ در طریق فقر باید خاکساری داشتن  
 خاکسار فقر شو تا شهر یار جان شوی  
 ای که خواهی در ولایت شهر یاری داشتن  
 اسب تن پی کن که نتوان یافت پایان طریق  
 ای رفیق از استر و اسب سواری داشتن  
 آن کل بی خار در گلزار دل میسندلیک  
 دیده می بایست چون ابر بهاری داشتن  
 آب رحمت ز آسمان جان بجوی آوردنست  
 خون دل از ناودان دیده جاری داشتن

ترك آن ترك حصارى گير كز اين نه حصار  
 نگذرد پوينده از ترك حصارى داشتن  
 خاك شو ز آلايش تن باك شوكان يار را  
 دل نكرد ادراك نور از طبع نارى داشتن  
 زخم محكمتر زن اى غم كاز مودم بارها  
 كار دل بهتر شود از زخم كارى داشتن  
 اى طلبكار ولاكن بسرد بارى در بلا  
 زير بار دوست بايد بردبارى داشتن  
 گاو نفس از مرغزار تن ترا گردد شكار  
 گر توانى زور شير مرغزارى داشتن  
 مرغ دولت را كه دارد پرش شاهين بدام  
 آورند از شهپر باز شكارى داشتن  
 رستگارى خواهى از دنيا پرستان رسته باش  
 رستن از اين قلتبانان رستگارى داشتن  
 از خودى بگذر خدائى كن بين بهتر کدام  
 روز روشن داشتن يا شام تارى داشتن  
 جلوه دادن اختر ادراك كردون خوديست  
 آفتاب معرفت را در توارى داشتن  
 خرم آن طائر كه باز عشق كرد آنرا اسير  
 گشت مرغ باغ عزت بعد خوارى داشتن  
 بعد خوارى داشتن گشتن اسير باز عشق  
 خنده ها مانند كيك كوهسارى داشتن

این قفس پرداختن ناسوت را کردن رها  
 زیر پر لاهوت را ارغون ماری داشتن  
 یار را دیدن نهادن پای او بر چشم دل  
 این عجب نبود زیاران چشم‌یاری داشتن  
 دل‌شماری نوح و توحیدست دریای محیط  
 شرط این دریای بی‌ساحل شماری داشتن  
 یا شماری داشتن یا بحر را بردن بکام  
 بحر بی پایان شدن گنج دراری داشتن  
 باید از منصور باید بود در دار فنا  
 بر سردار از بر نندت پایداری داشتن  
 سرفرو ناوردن از امید بر چتر ملوک  
 بر در فقر و فنا امیدواری داشتن  
 شاه اورنگ تجرد باش کاند در فقر نیست  
 پادشاهی از عبید و از جواری داشتن  
 باید ارخواهی شود روئین‌تن چرخ غلام  
 آتشی بر دل چو دست سیم‌یاری داشتن  
 آتش زردشت بخت اسفندیار خام را  
 نیست آسان سطوت اسفندیاری داشتن  
 زور را بگذار و زاری گیر من خود بارها  
 آزمودم بهتر از زورست زاری داشتن  
 ناف آهوی ختن شو عود مغز روح باش  
 فاسدست این مشک با عود قماری داشتن

دل کزو عطر مشام الله بمغز جان رسید  
 کی تواند منت مشك تتاری داشتن  
 تا بیای او نمیری پیش آنروی چو ماه  
 گرشوی خورشیدباید شرمساری داشتن  
 زنده می درپاش مردن قطره می دریا شدن  
 حق شدن باحق نشستن حقگذاری داشتن  
 باخدا همخوشدن بیرون شدن از مغز و پوست  
 ۱۹۷۰ تا بمغز از پوست حکم دوست ساری داشتن  
 در شکفت از تن پرستانم که با مردان راه  
 ناگزیر ستند در نا سازگاری داشتن  
 آهوی توحید را از مرغزار معرفت  
 صید کردن طعمه نادادن فراری داشتن  
 مصطفی را خصمی بوجهل خود برهان جهل  
 لامکان پیمائی و گردون سپاری داشتن  
 بوالحکم گو باش منکر یا اور احمد خداست  
 عیسویت نیست از هشت حواری داشتن  
 خرچه داند قدر عیسی دد چه داند جبرئیل  
 باغوی غوکی سر بانگ هزاری داشتن  
 آن صحاری کش مهارستی بدست دیگران  
 ز ابلهی باشد مهار آن صحاری داشتن  
 پیش صاحب دل بود بی آب تراز خاک خشک  
 از حد هندوستان تا مرز ساری داشتن

از حد هندوستان تامر زساری ملک نیست  
 پادشاهی نیست ملک اعتباری داشتن  
 ملک ملک فقر و دین و دولت دور از زوال  
 دولت توحید و دین هشت و چاری داشتن  
 مرتضی و یازده فرزند آن بحر وجود  
 دین بحار جود جاری در برای داشتن  
 جز حقیقت هر چه باشد من نخواهم داشت دوست  
 نیست طور حق بیاطل دوستداری داشتن  
 از جهت بیرون بود معراج انسان مدیر  
 این نه معراجست معراج بخاری داشتن  
 ذکر و فکر اختیاری سد راه معنویست  
 چیست دوزخ ذکر و فکر اختیاری داشتن  
 زر نباید داشت از بهر نثار راه دوست  
 روی چون زر باید واشک نثاری داشتن  
 گر ثبات کوه داری دم زن از فقر و فنا  
 جمع ضد نیست فقر و بیقراری داشتن  
 فقر را محکم ترستی پایه از بنیان کوه  
 کوه را در فقر بخشند استواری داشتن  
 گونه درویش را از خون دل باید نگار  
 نیست درویشی سرانگشت نگاری داشتن  
 بار را چشم خماری نیست در خور روی یار  
 کی توانی دید با چشم خماری داشتن

- شکل انسانیت هر اقلیدس ما را دلیل  
 نیست در تحریر ما شکل حماری داشتن  
 گاو پندارند بی شکل حماری مرد را  
 ۱۹۹۰ این ددان در بودن و کامل عیاری داشتن  
 جاهلی گرضدمعنی یافت این شکل ازخریست  
 شکل کارست این نه شکل نابکاری داشتن  
 شکل امرست اینکه بی شکاست و بیمقدارلیک  
 در تنزل یاردی بر هر دو باری داشتن  
 شکل نفسست اینکه ذاتش درتجر دمختفیست  
 لیک فعلش خوی مائی طبع ناری داشتن  
 نیست شکل ننگ و نادانی که شرم آیدمرا  
 این تشکل داشتن تا شرمساری داشتن  
 صورت از گوئی پیش عامه فهمدروی وموی  
 پیش دانا چیست صورت خلق باری داشتن  
 زشتر شکلیست درخشک آخور آخر زمان  
 هم سرخر داشتن هم بی فساری داشتن  
 شکل ما از شکل بیرونست شکل وحدتست  
 کی رسی برشمس با شکل ذراری داشتن  
 شکل ما شکل سلیمانست بر روی بساط  
 کی توانی دید با این دیو ساری داشتن  
 مار یاطاوس باش از نیستی شیطان چه سود  
 سینۀ طاوسی و دندان ماری داشتن  
 کرد آدم را بری از سروری طاوس و مار  
 ۲۰۰۰ شد هوی را بنده بعد از کردگاری داشتن



بگذر از این مردم ناسخته کز نابخر دیست  
 سیرت انسان نهادن دیو ستاری داشتن  
 خوی انسان گیر چون حشرت بخوی غالبست  
 خواهی اردرم حشر اینصورت که داری داشتن  
 خوی انسان علم الاسماست کاندرا اسم ذات  
 میتوان ذات صفا را زینهارى داشتن  
 زینهارى داشتن ذات صفا در اسم دوست  
 شاد حالی شاد کامی شاد خواری داشتن  
 از ازل بودن ابد را سیر کردن با خدای  
 آنچه معلومست پیش علم باری داشتن  
 روح الهیست در انسان کامل کار ساز  
 این دگرها زنده از روح بخاری داشتن  
 زنده از روح بخاری روح حیوانست وهست  
 شرط انسانی دلی زین روح عاری داشتن  
 چنبر چرخ فنا را بر سر نه آسمان  
 دور دادن سیر دور بی مدارى داشتن  
 مست گشتن از می خمخانه توحید ذات  
 بی لب و بی کام و بی خم میگساری داشتن  
 سنبل از آن زلف چیدن نقل از آن لب خواستن  
 باده زان ساغر زدن بی سوگواری داشتن

## فی الحکم والمعارف

مرد که بر کند دل ز آرزوی تن      مرد همانست غیر او همگی زن  
 آرزوی تن طراز زن بود ای مرد      نیستی از زن مخواه آرزوی تن  
 مرد بمیدان بود مبارز و برزین      صورت مرد دست مرد خانه و برزن  
 کرد بسر استوار مغفر مردان      مرد نکرد از ز معجر زن جوشن  
 حربۀ زن سوزنست و در بر خفتان      نیزۀ رستم بود بکار نه سوزن  
 بیژن جان در چه طبیعت و چه راست      از دل سنگین بسر نهاده نهبن  
 از سر این چاه تیره سنگ چنین سخت      سست نگیرد مگر توان تهمتن  
 دل بکن از شهوت منیژه دنیا      ای به چه افتاده از منیژه چو بیژن  
 گلشن علوی مقام قرب الوهی      عرش جلال تو و تو مانده بگلخن  
 باز سپیدی نشین بساعد سلطان      صعوه نئی کش حیات بسته بارزن ۲۰۲۰  
 ارزن مرغ دلست دانه توحید      مامن موسای روح وادی ایمن  
 ایمن سالک بود بسینه سینا      آری دل را بسینه باشد مسکن  
 از شجر طور دل تجلی انوار      گر زندی بر بکوه وقت دمیدن  
 کوه بلرزد بگونه تن موسی      وقت ظهور تجلی دل روشن  
 دل نه مر این سنگ سخت سینه خاکی      سنگ بسختی ز روی برده و آهن  
 جان نه مر این مرغ مانده در قفس جسم      ریزه خور خوان دیو و خانه اهرن  
 تاکی گوئی که بهمن آمد و دی رفت      دل بیر از این شد آمد دی و بهمن  
 آب ز آبان مجوی و داد ز خرداد      ز آمدو شدشان نه شاد باش و نه غمکن  
 چنگ مزن گردسان بدامن دینی      تات بچنگ فنا نیفتد دامن  
 جو الوهی ندید و بام ربوی      مرغ کزین آب و خاک کرد نشیمن ۲۰۳۰

ریخته‌ئی گوئی از خماین هاون  
 خانه شیطانی ای فشرده خماین  
 بر زبر گنج پاك اژدر ریمن  
 گنج بازدر سپرده خانه بدشمن  
 معجزه انبیا بحیله جوزن  
 آن رجال جبال رمح جبل کن  
 برهان گر خواهی این خداست مبرهن  
 تخم که گفتت بشوره زار پراکن  
 سینه که گفت از بت هوای بیاکن  
 ابدلت از موی آرزوی تن آون  
 تابدت اربام خانه کردی روزن  
 درد سر خویش را بسودم چندن  
 چندن تا چندن ببايد سودن  
 سرزن این چار مرغ دشمن رهزن  
 همچو خلیل این بت هوی را گردن  
 یار براهیم بت شکن شو و بشکن  
 بشکن کاین آتش از تو گردد گلشن  
 عقل عصا نفی نیل و یار مهیمن  
 اژدر و فرعون ونیل تست معین  
 زنهار ارنی مگوکه میشنوی لن  
 چند یهودند کاردید، و پرفن  
 دارو ز دارالامان خود کن مأمن  
 زآفت رستن به ارتوانی رستن

ای دل سنگین پی حقیقت عامی  
 خانه رحمن نئی بدین همه سختی  
 گنج تو در زیر خاک و شهوت ناریت  
 دوست پس در نشسته و تو گدا خوی  
 چند کنی همسرای امام تو کمپیر  
 دوک بود در مصاف رمح عجائز  
 بینش اگر جوئی این حقیقت پیداست  
 دردل پاکان جمال حق گل خود روست  
 خانه خالی ز بت مکان الوهیست  
 طره جانان بدست جانت نیفتد  
 ۲۰۴۰  
 تنت بود بام خانه دل و خورشید  
 زین شب و روزم نکرد سودی چند انک  
 در دسر جان زتن بود هله سایم  
 ای دل آزاده گر بقلب خلیلی  
 بشکن از تیشه مجاهده آنگاه  
 نیست بتی چون تو سد راه تو خود را  
 مندیش ای بت شکن ز آتش نمرود  
 موسی بیضا کفی تو نفس تو فرعون  
 ای شده از مصرتن بطور معانی  
 تانکنی غرق نیل نفسی هوی را  
 ۲۰۵۰  
 عیسی وقتا جنود نفس بهیمی  
 بر فلک عقل شو چو روح و رهاکن  
 ای پسر این دار دینی آفت داناست

- مامی پستان او سیاه چنو قیر  
 داریقین ناخوشیش و ناسره کلایش  
 گشتن گردوش کاسیای سر ماست  
 زاد مرآنرا هزار فتنه که دانست  
 اخترا و آفتاب روزن نادان  
 گردش او بر مراد یکدوسه کشخان  
 دست تبرکش زد این عجز سیه کار  
 تا که برد دستبرد دست خدا را  
 برق بخرم زدم که سوزد و تساید  
 کثرت ما برد و غافل آنکه بتجربید  
 آتش نمرود شعله ور بود اما  
 باد بود خصم عاد شرک و بتوحید  
 من نهنم دل بمهر چرخ و معاداش  
 چشم نگوئی ز حدناوک زوین  
 نقش تو قدسیست بادغل مکش یار  
 پرده این پیر پرده دار پرداز  
 مکمن سر تو دزد خانه اخفاست  
 روزی زین سر خبرشوی که تودروا  
 معدن فیروزه است وکان نشابور  
 شد که قارن زگفت من متأثر  
 پندصفا را بگوش جان کن مرجان  
 تافکنی رخت جان بمقصد اقصی  
 شو ز خم لامکان حقیقت انسان  
 دفتر دانش بهم زن از ره تحقیق
- باغی ریحان او تباه چو داسن  
 نیز نگوئی ز نابکار مبرظن  
 باسرما کرد آنچه کرد بگشتن  
 مادر دهرستش از همال سترون  
 بارش او آیار مزرع کودن  
 شاه وامیرو وزیر و غرچه و غرزن  
 کرد بدست از هلال دست برنجن ۲۰۶۰  
 زال بدستینه کی تواند بردن  
 طلعت بختم چنو که ماه زخرمن  
 وحدت بختست و تخت و یاره و گرزن  
 بهر خلیست لاله و گل و سوسن  
 هست چراغ مرا فتیله و روغن  
 با که وفا کرد این دورنگ که با من  
 داشتن از چشم رستستی روین  
 لاد میامیز ای رفیق بلادن  
 بیرون از پرده تا بینی ذوالمن  
 داری گوهر بکان و دزد بمکمن ۲۰۷۰  
 دزد پریشان و خالی از زر مخزن  
 دزد دغل باز فتنه عامل معدن  
 سخت ترست ایندل تواز که قارن  
 ریشه تن را زینخ و ازبن برکن  
 شهر خدا بی زوال و محکم و متقن  
 باده توحید ذات میخور و میدان  
 در سبق ما نه ابجدست و نه کلمن

### در شکره از قطع مستمری خود و فکوهش ظلم گوید

از بی تشکیل حلّ و عقد خراسان  
 آسان گویم که گریبگویم مشکل  
 ۲۰۸۰ مشرق خورشید آسمان حقیقت  
 عالم او مرتشی ایالت او بست  
 سیرت و سان را نهفته از دیو آدم  
 شهر رضا هادی ولایت مطلق  
 غول درو کدخدا و دیو درو میر  
 قصر ایالت بدست مظلمه آباد  
 مفسده بی خرد نشانده بدامن  
 ملك جهست این جم ازمیان شده غائب  
 داد سلیمان نهاد برکتف باد  
 انسان در او نشسته بر پر عنقا  
 ۲۰۹۰ باغ بقا را نرسته ورد بساحت  
 عرش خدا را که سجده برده ملایک  
 عدل در این بوم هم طویلۀ عنقا  
 مقصد ابدال گشته مرتع جهال  
 آب حیل جاری از جوانب این ملك  
 جهل چو ابرسیاه گشت و برین خاک  
 عالم ارکان شهر يك دوسه غرزن  
 این دوسه کشخان برون ز عدل و زانصاف  
 حلّ مشاکل کنم بطرزی آسان  
 یکسر مشکل شود حدیث خراسان  
 اینک در زیر ابر ظلمت پنهان  
 مجمع او باش جمع و ملک پریشان  
 گردن در آن آختست و ساخته حیوان  
 گشته ضلالت سرای غول بیابان  
 والی شیطان جنود والی شیطان  
 کاخ عدالت پای مفسده ویران  
 مظلمه را دیو دد نشسته بدیوان  
 اهرمن خیره سر نشسته بسایوان  
 دیو دغل حاکم بساط سلیمان  
 گشته خراسان چوقاف و سیمرغ انسان  
 مام وفارا نمانده شیر به پستان  
 گشته زنائسی نعوذ بالله دربان  
 علم برین مرز هم قبیله نسیمان  
 وای برین قوم او فتاده بخذلان  
 دریا دریا و خشک چشمه حیوان  
 ظلم فروریخت همچو قطره باران  
 عامل دیوان شاه یکدوسه کشخان  
 این دوسه غرزن بری ز دین و زایمان

رشوه بدار القضاست عدل مزکی  
 هرچه مصور شود بصورت اشیاء  
 دین بفروشد و زر ناسره گیرند  
 دادن جان چون چنو تغذی ناهار  
 عطشان چونست خورد خواهد چون آب  
 تیشه ظلم و ضلالت متعدی  
 پایه ظالم بر آب باشد و غافل  
 عامل ظالم رود بخانه مفلس  
 از زیر دوش هشته عیبه جوشن  
 جان شکر و جای نان ز سفره ایتام  
 جامه عریان کنند و نیست بجز پوست  
 خون امامست بی خرد چو خورد آب  
 دادگرا ای خدای خلق تو بنمای  
 دادگر ملک و عدل پرور گیتی  
 قطب سلاطین ارض ناصر دین شاه  
 پایان هرگز بحشمتش نبرد راه  
 عدل و هنر خورده بایسارش سوگند  
 جان نهد او را بشهریاری کردن  
 باشد شاهها کمال خصم تو مردن  
 خواست و رای کمال پایه و شد پست  
 گله تست ای ملک رعیت و حکام  
 دست تو انسان جود را قد و بالا

نقد بدار الحکومه قاطع برهان  
 هست گران داد و دین و دانش ارزان  
 ۲۱۰۰ کافر از این دو فرقه اند مسلمان  
 ریختن خون چو آب خوردن عطشان  
 ریختن خون بخاورستی چونان  
 ریشه ملکت ز بیخ کندوز بنیان  
 تسولیت ناکس و ایالت نادان  
 چونان کاندز نبرد رستم دستان  
 از برزاقو نهاده دامن خفتان  
 پوست کند جای جامه از تن عریان  
 نان یتیمان خورد و نیست بجز جان  
 جان گرامست بی ادب چو خورد نان  
 ۲۱۱۰ کشف مر این امر بر شه نشه ایران  
 نوره آفتاب و سایه یزدان  
 تاجور خان و رای و کسری و خاقان  
 سلطنت قطب را نباشد پایان  
 فتح و ظفر بسته بایمیش پیمان  
 دل کند او را بیادشاهی اذعان  
 مرد چو گرخواست زنده ماند عدوان  
 زانکه و رای کمال باشه نقصان  
 گرگ بهم گله تو خواهد چونان  
 کلک تو نظم وجود را سرو سامان

۲۱۲. خاراستم را بکن ز بیخ که ماند  
بر سر عدل ارقبول رانهی انگشت  
علم چوقطب آسیاش چنبرنه چرخ  
سینهٔ خصم آسمان و تیرتو کوکب  
ظلّ ترا دست نور بردل خورشید  
ماه بایوان تست مسند درویش  
تیرتو آب و تن منافق کاغذ  
کاخ ترا آسمان کمینهٔ درگاه  
چشمهٔ رخشانی ای شهنشه آفاق  
گوهر عَمّانی ای خدیو جهان داد  
شخص ترا از سمای رفعت واجلال  
زین وزرا و ولایهٔ بی خرد و هوش  
شهبچه مانند بیوستان حقایق  
گرد و بر بوستان درنده بسیار  
ز اندر گلشن که دسته دسته بود خار  
خاردل ای پادشاه دولت برکن  
بندهٔ عرفان رسد بدولت باقی  
حکمت لقمان خوش است تاج سرشاه  
خسرو دانش پژوه و پادشه ماست  
ای ملک ارکان ملک شه متزلزل  
سنگ بدآئین شکست لؤلؤی شهوار  
والی ملکست مرکب و دگلی کرد
- با گل عدل تو مملکت بگلستان  
چرخ کند طاعت تو از بن دندان  
عدل چنو مرکزست و دائر امکان  
رحم تو سرو و دل اعادی بستان  
طفل ترا پای قدر بر سر کیوان  
چرخ بمیدان تست درخم چو گان  
تیغ تو پتک و سر مخالف سندان  
گوی ترا آفتاب هندوی فرمان  
این وزرای تو ابر چشمهٔ رخشان  
وین وزرا یند دزد گوهر عَمّان  
اختر اقبال پادشاهی تابان  
سر ولایت بروس رفت و بسالمان  
رسته زخلق اندرو شقایق و نعمان  
ساحتش از گل پر از جواهر الوان  
گل نتوان برد بسآستین و بداهان  
تاپس این نشأ نیزباشی سلطان  
باقی لغواست و ژاژ و یافه و هذیان  
کز زر و گوهر به است حکمت لقمان  
افسر و اورنگک اوز عقل و زایقان  
حفظ تو بایسد که تاپیاید ارکان  
گوهر عدل تو کو که بدهد تاوان  
راکب مرکب که گوی برده میدان

- گوش چوگان پرست و مانده گرفتار  
فارس یگران نشین ملک همان است  
دانی شاهها وزیر کیست در این مرز  
زین زن و زین شوی کار ملک تبه شد  
ماری بادم و حیل و بازی روباه  
میرود عیت خراب او شده آباد  
بر خراسان ز خون دل هله دریاست  
ای ملک ای ناخدای کشتی کشور  
گوی بصدرا آن سر صدور سلاطین  
ملک خراسان خراب گشت زیداد  
خان محاسب بنان دوله که گویند  
بابش باشد نغوذ بالله کش کلک  
فضل خدا کس بدین صفت نشیندست  
قسط بیاطل زدند بر قلم بر  
خورد بمکر و حیل و وظیفه مارا  
قسمت دیوانی صفای حکیمست  
کرد با سم صفای شاعر و بلعید  
کیست ندانم صفای شاعر رازی  
خود مثلست اینکه پر بگیرد و پرواز  
شاعر و آنهم صفا و آنکه جزم  
کاش ز سر تاپای جمله صفا بود  
کردی ای خان بی خورد تو بدرویش
- گوی سپید مؤیدیش بچوگان  
زین کفل ساده ران والی یگران  
شوهر راضی بفعل ام الخاقان  
ام الخاقان زنت و شوی علیجان  
موری با چنگ ترک تازی سر حان  
او بطرب غیر او سراسر پڑمان  
کشتی ملکش بچار موجه طوفان  
کشتی مارا رسان بساحل احسان  
پادشها ای سر ملوک جهانبان ۲۱۵۰  
داد کنند ملک راعمادت ویران  
بابش فضل اللهست باشد بهتان  
زد بسر رزق ماسوی خط بطلان  
سیرت شیطان بود بصورت رحمان  
باری معلوم شد فضیلت این خان  
بادوسه خر کرده خان فربه سرخوان  
داند محمود پور صاحب دیوان  
جزم پنداشت شاعریست بایران  
تازه برون کرده سر زنبه نسوان  
شب پره چون آفتاب گردد پنهان ۲۱۶۰  
نیست اگر هست هان بیاید برهان  
نان مرا از چه گشته گربه انبان  
آنچه نکرده است با گداسگ و دربان



قطع نمودی وظیفه من و بگذشت  
نی تو بمانی نه حرص و آرتو وین نظم  
فضله شیطان ظلمتی هله خود را  
واسطه رزق اوست روزنه پست  
از کفل ساده گوی فضل و هنر چیست  
از غرضت این نشید نغز مبراً  
۲۱۷۰ باشد خورشید آسمان تجرد  
ارجو کاین آیت معانی خواند  
شاه بزرگیرد این لآلی حکمت  
ماند ترا از من این وظیفه بگیمهان  
ماند چندین هزار قرن بدوران  
فضل الله خواند ونوری وسراعیان  
پست چه بالای معدنست و سرکان  
کلك کفالت دهد بطفل دبستان  
بیرون از شك و از شوائب نقصان  
سرزده از مشرق صفای صفاهان  
باطن توحید بر موالی تهران  
گرش نیوشد که کامل است و سخندان

در معرفت و حکم و منقبت شاه اولیاء علی مرتضی صلوات الله و السلامه علیه گوید

آمد دم سپیده دم آن ماه لشکری  
زان بیشتر که سرزند از مشرق آفتاب  
ازسیم خام ساخته سروی سپید فام  
سوسن نچیده بودم از شاخ نارون  
نرگس که دیده سرزند از چنبر هلال  
جز طره سیاهش برگونه چوماه  
ماند ببرده حبشی در خط تتار  
هندو نشسته است بایوان آفتاب ۲۱۸۰  
سرزد ز شرق خانه این خاکسار یار  
در چنبر بتاب سرزلف او ببند  
بنشست همچوماه که درخانه شرف  
تابنده تر بروی زخورشید خاوری  
تایید در سراچه من ماه و مشتری  
بالای سرو مشک تر ولاله طری  
سنبل ندیده بودم از مشک تاتری  
یا آفتاب خاوری از سرو کشمیری  
من اهرمن ندیدم در خانه پری  
آن طره تتاری بر روی بربری  
جادو گرفته خانه اختر بساحری  
خورشید صبحدم که کند ذره پروری  
خورشید کارخانه این چرخ چنبری  
پهلوی من که بودم برماه مشتری

مشکوی من معاینه شد د که تتار  
 ز آنموی تا کمر که نهادست سر بکوه  
 جان کی بردکس از کف آن ماه جنگجو  
 من تشنه حال و در دهن او زلال خضر  
 نازم بنقش صورت آن بت که پای زد  
 انگشت احمدیست که زوماه را شکاف  
 شاهی که بندگان در دولتش کنند  
 سلطان آسمان ولایت که لایزال  
 از خاک کرد رایت محمودی آشکار  
 کرد استماع چرخ طنین ذباب او  
 ایدل زهر گدا مطلب مکرمت که نیست  
 دنیا دنیست نیست باقبالش ارتفاع  
 سر نه باستانه بار ولی امر  
 ای بنده گدای در پادشاه فقر  
 موسای وقتی آن ید بیضا دراز کن  
 سنگی که پای تست برودست حق زند  
 پیچیده کوه بر سر خارای لعل گون  
 آمد که ربیع و دم باد کیمیاست  
 می خور بطرف سبزه که گسترد گل بساط  
 بلبل بدیده گوید با نطق بو نواس  
 آئینه نیست جام جم ایدل که زویاست  
 اسکندری تو لیک ز آب حیوة دور

از بسکه ریخت مشک تر از هوی عنبری  
 گر کوه باشد از کمر افتد زلاغری  
 کش لاله جوشنی کند و مشک مغفری  
 من تلخکام و در لب او قند عسکری  
 بردست نقش مانوی وضع آزری  
 ابروی یار یا بسپر تیغ حیدری  
 ۲۱۹۰ سلطانی ملوک و گدایان مظفری  
 با اوست پادشاهی و با چرخ چاکری  
 از گرد راه راهروان چتر سنجری  
 بر پشت پیل هندوی از کوس نادری  
 در شوره زار منبت گلپای احمری  
 در زیر پای تست چه جوئی ازوسری  
 ای آنکه جست خواهی بر خلق سروری  
 از خاکپای کن بسر شاه افسری  
 کوتاه کن فسانه فرعون و سامری  
 برفرق آسمان کند از باتو همسری  
 ۲۲۰۰ پوشیده دشت برتن دیبای ششتری  
 سنگ سیاه کرد بیر جامه زری  
 تا باد مطربی کند و مرغ شاعری  
 قمری قصیده خواند باطبع بحتری  
 در پیش سیل حادثه سد سکندری  
 می خضر کش در این ظلماتست رهبری

مرآت آفتاب وجود از مکذری  
 ای مستمع که مدعیانند مفتری  
 از بیخ چهل رسته و بار آوردخوری  
 پیوند دل که نیست درومهرمادری  
 در سینه تو دل بکن از جسم عنصری  
 بر دور مرکز خود بنمای پرگری  
 ای بی‌خبر ز عالم این بیع و این شری  
 تازین پل دقیق تر از موی نگذری  
 تا این حجاب ششدر نه‌توی بردری  
 گردون که آختی چو یهودان خیبری  
 بگذار ایدل از سر عمروی و عنتری  
 در راه تست و گوهر در باست جوهری  
 دربار تست سنگ و بصد ننگ میبری  
 کاین بار می‌نیرزد هرگز بدین کری  
 باشد کزین حیات خداداد برخورداری  
 تا جای خس نماند در ظرف از پری  
 در راه حیدری بره انجام جعفری  
 کز قاب هر دو قوشش گامیست برتری  
 پیغمبر مؤید داد پیغمبری  
 اینست پادشاهی و اینست مهتری  
 بادست پیش همت ما گنج قیصری  
 عرش خداست خانه باین محقری  
 درویش را کلاه نمد افسر سری

زان باده ولایت مطلق کزوست صاف  
 بنشان نهال صدق که آرد بیار حق  
 برکن درخت آز و منبت که ایندو صنو  
 ای جد نه پدر ببر از چار مام طبع  
 این عنصر لطیف که گنجینه خداست ۲۲۱۰  
 قطب تو دل تو دایره مرکز ولی  
 بفروش خوبستن که خریدی خدای را  
 در کوه امر استقامت نیست سنگ گاه  
 باید هزار بار نهی پوست مار وار  
 جز دست مرتضی که زند مرحب ترا  
 عنتر کشست و عمرو فکن ذوالفقار امر  
 سنگ عرض بریز که دریای معرفت  
 نقاد گوهرست بمرصاد اقتصاد  
 ور گوهرت بدست نیامد مبر سفال  
 برخوردار به پند من که بود آب خضر روح ۲۲۲۰  
 پرکن ز گوهر خرد انبان افتقار  
 بهر نثار پای گدایان راهرو  
 سلطان عرش دل اسد غاب غیب ذات  
 الحق که داد داد ولایت چنانکه داد  
 سررشته حقایق در دست امر اوست  
 ما بنده طریقت این خاک در گهیم  
 برگاه سلطنت ندهم خانقاه فقر  
 ما را چه اعتناست بتاج شاهی که هست

- خاکی که پای ما بسراوست کیمیاست  
دست ملوک خاک شد و گردوره نیافت  
در دور ناصریست ظهور کمال من  
محمود نیست دوره ما را ولیک هست  
محمود ماست حکمت غرّای بی نیاز  
چشمم بروی شاهد و گوشم بیانگ چنگ  
من در خمار بودم و آن لعل میفروش  
او داد من گرفته زدم صاف تا بدرد  
میخانه خانه من و می درسوی من  
ماخود صفای مست دل از دست داده ایم  
دادم بدوست دل که مرا جان دهد بعشق  
برد آنچه داشتم من از پای تا بسر  
اول بجسم مرده دلان فیض روح داد  
ای پادشاه مطلق موجود کائنات  
عشق تو گلشنیست که از آتش هواش  
روح تو بر اراضی اعیان ماسواست  
کحل الجواهر بصر آفتاب کرد  
بر آن روان چرخ مدار از ملک سلام
- ۲۲۳۰ ای سر بیاد داده پی زرشش سری  
ما را بعطف دامن دلق قلندری  
باینکه بی کمال بود دور ناصری  
برتارک چکامه من تاج عنصری  
مسعود ماست معرفت ذات تنگری  
بر روی دست من سر آن زلف سعتری  
من تشنه کام و بر کف او جام گوهری  
من تر دماغ عطسه آن جام عنبری  
بسم الله ای حریف من ارباده میخوری  
جز یار مانداند آئین دلبری  
غافل که عشق سازدم از جان و دل بری  
۲۲۴۰ پنداشتم که عشق تو کار بست سرسری  
بنمود عاقبت به رنگ روح نشتری  
کی بنده بر خدای تواند ثناگری  
بر خاک میچکد گل بشکفته از تری  
خوردشید آسمان وجود از منوری  
جسم تو خاک ره سپر فد فد غری  
بر این تن نهفته بخاک از خدا فری



مسمط در نعت صد یقه گبری فاطمه زهرا سلام الله علیها

برخاست با آئین کهن مرغ شب آویز      ای ترک ختاخیز بطبع طرب انگیز  
 بر بند طرب را زین بر توسن شب دیز      کن جام جم از گوهر می مخزن پرویز  
 ای خطّ تو پاکیزه تر از سبزه نوخیز  
 بر سبزه نوخیز که شد باغچه مینو

۲۲۵۰      بنهاد بسر گلبن نواختر جمشید      تایید زگل بر فلک باغچه ناهید  
 بگشای در میکده یعنی در آمدید      بردار زرخ پرده که تادیده من دید  
 چون روی تو رخسند نه دیدم من خورشید  
 چون موی تو آشفته ندیدم من هندو

بگذشت مه آذر و پیش آمد آزار      ابر آمد و بیژاده تر ریخت بکھسار  
 باد آمد و بگشود در دکه عطار      آراسته شد باغ چوروی بت فرخار  
 زر گس که بود پادشه کوچه و بازار  
 زد خیمه سلطانی در برزن و در کو

دانی بچه می ماند ارکان دمن را      از لاله نعمانی تر کان یمن را  
 ای ترک ختانی که بلائی دل من را      ای موی تو بشکسته بهامشک ختن را  
 از لاله می تازه کن آثار کهن را  
 ای روی و برت تازه تر از لاله خود رو

آراست بتن باغ زدیبا سلب نو      خورشید گل افکند بچار ارکان پرتو  
 از ماه سمن برمه و خورشید رسد ضو      دهقان سمن زار منست اختر شبرو  
 ۲۲۶۰      گلبن بسر باغ نهاد افسر خسرو  
 نسریں پیرا کند بگل مخزن منکو

ای ماه من ای چون تو نیاراسته مانی      تو اول و خورشید بلند اخترثانی  
 شد خاک سیه از گل سوری زرکانی      ای لعل تو شاداب تر از سنگ یمانی  
 گر باده چون سوده یا قوت رمانی  
 در ده که زد از سر و سهی فاخته کوکو

سار و بسر سرودم از دین بهی زد      بازیر ستا برزبر سر و سهی زد  
 طاوس سرا نوبت نوروز مهی زد      هدهد بسر از پر علم پادشهی زد  
 بلبل غزلی خواند و بدوراه رهی زد  
 آباد بدان مرغ غزل خوان غزل گو

ماهی چو تو من دلبر جانانه ندیدم      شاهی چو تو در برزن و کاشانه ندیدم  
 ترکی چو تو در تبت و فرغانه ندیدم      رندی چو تو در مسجد و میخانه ندیدم  
 هر دل که من از عشق تو دیوانه ندیدم  
 دل نیست جمادست گران سنگ ترازو

۲۲۷.

بر روی فروهشته سر زلف تو زنجیر      زنجیر تو بگسسته مرا رشته تدبیر  
 مفتون سر زلف جوانت فلک پیر      موئی که توان بست بدو پنجه تقدیر  
 زلفی که چو پرواز گرفت از پی نخجیر  
 زد بردل سودا زده چون باز به تیهو

روزی که در میکده عشق کشادند      برهن رقم بندگی عشق تو دادند  
 جان و دل سودائیم از عشق تو زادند      اینست که بس پاکرو و پاک نهادند  
 در بادیه عشق تو هم پویه بادند  
 ورگرگ هوا حمله کند هم تک آهو

خورشید چو رویت بسماو بسمک نیست چون روی تو پیداست که خورشید فلک نیست  
 از جشن تو درسینه عشاق توشک نیست شور لب شیرین تو در کان نمک نیست  
 ای زاده انسان که بخوبیت فلک نیست  
 از عشق تو برپاست بکونین هیاهو

۲۲۸. ابر هنری گوهر تر ریخت بهامون از خاک برون آمد گنجینه قارون  
 مرغ ازبیر شاخ زند گنج فریدون ای روت چو آئینه اسکندر ایدون  
 درپیش غم ازباده چون عقل فلاطون  
 آراسته کن سدی چون رای ارسطو

قمری بکلیسای چمن راهب ترساست ز نار بگردن پی تعظیم کلیساست  
 این بلبل شوریده چوناقوس باو است ای ماه مسیحی که اسیرت همه دلهاست  
 آن شیشه که مرغ طرب بزم مسیحاست  
 پیش آر که زد مرغ چونصرانی مولو

ای گوهر یکدانه بریز ازخم لاهوت در ساغر بلور صفا سوده یا قوت  
 مرغ ملکوتست زجاجی که دهد قوت قوت جبروتیست که در خطه ناسوت  
 نوشم می مدح گهر نیم فرتوت  
 صدیقه کبری صدف یازده لؤلؤ

مشکوة چراغ ازلی مهبط تنزیل خواننده تورات و سراینده انجیل  
 داننده اسرار قدم بی دم جبریل قیاض بری ازعلل ورسته زتعطیل

۲۲۹.

مولود نبوت که بطفلی شده تکمیل  
 تولید ولایت که بسفلی زده پهلو

انسیه<sup>۱</sup> حورا سبب اصل اقامت      اصلی که بیاید بدو نخل امامت  
 نخلی که ز تولید قدش زاد قیامت      گنجینه عرفان گهر بحر کرامت  
 در باغ نبی طوبی افراخته قامت  
 در ساحت بستان ولی سر و لب جو

سرّ سند کّل اثر صادر اول      نه عقل درین يك اثر پاك معطل  
 نفس فلک پیر درین مرحله مختل      برتر بودش پایه زموهوم و مخیل  
 بالاتر ازین چار خشیمان بهی بل  
 صد مرتبه بالاتر ازین گنبد نه تو

این گنبد نه توی بدان پایه نباشد      این عقل و خیالات بدان مایه نباشد  
 آنرا که زخورشید فلک سایه نباشد      برعرش بجز نورش پیرایه نباشد  
 قطبی که کراماتش اگر دایه نباشد  
 نز معجزه پیداست علامت نه ز جادو

۲۳۰۰

مرآت خدا عالمه نکتۀ توحید      کش خیمه عصمت زده بر عرصه تجرید  
 آن جلوه که بالذات برونست ز تحدید      مولود محمد که بدان نادره تایید  
 ذات احدی کرد پدید این سه موالید  
 این چار زن حامله وین هفت تن شو

بالای مکان فوق زمان ذات محمد      کز نقص زمانه و مکانیست مجرد  
 فرزند نبی جفت ولی طاق مؤید      طاق حرم عصمت او قصر مشید  
 آن شافعه کان رایحه کز خلد مخلد  
 جویند نیابند جز از خاک در او



ذاتش سبب هستی بینائی و فرهنگ  
او بادشهرست و دل سودا زده اورنگ

عشقش بدل سوخته چون کوه گران سنگ  
آئینه او سینه برداخته از زنگ  
طی خلواتش نکند وهم به نیرنگ  
بر کنه مقامش نرسد عقل بنیرو

۲۳۱۰ هرگز نشنیدیم خدارا بودی ام  
باز آی که ما مردم افروخته انجم  
ای ام الوهین ای در تو خرد کم  
در دیده نشانیمت بر دیده مردم

دل بی تو بجان آمد بنمای تبسم  
تابشکفد از خاک گل و خندد خیر و

اوصاف خدا از تو هویداست کماهی  
ذات متعالی صفت نامتناهی  
علم تو محیطست بمعلوم الهی  
سر تا قدمت آینه طلعت شاهی

خورشیدگهی تاخت بمه گاه بماه  
باگرد سمند تو نیارست تکاپو

من باتو بتوحید دل یکدله دارم  
من قطره که از بحر فزون حوصله دارم  
از عشق تو برگردن جان سلسله دارم  
از بحر عنایات تو چشم صله دارم

من عشق تورا پیشرو قافله دارم  
تا بار گشایم بحریم حرم هو

ای پیش رواق تو بخرم طاقه نه طاق  
بنمود چو خورشید که از مشرق آفاق  
زیر فلک قوسی ابروی کج طاق  
از شرق تو خورشید الوهیت اشراق

اینشش جهة و چار عناصر بتو مشتاق  
چون عاشق دلباخته بر طلعت نیکو

ای بر سر شاهان زمین از قدمت تاج  
برخیل ملک خاک سرکوی تو معراج  
آنی که انانیت او رفته بتاراج  
آن قطره که گردید غریق یم موج

بحریست که میزاید ازو لجه و امواج  
آیست که میروید ازو عرعرو ناژو

ای ذات خدارا رخ نیکوی تو مرآت  
فانی تو بقول و اثر و وصف در آن ذات  
نفی من درویش بود پیش تو اثبات  
بر حجة قائم که بود شاه خرابات

حاجات مرا ای تو برارنده حاجات  
بسرای که از درد بود حشمت دارو

در هر صفتی اعظم اسمای الهی  
اندر فلک صورت نبود چو تو ماهی  
عالم همگی بنده شرمنده تو شاهی  
نه غیر توحقی نه ملاذی نه پناهی

۲۳۳۰

محتاج توئیم از ره الطاف نگاهی  
یا فاطمة الزهرا انا بك نشکو

پیران خرابات که در فقر دلیند  
برکشت گدایان طلب لجه نیلند  
رندان صفایشه که در قدس خایلند  
در لطف سخن هم نفس رب جلیلند

پیش تو که سلطان دلی عبد ذلیند  
با آنکه حشمشان زده بر نه فلک اردو

ای پای تو پهلوزده خورشید سمارا  
بر فرق من خسته بسای آن کف پارا  
ای دست خدا دست صفاگیر خدارا  
از دیده بیننده مینداز صفارا

ای آنکه بود از مدد دست تو مارا  
آرام تن و قوت دل و قوت بازو

در منقبت و مدح حضرت خاتم النبیین و صید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم

نیم شب از بام دل اول بانگ خروس      از گلوی مرغ عشق زد ملک العرش کوس  
کرد بعرش وجود خسرو وحدت جلوس      غیبت شمس سما از فلک آبنوس  
گشت سویدای دل مطلع شمس الشموس  
در دل ظلمت دمید از دل من آفتاب

۲۳۴۰ آمد مست شراب آن پسر نوش لب      بر سر طالب فکند سایه بوقت طلب  
سلطنت نیمروز داد بمن نیم شب      در طرب از جام عشق صافی مینای رب  
زمزمه لاله الا الله در طرب  
از خم توحید ذات بر کف جام شراب

چونان کبک دری وقت خرامش بفر      کاخ مرا داد زیب چون دم طاوس نر  
زلفش زاغی سیاه شسته بشاخ گهر      بیضه خورشید و ماه در زده زیر دو پر  
خال چنوخون خشک لعل چو یاقوت تر  
روی چو چشم خروس موی چوپر غراب

داد بمن بی سئوال خوردم فرمود نوش      آمد بانگ خدای زان لب و کفتم بگوش  
هرگز نشنیده بود سامعه حق نبوش      این کلمات بدیع در نغمات سروش  
جزع لولو شکن لعلش گوهر فروش  
لولوی من زود سیر گوهر او دیر یاب

۲۳۵۰ جزع بدان باده ریخت لعل بدامن همی      گوهر در پای او ریخت بخرمن همی  
عشق تجلی نمود از گهر من همی      من زدم از بیخودی بر من و ماتن همی  
شد حجب کائنات صافی روشن همی  
یعنی برداشت عشق از نظر من حجاب

بر سر هستی زدم پای بجز هو نبود  
 جز قدیک سرور است بر لب این جو نبود  
 نیستی اوصاف ماست هستی جز او نبود  
 چندی چشمم گریست زین من و ما کو نبود

رسته بداز چشم من گرچه بجز هو نبود  
 موی چو از چشم رست چشم فروریخت آب

هر که بساحل فکند غامله شك و ظن  
 دل که خداجوی شد کرد سفر از وطن  
 یافت ز بحر یقین گوهر دریای من  
 جان شد سر تا پای رست از اوصاف تن

از خم وحدت کشید جام شراب کهن  
 بی لب و کام و دهن بی عدد و بی حساب

در همه بالا پوست غیر یکی دوست کو  
 سر و بسی کشته اندانکو خود دوست کو  
 هست خدا آشکار آنکه خداجوست کو  
 آنکه درین چو بیار سر و لب جوست کو

۲۳۶.

در بر من هر چه هست مغز بود پوست کو  
 باید افکند پوست دوست شود بی نقاب

کرده تجلی بذات از درو دیوار من  
 در سر این چار سوق اوست خریدار من  
 و آتش خورشید اوست گرمی بازار من  
 نیست بجز عشق او کیش من و کار من

عاشقم و جاذبست حسن رخ یار من  
 عشق بحد کمال حسن بحد نصاب

ساقی وقت هنا خیز که وقت دیست  
 موسم بهمن بکاخ فصل بهار میست  
 خون بر روم فسرده وقت کرامت کیست  
 هر که نشد مست می مرده مطلق ویست

صاف حقیقت یار دُردی مرگ از بیست  
 آب زمستان مبر روی زمستان متاب

ایکه تمناکنی دولت رو سوی فقر      باشد دریای جود قطره از جوی فقر  
 میشکند پشت شیر صولت آهوی فقر      بیچد دست قضا قوت بازوی فقر  
 باشد اگر طالبی بندگی کوی فقر  
 مکرمت بی زوال سلطنت مستطاب

۲۳۸. سلطنت ار طالبست سلطان آنجا رود      خواهد دریا شود قطره بدریا رود  
 آنکه بود دردمند پیش مسیحا رود      بگذرد از خویشتن بی من و بی ما رود  
 پای بدولت زندیکه و تنهارود  
 تادر سلطان فقر احمد ختمی مآب

احمد مرسل کزوست سلطنت جزوکل      رهسپر مستقیم راهنمای رسل  
 آنکه بمیزان اوست سنگ تمام سبیل      جاری درخلق و امر ساری درخاروگل  
 مالک بالا و پست سیر عقول و مثل  
 سر حدوث و قدم شاه شهود و غیاب

سید امی که هست زنده بدرباب و ام      سیر تمام نفوس در سیر اوست گم  
 سایه شبدیز او بر سر جبریل سم      هست دم رفرش سر فلک پیر دم  
 صبح سعادت دمید ساقی سر هست قم  
 پشت مگردان زصبح روی بگردان زخواب

بنده مردی چنین عنصر کل چون عرب      مردبری از زوال زن متعال از عیوب  
 ۲۳۸. طفل موالید را زادکش و نغر و خوب      شدز وجوب آشکار کرد با مکان غروب  
 مغرب او در شمال مشرق او از جنوب  
 باز ز مغرب دمید شمس که زاد آنجناب

عقل نخستین بزاد زاد چو خیر الانام هرگز نشنیده کس عقل بزاید زعام  
شد ز مشیت پدید سید فوق التمام ساغر وحدت کشید کرد قیامت قیام

باده توحید نیست در خور مینای عام  
عام چه داند که چیست سیرت اهل صواب

آمت ختمی زدند تکیه بتوحید ذات بی سر و بی پاشدند جامع جمع صفات  
مردند از خویشتن پیشتر از این ممان تا که شدند یموت واقف سر حیات

سازی مانند سر درحرم و سومنات  
جاری مانند بحر در کف موج و حباب

نوبت دولت ز نید شاه مؤید رسید ای ملکوت سما دولت سر آمد رسید  
کوس مسیحا مزین نوبت احمد رسید از حد بحر وجود گوهر بیحد رسید

۲۳۹۰

سید لاهوتیان فرد و مجرد رسید  
از خودی خود کنید ای جبروت اجتناب

سید صاحبقران کرد ظهور از قریش در جلو و اولیا از عقبش جیش جیش  
طلبل فنا زد کرب کوس بقا کوفت عیش شعله زد از شرق ذات شمس حقیقت بطیش

زد در غرب خفا چرخ و سهاس وجدیش  
خور بهزیمت کشید جانب مغرب رکاب

هستی چون حلقه نیست ذات محمد نگین جای نگین عرش ذات نقش نگین سر دین  
حلقه زن مصطفی است حلقه حق الیقین از جبروت سماتا ملکوت زمین

از خدم او پیاست این طبقات برین  
این قصب بی ستون این خیم بی طناب

دید پس از نیستی دیده من ذات او دست من از نفی من زد در اثبات او  
 هر که خراب از خودیست اوست خرابات او نفی اضافات دل صیقل مرآت او  
 دل شه شطرنج ماست کون و مکان مات او  
 کون و مکان پاسبان دل شه مالک رقاب

۲۴۰۰ این دل با این شکوه مظهر پیغمبرست این علم لامکان اختر پیغمبرست  
 مسند توحید ماست منبر پیغمبرست این در دریای ژرف گوهر پیغمبرست  
 خلوت خاص خدا منظر پیغمبرست  
 صورت غیب الغیوب معنی فصل الخطاب

این قبسات حکم از شجر مصطفی است سالک سینای مدح موسی سر صفاست  
 چرخ صفاهان دهر مشرق خورشید ماست فیض الوهی پدید بیحد و بی انتهایست  
 با همه پایدگی در بر احمد فناست  
 با همه آبادیست پیش محمد خراب

داد ز اعیان ری ای شه ذوالاعتماد گشت ازین قوم دون طهران شرّ البلاد  
 جز دل درویش نیست در همه کشور جواد وحدت بی آب و رنگ کثرت بی اعتقاد  
 مشرک مطلق مرید منکر وحدت مراد  
 منتظر رحمتند خلق بعین عذاب

اسم امیر وجود رسم غلام عدم بنده دنیای دون بر عدمستش قدم  
 سجده بت دیده فی بین بوجوه عجم صد بت در آستین روی بسمت حرم  
 ۲۴۱۰ از لبشان تا بناف خانه خدای صنم  
 از سرشان تا پای خفتن جای دواب

هر که دل خویش را فتنه دیوان کند  
 قافیه شد شایگان سجده دیوان کند  
 شاه چو خواهد که کار روی بسامان کند  
 گوهر پند حکیم سلسله جان کند  
 خاک در عدل را افسر کیوان کند  
 خانه توحید را سجده کند بو تراب

وحدت اگر شد پدید خلق مساوی شود  
 چون طبقات فلک محوی و حاوی شود  
 سیر تمام نفوس سیر سماوی شود  
 کفر بایمان رسد طی دعاوی شود  
 از کف سلطان عصر دریا وادی شود  
 از دل شاه زمین شیر کند اضطراب

کثرت اگر چیره شد چیره شود کافری  
 جان که بتوحید زاد گردد از ایمان بری  
 از جم دل دیو جهل دزد انگشتری  
 مذهب جعفر شود دستخوش پادری  
 روی نهد در زوال حکمت پیغمبری  
 جیفه بت جان شود پیش که پیش کلاب

۲۴۲۰

ای شه معراج سیر فرق مرا تاج ده  
 ذره بی مایه را پایه معراج ده  
 گوهر شاداب سر زان یم مواج ده  
 این خزف سوده را خاک بتاراج ده  
 رحم باشکسته کن فیض به محتاج ده  
 دعوت اشکستگان زود شود مستجاب

زود شود مستجاب دعوت اشکستگان  
 خواهد فیاض صرف رستگی بستگان  
 کرد چو شاه وجود تقویت خستگان  
 رست ز مصر هوی موسی وارستگان  
 جست ز نیل خودی از اثر جستگان  
 ادهم فرعونیان خفت چو خردر خلاب



مسمط بهاریه در نعمت حضرت حجه عصر جعل الله تعالی فرجه

شد وقت آنکه باز بانوار یاسمین      پهلو بقر سینه سینا زند زمین  
 چون وادی طوی شد بستان و کرد همین      موسی گل برون ید بیضا ز آستین  
 گل را بماء قبطی ممزوج کرد طین  
 زد چون شبان سرخ سراز طور شاخسار

۲۴۳۰ خاک سیه شد از گل سوری شقیق رنگ      چون آبگینه شد ز صفای شقیق سنگ  
 بر سرخ گل چرد بستاک جبال رنگ      بزادای ای چوماه دو روی تویی درنگ  
 ز آینه من از می چون آفتاب زنگ  
 ای آفتاب آینه ماه میگسار

دارم سری گران و نژند از خمار دوش      ترکا بطشت دختر رز را بریز هوش  
 آور دو باره خون سیاوش را بجوش      آن می که هست صاف تراز سیرت سروش  
 افکن بجام خسروی ایماه میفروش  
 غم دیو و تو تهمتن و بط گرز گاو سار

خرداد ماه داد بیستان بهشت را      هشت افسر هما شکم خاک زشت را  
 موری صفای ساغر جم داد خشت را      دانا بتخت کی ندهد طرف کشت را  
 بهمن تو باش نارکف زرد هشت را  
 در جام جم بسوز برسم سفندیار

۲۴۴۰ ای ترک خانگی بیه از مشک هاله کن      بر گونه چو لاله زسنبیل کلاله کن  
 پیریش مشک تر خرد پیر واله کن      این شنبلید زار مرا باغ لاله کن  
 چون لاله بهار دو روی پیاله کن  
 ای گونهات معاینه چون لاله بهار

خیز ای پسر که راه غم از باده طی کنیم      وز زور می بناخن اندوه نی کنیم  
 ساغر زکاسه سر کلاس و کی کنیم      جان را سوار مرکب اقبال پی کنیم  
 جا بر هلال توسن خورشید می کنیم  
 از می شویم تو سن خورشید را سوار

امسال نوبهار زبیرار و یار به      آری ز بهمن و دی خرم بهار به  
 در دیده‌ئی که یار درو نیست خاربه      از هر چه آیدت بنظر روی یار به  
 از منبری که بی‌دم منصور دار به  
 با این ترانه تازه تر از منبر ست دار

مرغان بدستگاه سلیمان زنند کوس      بلبل نمود بر سر اورنگ گل جلوس  
 هدهد نهاد تاج تبارک علی الرؤس      درپای سرو ولاله چون دیده خروس

۲۴۵۰

ساری بخاکساری و قمری بیای بوس  
 در رقص و در ترنم از صعوه تاهزار

مانیز خوشتر آنکه بگیریم زلف دوست      آن رشته‌ئی که محکم از آن عهدماست اوست  
 خاص اینکه بادغالیه سای وعبیر بوست      گوئی بیاغ رهگذرش زان شکنج موست

حیفست باد در خور مغز آدمی بیوست  
 بشکاف بوست تادهدت زلف دوست بار

ما ای پسر بعشق تو از مام زاده‌ایم      سر در کمند زلف تو از جان نهاده‌ایم  
 دل را بیاد وصل تو از دست داده‌ایم      در دور چشم مست تو سر گرم داده‌ایم

از هر چه غیر سینه صاف تو ساده‌ایم  
 ای سنیۀ تو صاف تراز عقل هوشیار

شاه منی تو ماه گرفتار بندتست      خورشید سر نهاده بسرو بلند تست  
 برجان لاله داغ لب نوشخند تست      گردون عشق سایه گرد سمند تست  
 ای پادشاه حسن که سر درکمند تست  
 امروز نیست غیر تو سلطان درین دیار

۲۴۶۰ برسیم ساده غالیۀ تر نهاده‌ئی      گل رابسر زغالیه افسر نهاده‌ئی  
 در خسروی تو عادت دیگر نهاده‌ئی      بر سرو جوی خسرو خاور نهاده‌ئی  
 یکپایه زافتاب فراتر نهاده‌ئی  
 ای آفتاب سر زده از سرو جویار

برخیز تا من و تو دم از جام جم ز نیم      وقت سپیده دم می چون سرخ دم ز نیم  
 مارا که گفت از قدر دوست دم ز نیم      در جبر و اختیار دم از بیش و کم ز نیم  
 توحید خوش دمیست بیا تا بهم ز نیم  
 زین دم نظام سلسلۀ جبر و اختیار

مائیم سر راهروان طریق عشق      درد یکشان مست سفال رحیق عشق  
 بیگانه از جمیع جهات و رفیق عشق      با آنکه سوختیم بنار حریق عشق  
 محکم گرفته رشته عهد عتیق عشق  
 دردست دل که چرخ چو او نیست استوار

ایدر بموی عهد امانت مقیدم      از هر چه جز علاقه این مو مجر دم  
 درویش خانقاهم و شاه مؤیدم      در کوی فقر صاحب سلطان سوددم  
 ۲۴۷۰  
 دائر باهر قائم آل محمد م  
 کز دوراوست دائره امر را مدار

مولود مام دهر که سرمد قماط اوست  
 آب و آمهات برقص از نشاط اوست  
 درجیب جان غیب و شهودار تباط اوست  
 جم زیر امر مور ضعیف بساط اوست  
 این فیض منبسط اثر انبساط اوست  
 کز او ز عقل تا بیهولیت آشکار

طفلی که از تجلی او زاد عقل پیر  
 پیری که عقل طفل سبق خوان و اوخیر  
 عقلی که شمس تابدش از مشرق ضمیر  
 نفسی که اوست دائره چرخ را مدیر  
 چرخ کی که کائنات بچوگان او اسیر  
 سرزد ز آسمان وجود آفتاب وار

ای آفتاب بنده این خاک و آب باش  
 وانگه با آسمان ابد آفتاب باش  
 باگرد شهبوار قدم هم رکاب باش  
 از ذره گان شمس ولایت مآب باش  
 بر روشنان جان شه مالک رقاب باش  
 با تاخت آبنوسی و دیهیم زرنگار

۲۴۸۰

شاهی که از میامن اقبال اوست بخت  
 سست است عهد هستی و پیمان اوست سخت  
 در طور دل چو موسی سالک کشید رخت  
 او کرد یک تجلی و شد کوه لخت لخت  
 بانگی که بر بگوش کلیم آمد از درخت  
 بود از زبان مهدی بر تیغ کوهسار

بر کوهسار آنی انالله ندای کیست  
 در کثرت این ترانه وحدت صدای کیست  
 آواز آشناست ولی آشنای کیست  
 از هر چه هست کرده ظهور این لقای کیست  
 جز خاتم ولایت کل در هوای کیست  
 این محمدمت که میشنوم من ز مور و مار

سلطان خلق و امر خدای شهود و غیب شاه یقین که نیست دران شاه شك و ریب  
 مورش تجلی کف موسی کند ز جیب مارش چومار موسی بی یاری شعیب  
 شد از در کمال و فرو بردمار عیب  
 دجال شرك مرد و بمهدی کشید کار

۲۴۹۰ مابنده طریقت این آستانه ایم در خانه فناش خداوند خانه ایم  
 چونانکه قطره غرقیم بیکرانه ایم عشق ولی چومرغ و من و دل دو دانه ایم  
 مارا بخوان که در غم عشقش فسانه ایم  
 ای همنفس که میطلبی درس عشق یار

رندان راهر که سه و سیصد دهند ابدال بی بدیل که پرورده شهند  
 همدست و هم حقیقت و همراز و هم رهند ایدل بهوش باش که ابدال آگهند  
 از هر طرف که میگذری در گذر گهند  
 غیر از ولی مبین که نراندت از قطار

ای صاحب ولایت نه عقل بست تست شست قضا و دست قدر زیر دست تست  
 بر صدر بارگاه الوهی نشست تست خمخانه احد تو و کونین مست تست  
 جز کون جامع آنچه سرایم شکست تست  
 ای پنح حضرت از تو بتحقیق برقرار

۲۵۰۰ ای سایه حقیقت سلطان دل توئی بهتر ز ماه بت و ترک چگل توئی  
 در شهر عشق پادشه مستقل توئی برعرش انکه برد سر آب و گل توئی  
 اظلال را نگر که خداوند ظل توئی  
 ای سایه تو بر سر اظلال پایدار

ای دل تو از خم گل صهبای جان مجو      آنکس که آسمان کند از آسمان مجو  
سلطان لامکان دلی از مکان مجو      در هر چه هست هست هم از لامکان مجو  
جز صاحب الزمان بزمین و زمان مجو  
بفکن حجاب این فلک پیر برده دار

این راه را ز راه روان و فاطلب      این می زمیکشان سبوی ولا طلب  
باغیر کم نشین سخن از آشنا طلب      ذوالامرا را ز خود بدر آیی از خدا طلب  
مرآت این لطیفه ز سر صفا طلب  
کش صیقلیست آینه از فیض هشت و چار

من هر چه یافتم زولی یافتم بصبر      رستم بیمن وحدتش از اختیار و جبر  
جستم زجوی تن که بدی پرده دار قبر      ببریدم از علاقه این نفس شوم گبر  
گل را بلطف تربیت بحر داد و ابر  
رحمت با استاد من آن ابر بحر بار

۲۵۱۰

دستی به تیغ داد گرای شاهزاده کن      از شاخ شرک باغ دل کون ساده کن  
در جام جمع از خم توحید باده کن      گودال باش قافیه ای شه اراده کن  
مارا بجان سوار کن از تن پیاده کن  
چون راکب براق و خداوند ذوالفقار

مارا بحق خویشتن از خویش کن بری      ما باب خیبریم و تو بازوی حیدری  
تن ذره و تو خسرو خورشید خاوری      ای آفتاب وحدت کن ذره پروری  
شداژدهای گنج تو این جسم عنصری  
مارتو شد بر آورش ازدو دمان دمار

مسمط. بهاریه در نعت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه فرماید

از شاخ سرو مرغ سحر خیز زد صفیر  
بر خیز من غلام تو ای تیرک بسی نظیر  
سلطان سرخ گل زدن نگار گون سر بر  
ای لاله تورهن و مشک تو دستگیر

با گونه چو لاله بیاور شراب پیر  
در پای گل که عالم فرتوت شد جوان

۲۵۲۰

شد روزگار تازه و خرداد ماه شد  
گیتی بدیده دی و بهمن سیاه شد  
برگه سبزه خسرو گل پادشاه شد  
در پای گل زدن می چون لاله گاه شد

ای ماه ارغوان من از رنج گاه شد  
این گاه را بلاله توان کرد ارغوان

قد تو چون صنوبر رویت چو لاله است  
عقل از کلاله تو پریشان و واله است  
بر لاله تو کشته دو مشکین کلاله است  
صد سال خورده بنده ات ای خرد ساله است

خط نرسته نوبت خط پیاله است  
می ده ز خط جور که باشد خط امان

از کاخ سر پس از مه اردیبهشت زن  
ز اب فسرده نار کف زرد هشت زن  
خر داد شد تو خیمه بر اطراف کشت زن  
بر دار خشت خم سر گردون بخش زن

آن خاک خشک بر سر آن پیر زشت زن  
ای خوبتر بگونه ز خورشید آسمان

زلف تو مشک ناب فرو هشته بر برند  
تا شد لوای عشق تو از بام دل بلند  
بر پای دل زیبک سرمویت هزار بند  
بنیان هستی من و ما را ز بیخ کند

ای طره توفتنه دل های درد مند  
ای گونه تو آفت جانهای ناتوان

۲۵۳۰

دست عبا بطرّه شمشاد شانه زد      قمری بشاخ سرو زوحدت ترانه زد  
بر گل هزارستان چنگ و چغانه زد      بایدم سپیده شراب شبانه زد

بیدار کن دو فتنه که باید نشانه زد  
دل را بناوڪ مژه و ابروی چون کمان

نخلی که دست صانع کل کشت داد بر      خاک سیه زلاله و گل گشت کان زر  
شد پست پیش سرو چمن سرو کاشمر      گلبن نهاد افسر پرویز گل بسر

از شاخ ریخت بر سر گل گنج نامور  
از خاک دست از فر گل گنج شایگان

درد زیر ظلّ رایت سلطان نوبهار      بنشست خسرو گل سوری چوشهر یار  
نرگس نهاد بر سر دیهیم زرنگسار      بر خاک ریخت ابر گهرهای شاهوار ۲۵۴۰

در جام گوهری زخرف ریز آب نار  
چون آتش ترای لب لعنت چوناردان

هدهد فراخت رایت و قمری نواخت کوس      سارویه در ترانه وحدت علسی الرؤس  
گل را هزارستان ز دبر پسای بوس      رویی مراسم بیتو بکردار سندروس

ای گونه تو سرخ تر از دیده خسروس  
افکن بساغر از دل بط خون ماکیان

از پر فراشت مرغ سلیمان بسرلوی      بر تارک چکاوک بود تاج خسروی  
در آستین گل ید بیضای موسوی      موسیچه موسیست و چمن وادی طوی

قمری دری سرایید و در آج پهلوی  
طوطی فسانه گوید و طاوس داستان



مرغان شد آنکه باز بوجد ابتدی کنند  
 در صحن باغ دلشدگان را ندی کنند  
 دل دستگیر زمزمه داودی کنند  
 در شاعری بسبک صفا اقتدی کنند  
 احیای شعر عنصری و عسجدی کنند  
 کز عسجدی نمانده و از عنصری نشان

۲۵۵.

ساقی بیا که چون بط آهنگ شط کنیم  
 در شط می شنا چو شتابنده بط کنیم  
 ادراک سر جام جم از هفت خط کنیم  
 از نای بط شهود دم بار بط کنیم  
 جان را رهین خون گرانبار بط کنیم  
 در پیشگاه میکده صاحب الزمان

ختم ولایت نبوی پادشاه عصر  
 ذاتی که سر سر نبوت بدوست حصر  
 آن شاه کش پیام الوهیتست قصر  
 باب ام امام مسالم خدای نصر  
 موجود بی بدایت و بی انتها و حصر  
 مولود در مکان پدر پیر لامکان

طفلی که پیر بود و فلک بود در قماط  
 سرّی که ملک را بملک داد ارتباط  
 کویس بهشت و رهگذر کوی اوصراط  
 ساریست همچو نقطه توحید از نقاط  
 در صورت سلیمان در کسوت بساط  
 در عقل و نفس و طبع و هیولی و جسم و جان

عقل نخست با همه حشمت گدای اوست  
 خورشید آسمان برین خاک پای اوست  
 نه آسمان مظالمه ظلّ همای اوست  
 آن وجهه کز فناست منزله لقای اوست  
 فانیست در خدای و بزرگی روای اوست  
 مقهور قاهرست و باشیاست قهرمان

۲۵۶.

مشکوة سر اوست ولی نعمت مسیح  
از دولت گدای درش دولت مسیح  
در کیش اوست پیش امم دعوت مسیح  
از خوان اوست ریزه خوری حضرت مسیح

روحی که جلوه کرد درو صورت مسیح  
آمد برون ز خلوت و شد عیسی زمان

ایدل که بنده در نفس مقیدی  
آزاده مؤید و حبس مؤبدی  
بشکن قفس که باز سفید مؤیدی  
در جو خویش صاحب سلطان سوددی  
دارای سر قوائم آل محمدی  
کز صورت تو سر ولایت بود عیان

پیداست پیش دیده بینا ولی امر  
سر نشست و صورت بالا ولی امر  
ساریست در ضعیف و توانا ولی امر  
جاری بود بقطره و دریا ولی امر ۲۵۷۰

سرست بسکه باشد پیدا ولی امر  
پیدا و پیش دیده دجال خونپان

ذاتیست کز علو تجلیست در صفات  
اسمای امهات مر اوراست اسم ذات  
طفلی کزو رسیده بام و باب حیات  
باب جماد و جانور حادث و نبات

در بحر بیکران فنا کشتی نجات  
بر گوهر نمین بقا بحر بیکران

حجوب عاشقان دل از دست داده اوست  
مطلوب سالکان ز پا اوفتاده اوست  
بری که بر فرشته این سقف ساده اوست  
طفلی که عقل پیرش از اندیشه زاده اوست

شاهی که آسمانش بر در ستاده اوست  
چون بنده در مچره کمر بسته بر میان

ختم ولایت آیت کل خسرو وجود      سلطان چار حضرت از غیب و از شهود  
 آن جلوه کش برند بدیر و حرم سجود      آن شاه کز جبلت او جلوه گرد جود  
 قوسین را نزول نمود آن شه و صعود  
 از بی نشان بیامد و شد سوی بی نشان

۲۵۸۰

قومی ولایت تو بعیسی کنند ختم      ختمست آیت تو بعیسی کنند ختم  
 راه هدایت تو بعیسی کنند ختم      قدر کفایت تو بعیسی کنند ختم  
 خواهند رایت تو بعیسی کنند ختم  
 ای خاتم ولایت احمد مخواه هان

عیسی پیاده نیست به ظلّ لوای تو      تو پادشاه امری و عیسی گدای تو  
 من با زبان عیسی گویم ثنای تو      ای مهدی و جود که جانها فدای تو  
 دجال شرک خانه گرفتست جای تو  
 توحید کن که جای پردازد این عوان

خورشید آسمان ولایت کجا وظلّ      خیر البشر کجا و بشر دل کجا و گل  
 روح الله آیتست زانسان معتدل      عیسی لطیفه نیست از آن لطف متصل  
 ای فتنه مشاهده دلبر کجا و دل  
 مهدی کجا و عیسی جانان کجا و جان

۲۵۹۰ مهدی ظهور جمع جمیع حقایقست      بر بدو و ختم قادر و قیوم و فائقست

اسماشقیق و مهدی باغ شقایقست      هست این حدیقهئی که محیط حدایقست

عیسی دقیقه نیست که از آن دقایقست

مهدیست مظهر گل در محضر عیان

مهدی فراز قصر الوهی کند کنام  
عیسی بچرخ چارم فرقت زین دو گام  
بسیار راه باشد از حال تمامقام  
سر مست خاص میدهد از می تمیز جام

این باده نیست درخور مینای جان عام  
اوج یقین کجا و پر طائر گمان

از این و آن ببر که بقطبت مدار نیست  
قطب مدیر ما بمدار استوار نیست  
ذات ولی هفت و چهار آشکار نیست  
یک وحدتست بسته هفت و چهار نیست

رندی که بر تکاور وحدت سوار نیست  
گوگام زن که باز نمائی از این و آن

ای جامع لطیف که در هر دلیت جاست  
در دل نشسته می تو و دل خانه خداست  
یک کشور و دو سلطان در عهده خطاست  
حق رادویی نگنجد این مسلك صفاست ۲۶۰۰

توحید سر خاص سلاطین اولیاست  
یک پادشاست بر همه عالم خدایگان

یعنی توئی که نیست و رای تو جز و وکل  
ای مهدی ولایت و ای هادی سبیل  
فعل عقل و نفس هیولای خار و گل  
تا کسی ز نیم زیر گلیم دغا دهل

هم خالق عقول و هم رازق مثل  
هم سر لامکانی و هم صورت مکان

با آنکه بی نشانی در هر کرانه می  
ازتست ای ولی ولایت نشانه می  
هم در میان نمی تو و هم در میانه می  
ای خانه خدا که خداوند خانه می

ای پاسبان دین که بدولت یگانه می  
بیرون بیسا ز برده که شد دزد پاسبان

مسمط در منقبت حضرت شاه اولیاء علی مرتضی روحی و ارواحنا فداه

بریز ماه من ای آفتاب آفاقی ز خط جام جم دل شراب اشراقی  
بیار ساقی ای فیض اقدس ساقی ازان رحیق که بخشد بزهر تریاقی

مرا که فسانی عشقم زباده باقی

۲۶۱۰

بدار باقی یعنی زخویش کن فانی

بیا که سنگ شد از سرخ گل بسان شقیق بیار باده ببوی گلاب و رنگ عقیق  
نه بل میی که ز رنگست و بوی صاف و رحیق رحیق مانده بمینای دل ز عهد عتیق

کدام دل دل عارف که باده تحقیق

از او کشند حریفان بزم عرفانی

دوباره تازه شد از باد روزگار کهن می کهن غم نو میبرد ز خاطر من  
بت منا که چو لعل تو نیست سنگ یمین بریز لعل که بارد سحاب در عدن

برنگ لاله و سنگ عقیق و بوی سمن

بروی سرخ تر از بهرمان سیلانی

نگار من که سر زلف تست ظل همای بسطنت رسد از او فتد بفرق گدای  
که عود غالیه بیزست و دود لخلخه سای حدیث طرّه ات اربگدرد بچین و ختای

ختاتبه شود و چین شود چو نقش سرای

که بسته بی جان تصویر پنجه مانای

مرا بدل غمت ای آفت چگل خوشتر بدست زلف تو ای ماه معتدل خوشتر  
ز سینه ئیکه در او نیست عشق گل خوشتر سر فسرده جمادست مشتعل خوشتر

هوای قد تو در بوستان دل خوشتر

هزار مرتبه زین سرو های بستانی

۲۶۲۰

همی که تا کش در لامکان دل شده کشت      صنوبر دل کامل درخت باغ بهشت  
 که خاک طوی بی با آب بند گیش سرشت      خم شراب حقیقت که گر بخاک و بخش

ز نندوریز ننداز خاک و خشت طرح کنشت

کنشت خندد بر قبله مسلمانانی

بساتین من آن لعل گون شراب بریز      بماه نوز سهیل خم آفتاب بریز  
 با آتشی که زدی بردل من آب بریز      زطره در قدح باده مشک ناب بریز

زلعل در می عتاب گون گلاب بریز

وزان گلاب بخر مغز را زحیرانی

بتا عصاره تاک کف کلیم بیار      بشکر دست جواد ودل کریم بیار  
 بیار مایه امید و دفع بیم بیار      می جلال و جمال از خم حکیم بیار

۲۶۳۰

بط وجوب زخمخانه قدیم بیار

که وا رهانی مارا ز قید امکانی

در آمد از درمن دوش بایام سروش      بتی زغالیه بر ماه گشته مرزنگوش  
 نموده حلقه ز مشک تتار و کرده بگوش      فکنده در بنه کائنات جوش و خروش

نمود جلوه و مارا نه عقل ماند و نه هوش

شدند هر دو بشمشیر عشق قربانی

در آمد از در و مارا ز هوش کردبری      مهی که داشت بگلبرگ تازه مشک طری  
 بروی لاله خود رو بنقشه طبری      بسر و ماند و رفتار او بکیک دری

لطیف تر ز ملک دلربای تر ز پری

که چون پری ره دل میزند پنهانی

بکفر زلف مرا چاک زد بد امن کیش  
 ز خسروان نظر افکنند بر من درویش  
 بنوشد آروی جان کرد مرهم دل ریش  
 بگفتمش به ازین هست منزلی در پیش  
 میان جمع بتان دست زد بزلف پریش  
 اشاره کرد بسر منزل پریشانی

۲۶۴۰

نهاد سانسکنی پر ز باده انوار  
 بدست من که بنوش این می تجلی یار  
 دلم که بود زانده همچو بوتیمار  
 کشید باده و شد باز جبرئیل شکار  
 ز خود برون شد و منصور وار بر سردار  
 زد از تسلط توحید کوس سبحانی

سپس که گشت تنم در جناب عشق فدی  
 بگوش جان من آمد زعرش ذات ندی  
 که ای منضه انوار آفتاب هدی  
 خدای جستن جستن بود زخوی خودی  
 بدوش کرد ز توحید خاص خاص ردی  
 کسی که اطلس و اکسون اوست عریانی

شنید گوش دلم چون زغیب نغمه راز  
 چو باز از قفس اسم زد در پرواز  
 گشود بال بجوی که از نشیب و فراز  
 گذشت واسم و صفت ماند و نازمرد و نیاز  
 بظّل رایت توحید پرفکنند چو باز  
 بیام قصر جلال علی عمرانی

شهی که عرش دل اوست مستوی الرحمن  
 مکان عرش که باشد بر از زمان و مکان  
 چو در نوردد فرّاش امر فرش زمان  
 تجلی احدی کون را کند بنیان  
 ز سمت غرب خفا آفتاب شرق عیان  
 کند طلوع و شود کائنات را بانی

۲۶۵۰

شهی که عقل هیولای استقامت اوست      قیامت من و دل در قیامت اوست  
قیامت قامت موزون اوقیامت اوست      امام ملک و ملک بنده امامت اوست

زیک تجلی مولود باکرامت اوست  
چهار وهفت اب وام عالی ودانی

کسیکه گام نهد در قفای سالک عدل      تواند آنکه برد راه در مسالک عدل  
بود ملیک رقاب ملوک مالک عدل      بدولت علوی محو شد مهالک عدل

که بندگان در خسرو ممالک عدل  
بدست گرگ سپارند چوب چوپانی

گدای سرّ ولی خسرو یست دایه گنج      بود دلی که خراب خداست مایه گنج  
نهاده بر در سلطان فقر پایه گنج      فتاده بر سر درویش دوست سایه گنج

۲۶۶۰

ندیده وحدت جمع از هزار جایه گنج  
دلی که نیست در او دستگاه ویرانی

علیست گوهر دریای بیکرانه دل      همای عشقش عنقای آشیانه دل  
ولایت او دام دلست ودانه دل      زدست خیمه درویش او بخانه دل

من ار بگویم در عشق او فسانه دل  
کفاف ندهد صد سال زاد کیوانی

دلی که بسته تجرید پای بند خداست      سری که پوید آزاده در کمند خداست  
نیوش پندمن ای راهرو که پند خداست      بعشق کوش که عشق اختر بلند خداست

سوار عشق ولی راکب سمند خداست  
که در نوردد هفت آسمان باسانی



۲۶۷۰ خدای امر شه اولیا علی ولی  
 که وصف ذاتی او قائمی و لم یزلی  
 ظهور ذات ابد سر وحدت ازلی  
 ز بس کمال محلاستی بی بدلی  
 ز فرط علو مستمی بود باسم علی  
 که قائمست بذاتش صفات ربّانی

شهی که جامه خورشید در غمش چاکست مہی کہ ذرّہ او آفتاب افلاکست  
 ز شرک دور و ز شک خالی و ز غش پاکست زر وجودش کبریت احمر خاکست  
 حقیقت او مقصود سر لولاکست  
 طریقت او قیوم راه انسانی

بدین صراط من ودل دو پیرو سلفیم بعشق او پدر خویش را نکو خلفیم  
 شهید شاه بادراک سر من عرفیم علی معاینه دریاستی و ماش کفیم  
 دو گوهریم و ز دریای شحنة التجفیم  
 ز فیض آن کف کز اوست ابر نیسانی

خدای گشت چو ظاهر بذات مصطفوی نواخت نوبت شاهی بدولت علوی  
 حقیقت احدی در لباس مرتضوی بجلوه آمد وزد بر فراز عرش لوی  
 لوای وحدت و شد ماسوی بنفی سوی  
 نماوند غیر خدائی که نیستش ثانی

۲۶۸۰ شه مناکه سهیل و سماک زنده تست تو پادشاهی و خورشید و ماه بنده تست  
 توئی که گریه ابراز هوای خنده تست حجاب چهره بر افکن اگر بسنده تست  
 که آفتاب گذارد که سرفکنده تست  
 بیش پای تو بر خاک راه پیشانی

حدیث نفس مرا گفت ترك عرفان کن  
 ببند طرف زد دولت ز فقر کتمان کن  
 چه گفت گفت که ترك وصال جانان کن  
 بیار روی بتن پشت بردل و جان کن  
 بشوی دفتر تو حید و مدح دیوان کن  
 مرا چه کار بدیوانگان دیوانی

زجان چگونه دل خویش را بتن بندم  
 زدوست چون دل خود را بخویشتن بندم  
 چرا زیزدان خاطر باهر من بندم  
 که بست طرف ازین سلطنت که من بندم  
 حدیث عشق ترا بر پر سخن بندم  
 که عرش و فرش بگیرم بعون یزدانی

منم گدای تو و آسمان گدای منست  
 چو آشنای توام دولت آشنای منست  
 سخن سماست ولی مزدشست پای منست  
 ستاره آینه صیقل صفای منست  
 بچشم او ز ثنای تو توتیای منست  
 ۲۶۹. تبارك الله ازین سرمه صفا هانی

بخاکپای تو کز اوست وحدت جانم  
 بگرد کثرت آلوده نیست دامانم  
 بجان سوارم و ملک دلست میدانم  
 من از بصورت آشفته و پریشانم  
 گدای عشقم و بر عقل و نفس سلطانم  
 ببین شرافت این جوهر هیولانی

### در مدح رکن الدوله والی خراسان

صبح عیان گشت باز خلق بخواب اندرون      سر زخمار شراب برده بجیب سکون  
مرغ صراحی ز حلق در دل بطریخت خون      از دل بط خون مرغ باید خوردن کنون

قوموا ضاق المجال یا ایها النائمون  
هَبُوا طَالَ الرَّقُودِ یا معشر الراقدين

ساقی تمامه من روی نشسته ز خواب      گیر بکف ماه نو ریز درو آفتاب  
چون رخ او بر فروز شعله آتش بر آب      بر رسم هر روزه می ریز بساغر شراب

برنگ آردم گل بیوی رشک کلاب  
صاف چو یاقوت تریاک چو در تمین

۲۷۰۰

وقت صبحی سبو دوش بدوش آورید      آذر زردشت را ز اذرنوش آورید  
خون سیاوش را باز بجوش آورید      می زدگان رازمی باز بهوش آورید

رامش جان بر زنید جان بخروش آورید  
تا برید از نشاط دل ز کف رامتین

آذر ما هست می با دل خرم بیار      از بط عیسی بطون طینت مریم بیار  
در غم خرداد ماه باده بسی غم بیار      خرم می ماه دارطل دمادم بیار

طور دلم را بجان زلزله یم بیار  
نور کف موسوی جلوه ده از آستین

نیست اگر گل چه باک ای پسر گلغذار      آرمل اندر میان کار گل اندر کنار  
خیزو بیار از روی بزم چوروی بهار      مل زلب می پرست گل زرخ لاله سار

می چو یمانی عقیق لاله چو چینی نگار  
عقیق چونان شهاب نگار چون حورعین

گر ندهی می مرا دل ببرد جان ز پی  
روح دم از آن شراب دررگ و در خون و پی

در گذر از این و آن تا کی و تا چندهی  
گوئی از کیقباد جوئی از آبتین

نقش یمانی ز جام ای پسر ساده آر  
زمر دین خط بتا ز لعل بیجاده آر  
بدنه جم آنج از نخست بهر من آماده آر  
باده اگر آوری بیاد شهزاده آر  
چو شعر من روح بخش چو گفته من متین

رکن الدوله مهین شهزاده کامگار  
کشور از و بردوام لشکر از و برقرار  
آنکه همال پدراوست پس از شهر یار  
دولت از و در قوام ملک از و استوار  
آنکه بعدش نمود آب ز آتش فرار  
چنانکه در روز جنگ گرگ ز شیر عریز

هم اثر آفتاب هم قدر آسمان  
بعقل و تدبیر پیر بیخت و دولت جوان  
شاه عطارد دبیر ماه زحل پاسبان  
عدلش سنجی اگر بعدل نوشیر وان  
بسبک گاه ضعیف بسنگ کوه گران  
بر شود آن برسپهر سر نهد این بر زمین

غرّه غرّای اوست قالی بدره نیر  
شه صفت و شه نژاد شیر دل و شیر گیر  
زرای بیضا ضیاس خود بملک مستشیر  
بهتر جمع کبار مهتر جم غفیر  
بعزم چون پور زال بعزم چون زال پیر  
بیخت چون کیقباد بنخت چون کی نشین

چوشه براندام اوست قبای فرماندهی  
 برزده بر بام چرخ رایت عزّ و مہمی  
 چو جم در انگشت اوست خاتم فرّ و بہمی  
 ہمت و الاش را وہم کند کو تہمی  
 الحق اورا سر یست در خور تاج شہمی  
 اینش چتر و علم آتش تاج و نگین

بتیر شاہین شکار بتیغ خارا شکاف  
 روبہ او راست ننگ ز شیر نرد در مصاف  
 بوقر ہم وزن کوه بوقع ہمسنگ قاف  
 چرخ با جلال وی کر نکند اعتراف  
 تیرویش چون شہاب سینہ بدوزد بناف  
 سینہ آن چون حریر ناوک این آتشین

۲۷۳۰

شوکت او در فکند بکوه زلزال را  
 ز تیغ پایندہ داشت خمسہ و خلخال را  
 صوات او زندہ ساخت سطوت آجال را  
 ز تیر افکند گرد خیوق و آخال را  
 آری مہدی کند چارہٴ دجال را  
 جان دہد آری بخاک عیسی گردون نشین

شاہ فرا آسمان ہمت و الای تست  
 زینت تاج ملوک گوہر یکتای تست  
 بر زبرش ماہ و مہر روی تو و رای تست  
 رشتہٴ نظم و خلل در کف ایماہی تست  
 گر نہ خطا گفتم تخت شہمی جای تست  
 آری گاہ مہان در خور شاہ مہین

بفرّ و تأیید و بہخت بیمن تشریف شاہ  
 ز چرخ بر ساز تخت ز ماہ بر زن کلاہ  
 بسای کاندر خورست کلاہ عزّت بماہ  
 ز چرخ ماہ بگذران حشمت این بار گاہ  
 خلعت شاہی بیوش بعون و اطف الہ  
 باش ہمی ہستدام بتخت عزّت مکین

شد ز ثنا کستریت شهره چنان نام من  
 گشت با یام شاه بخت حرون رام من  
 ۲۷۴۰ که گشته گوئی سخن ختم با یام من  
 رخت ثنای تو دید درخور اندام من

تا به خراسان کشید چرخ سرانجام من  
 بسیرت راستان بعبادت راستین

من ز چه تقدیر را تجاوز از خط کنم  
 زدل باظهار فقر ناله چو بر بطن کنم  
 خود نه زهیرم ده چشم ز خون دل شط کنم  
 زانکه بانشاد شعر چو خامه راقط کنم

بمدح شهزاده تا رای مستط کنم  
 روح منو چهیریم همی کند آفرین

صفا نه خاقانیست تا کند اظهار فضل  
 کم بود از خردلی آری خروار فضل  
 گوهر نغزش بود درخور بازار فضل  
 نقطه موهوم گشت مرکز پرگار فضل

پیشکش آورده است پیش خریدار فضل  
 هستی دارای آن باش خریدار این

غضائی سان همی تا که بشکر نوال  
 بیحر دارم دوان یکی چو در لال  
 ۲۷۵۰ ثنای شه رانهم بکتف باد شمال  
 بکوه سازم روان یکی چو آب زلال

بشعر گویم مدیح ز شاه جویم منال  
 چنانکه استاد ری ز فیض شاه تکین

هست بر اندام روز تا سلب عنصری  
 تا که بود برقرار این فلک اخضری  
 تا فکند شب بدوش جامه نیلوفوری  
 لاله کند تا بسر مقنعه آذری

تا که با اطفال باغ ابر کند مادری  
 سپس کند چون جنان ز شیرستان زمین

روز نکوخواه شاهخرم و فیروز باد  
 همچو فلک برقرار آن شب و این روز باد  
 شام عدویین وی شام غم اندوز باد  
 بزم ترا روی یار شمع شب افروز باد  
 چون رخ اطفال باغ روز تو نوروز باد  
 شام تویکجا چنان روز تویک سرچنین

## ترکیب بند من واردات القلبیه فی معرفه الالهیه

	ای موسی طور قلب آگاه	لا تحزن اننی انالله
	ماراست طفیل ظلّ خورشید	بالاتر از آفتاب تا ماه
	ملك و ملکوتمان مشابه	با آنکه منزیم زاشباه
۲۷۶.	تامجمع این دو بحر در سیر	باموسی و خضر هر دو همراه
	بالاتر ازین دو قطب گردون	گردون مقرّبان درگاه
	آن سوتر از این مهابط سرّ	سرّیست که غیر نیست آگاه
	ما روشن و آفتاب تاریک	ما مرتفع و ستاره کوتاه
	جان مطلع اننی انالحق	دل مرجع لا اله الاّ
	باضیغم غاب غوث اعظم	شیر فلك البروج روباه
	خورشید بنور ماست روشن	از گاه سیده تاشبانگاه
	ما خسرو لامکان توحید	خورشید سوار عرش خرگاه
	در مزرع خاکسار عشقت	نه خرمن آسمان کم از گاه
	ما بنده پادشاه فقیریم	با این همه عز و رتبه و جاه
۲۷۷.	برقیم بخرمن بداندیش	ابریم بمزرع نکو خواه
	عبدیم و بقدر شاه مطلق	شاهیم به عشق عبد اوّاه
	شاهیم که هست پای درویش	در فقر طراز افسر شاه
	عبدیم که از صفای برحق	آموخته ایم راه از چاه

تا راه بریم بر دقایق

در حلّ حقیقه الحقایق



هم پادشهم هم گدائیم  
 برسالك راه خاك پائیم  
 آینه قطب حق نمائیم  
 ما صاحب افسر فنائیم  
 در بحر عدم نهنگ لائیم  
 شمشیر نه تیر نه بلائیم  
 ما بر سر ناخدا خدائیم  
 بر صدر نشسته ناخدائیم  
 سلطان سریر اصطفائیم  
 در چشم ضریر توتیائیم  
 ما نیز ورای ماورائیم  
 ماخواجه خلوت و سرائیم  
 مجموع دو کون را بهائیم  
 پوشیده ردای کبریائیم  
 آسوده ز قید ما سوائیم  
 خورشید کمال را سمائیم  
 بانکه بصورت از قفائیم  
 با آنکه فروتر بنائیم  
 خضر سر چشمه بقائیم  
 بالای شهود را قبائیم  
 با هرچه که هست آشنائیم  
 بی کینه و کبر و بی ریائیم

سلطان سریر عشق مائیم  
 بر خسرو گاه افسر سر  
 بردست سکندر ولایت  
 مامالك ملك و گنج فقیریم  
 دریای وجود را آلی  
 با وحدت دل بنفی کثرت  
 در فلک نجات ناخدا کیست  
 در کشتی دل بی بحر توحید  
 مانده مصطفای مطلق  
 بر جسم شکسته مومیائی  
 عشقست که ماورای عقلست  
 دل خانه و خلوت خداوند  
 از یک سر موی گر فروشند  
 از کسوت کائنات عوریم  
 در دیده ما بجز خدا نیست  
 جمشید جمال را سریریم  
 پیشیم ز آسمان بمعنی  
 بالاتر نه بنای بالا  
 طی ظلمات کرده ایدون  
 دارای وجود را سرپا  
 بیگانه ز غیر و غیر چون نیست  
 میخواره و رند و خانه بردوش

۲۷۸۰

۲۷۹۰

صافی شده از کدورت سر  
 آن همزه که اوست فوق واحد

صاحب دل صفة صفائیم  
 آن نقطه که هست تحت بائیم

ما یافته ایم در معارف

این نقطه بنفی ذات عارف

- ۲۸۰۰ افراد که همدم جلیند  
 هم صاحب نفخه سرافیل  
 بر گوهر جود بحر عمان  
 از گوهر پاك گنج پنهان  
 خارج همه از اداره قطب  
 هم مالك ملکت سلیمان  
 دارند بحق هزار برهان  
 در مملکت وجود باقی  
 در مصر ولایتند والی  
 اکسیر سعادتند افراد  
 از خلق نه از عروق و اعصاب  
 داود زبور خوان توحید  
 آنانکه لباس جاه پوشند  
 بینند حجاره های سجیل  
 نابرده بکعبه فنا پی  
 آن فرقه که زنده اند دایم  
 خلاق معاینند و صورت
- ۲۸۱۰ پیران مراد را دلیند  
 هم محرم راز جبرئیلند  
 برکشت وجود رود نیلند  
 از مشرب صافی سلسیلند  
 با قطب برادر سیلند  
 هم صاحب ثروت خلیلند  
 خاموش ولی زقال و قیلند  
 بعد از اقطاب بی بدیلند  
 یوسف رخ ودلیر و جمیلند  
 بر قیمت و قابل و قلیلند  
 بر خاتم انبیا سلیند  
 با کوه بنغمه هم رسیلند  
 در فقر برهنه و ذلیلند  
 کاین قوم ضلال قوم ییلند  
 بر نفی بقای خود دخیلند  
 در مسلخ عشق او قتیلند  
 امرند که خلق را کفیلند

قوت دل اولیاست تهلیل  
 برمسند حق خلیفه الله  
 از اسم گذشته دریم ذات  
 ایجاد عیال جود افراد  
 ۲۸۲۰  
 بخرند که حاوی لآلی  
 هستیست زجودشان وایشان  
 با خاتم انبیا اکیلند  
 غوثند و خدای را وکیلند  
 مستغرق بلکه مستحیلند  
 هم لم یلدند وهم معیلند  
 ابرند که راوی غلیلند  
 در معرض امتحان بخیلند  
 قومی همه رند و لاابالی  
 بیرون ز تصوّر خیالی

ما گاه فراز آفتابیم  
 گاهی شه کون و گاه درویش  
 که تیره و گاه صاف بی غش  
 گرسایه ما ز نور گوید  
 خود گوی زمامتاد کردن  
 با آب وصال دوست شاداب  
 ۲۸۳۰  
 آبی که ز سرگذشت دریاست  
 ما خفته میان بحر عطشان  
 موجود بجز خدای نبود  
 يك حرف وفا نخوانده با آنك  
 از امّ و اییم زاده اما  
 سرّ صحف دلیم لیکن  
 در دست حبیب عروقه الله  
 که معتکف تراب و آیم  
 آباد گهی و گه خرابیم  
 که دُردی و گاه ناب نایم  
 بنیوش که ظلّ آفتابیم  
 ما خسرو مالک الرقابیم  
 با آتش عشق او کبابیم  
 ما آشنه مانده در سراپیم  
 وین طرفه که تشنه ایم و خوابیم  
 ما مانده ز خویش در حجابیم  
 دیباچه نغز نه کتابیم  
 ما جد قدیم امّ و بابیم  
 معلوم نشد که از چه بابیم  
 هر کردن خصم را طنابیم

بر دوست خط کتاب رحمت  
 پیر پدر ستاره پیر  
 ما خسرو اعظمیم و درویش  
 خورشید تکاورست مارا  
 شاهست که عارفست و معروف  
 خمّار و شرابخوار و ساقی  
 بر چرخ رویم بی تحرک  
 در رزم هوای نفس چون گرگ  
 دنیست چو جیفه گر برستیم  
 کم جوی سفال و سنگ دینی  
 مقهور حضور و نور انوار

با جسم بکعبه حضوریم  
 در ظلمت محض عین نوریم

ای راز مرا طلیعه ناز  
 ناز تو بلای نازنینان  
 بردی دل ما بشوخی و طنز  
 بگشای در خزانه عرش  
 ای مطرب عشق کن بتوحید  
 ای توسن وحدت توتازان  
 بروحده آفتاب ذات  
 باز دلت از زمین آثار

بر دشمن آیت عذابیم  
 در اول نوبت شباییم  
 ما شیخ مکرّمیم و شاییم  
 با عیسی چرخ هم‌رکابیم  
 ما بنده معرفت مآیم  
 خمخانه و ساغر و شرابیم  
 هم سیر دعای مستجابیم  
 با پنجه شیر شرزه غاییم  
 این جیفه بسیرت کلالیم  
 ما گوهر گنج دیر یابیم  
 وارسته ز ظلمت غیابیم

۲۸۴۰

۲۸۵۰

بگشای در دریچه راز  
 کشتی همه را چه میکنی ناز  
 ای دلبر نغز و شوخ طستاز  
 زین درج دررکه میکنی باز  
 در پرده ترانه دگر ساز  
 در عرصه انتها و آغاز  
 ذرات وجود من هم آواز  
 دارد بسمای ذات پرواز

برساعده شه ندیده کس باز  
 ای از همه کائنات ممتاز  
 خورشید سوار آسمان تراز  
 شاهی تو و بی‌شریک و انباز  
 جویای تو عاشقیست جانباز  
 سودای سرجنید و خراز  
 در خانه ما نبود غماز  
 دندان من ار کنند با گاز  
 زنگ دل ما بزخمه پرداز  
 آن آتش خان و مان برانداز  
 بر دوست رسی نه از کزوباز؟  
 نان پاره نه کز دکان خباز  
 از تارک ما ندارد افزاز  
 سلطان بدو صد هزار اعزاز

تا بال‌گشوده‌ئی بدین فر  
 ای ذات ولی امر مطلق  
 ای قطب مکان لامکان سیر  
 در مملکت کمال سرمد  
 عشق تو شراره‌ئیست جانسوز  
 سر دل بایزید و منصور  
 در عشق نشان شدیم و جزاشک  
 از آن لب لعل‌کی کند دل  
 ای مطرب دل زتار وحدت  
 ای ساقی جان بساغر افکن  
 در بی کز و بازی ار رسیدی؟  
 از دست خدا خرنند جان را  
 از خود بگذر خدای یک موی  
 بنشست بعرش وحدت دل

۲۸۶۰

۲۸۷۰

ما عرش حقیقت خدائیم  
 شك نیست که هر چه هست ما‌ئیم

جز ما نبود بدار دیار  
 میاید و کس نمیدهد بار  
 در فیض وجود نیست تکرار  
 در ذات صفات و فعل و آثار  
 ما آینه وجود اسرار

مائیم ظهور نور انوار  
 جایی که من صدای جبریل  
 فیض احد یتیم و حق را  
 ما مظهر واجب الوجودیم  
 اسرار وجود در تجلیست

یادست که کرده جلوه از سر  
 عشقیست که محو کرد و حیران  
 در دست که کرده از گرانی  
 با روی تو ای مراد هر دل  
 بی درد تو ای طیب هر درد  
 بیمار تراست نفع عیسی  
 خوابست که نیست همدم عشق  
 بی شاخ شکوفه قد دوست  
 چون نرگس مستمی گران سر  
 بی روی تو لاله نیست در بر  
 چشمی که سمن ندید و شکر  
 زین روی سمن ببری بخرم  
 ای قطب مدیر دار هستی  
 اقلیم دل مرا بتحقیق  
 بر تست مدار امر چونانک  
 من تاجرم و متاع من عشق  
 گنجینه لایزال بر دست  
 چشم دل من بیار روشن  
 ما راست غذای جان و دل دوست  
 بی قوت لب تو ماسوی را

تا پای ز پای تاسر یار  
 جان و دل دردمند دیدار  
 سنگ دل کوهرا سبکسار  
 ۲۸۸۰ جان و دل دیده است یکار  
 جسمست نحیف و روح بیمار  
 مست غم عشق تست هشیار  
 عشقیست رفیق بخت بیدار  
 بی نرگس مست چشم دلدار  
 چون شاخ شکوفه سرنگونسار  
 بی موی تو مشک نیست دربار  
 آمیخته گوئیا که ناچار  
 زین لعل شکر خوری بخروار  
 زین دایره تا بچرخ دوار  
 ۲۸۹۰ سلطانی تخت را سزاوار  
 بر نقطه مدار خط پرگار  
 بازار دلست و حق خریدار  
 بنشسته بچار سوق بازار  
 خورشید سپهر و دیده تار  
 عالم همه کاسه لیس پندار  
 دل خورده و بازمانده نهار

زین مغز اگر بیفکنی پوست

اعصاب و عروق و جسم و جان اوست

بیند بکدام رو خدا را  
 کن سجده جناب قدس ما را  
 در زلف بت گریز پارا  
 آن گونه و طرّه دوتا را  
 وان سنبلکان مشک سارا  
 پیش آی و بعجز گوی یارا  
 یاران حرکات آشنا را  
 زین بذل پذیره شو بقا را  
 ماند که زد این در سرا را  
 باقیست که چنگ زد فنا را  
 آئینه قطب حق نما را  
 پرداخته کن زغیر جا را  
 هم ارض گرفت و هم سما را  
 از دل بسپهر زد لوا را  
 زین بست و سوار شد هوی را  
 بگزید ردای کبریا را  
 هم کبر نهاد و هم ریا را  
 بر راحت خویشتن بلا را  
 خواند آیت مصحف وفا را  
 تا دید بساط پادشا را  
 بر دامن خویشتن گدا را  
 چون دید حقیقت صفا را

چشمی که ندیده روی ما را  
 ای آنکه ندیده میش در عرش  
 در خانه ماست زود زن دست  
 یکتاست بخانه آنکه دیدست  
 ای آنکه ندیدی آن دو سوسن  
 بردست بگیر جان شیرین  
 بیگانه مشو که جان سپارند  
 این حرف بگوی و بذل جان کن  
 چندانکه سرای دوست ماند  
 چندانکه جناب عشق باقیست  
 دل خانه ماست صیقلی کن  
 این سینه سرای سر عشقت  
 سلطان ازل رسید تنها  
 ماهی که دل از سپهر میجست  
 آندل که مقید هوی بود  
 از غیر ردای فقر بگذشت  
 از جاه گذشت و از تکبر  
 در راه رضای دوست بگزید  
 بگذشت ز حرف دفتر جور  
 دل در پی سلطنت گدا شد  
 دریافت که شاه مینشانند  
 در ظل حقیقت صفا دید

۲۹۰۰

۲۹۱۰

قومی که بتاج و گنج سلطان انعام کنند بینوا را ۲۹۲۰  
 بگذاشت کدورت و صفا شد  
 بگذشت ز اهرمن خدا شد

<p>۲۹۳۰ ایجان عزیز من فدا شو          گر طالب دوستی فنا شو          رندانه بیا و بی‌ریا شو          از درد بحضرت دوا شو          از بند خودای پسر رها شو          برکشتی کون ناخدا شو          بیگانه از این منی و ماشو          چندی بفراق مبتلا شو          ای بسته بند هجر واشو          گو راز نهفته بر ملا شو</p>	<p>ای بنده زبود خویش لاشو          بیگانه ز پادشاه کثرت          حق وحدت باقی است وفانی          برغیب و شهود شاه مطلق          با وحدت ذات خویش مشغول          بی وضع و متی و این فارغ          این ارض و سماست پرده‌ای دل          از ملک و ملک علاقه بگسل          یار آمده و گه نثارست          طالب ز فنا رسید بردوست          مردانه زهرچه هست بگذر          در دست خودی دوی اونفی          خواهی رسی از بسر اطلاق          مستغرق قلمزم خدائی          تا بار دهند آشنایان          ای دل بطریق عشقبازی          تا قدر وصال را بدانی          معشوق توئی و عشق و عاشق</p>
--	---



۲۹۴۰ بردوست گرای ویک حقیقت  
یاکن ظلمات خویشتن طی  
یاگیر بدست دامن پیر  
ای موسی ما بخضر مگرای  
ماراست حبال سحر اوهام  
قلبست زر وجود ناقص  
کن قلب تمام را زر پاک  
بگزار ستبرق سلاطین  
از هر چه کدورتست شوصاف

بربام دل آی ویک هواشو  
چون خضر و بچشمه بقاشو  
کی خضر مراد رهنما شو  
ای آتش طور خضر ماشو  
ای عقل مجرد ازدها شو  
ای گرد کمال کیمیا شو  
ای سالک اگر مسی طلا شو  
سلطان سریر بوریا شو  
هم مسلک سیرت صفا شو

از خویش بجه زبند نهستی  
خود را بهمین وبس که رستی

غزلیات



## بنام ایزد

۱

عشق رخت براه حقیقت سمند ما  
 سودائیان عشق توایم و در آتشیم  
 آمد بدست کوه مانتاب زلف دوست  
 خاطر پسند پست و بلندیم در کهال  
 ای شکر توشهد مذاق دل امید  
 ما خاک تیره ورخ خوب تو آفتاب  
 بندم دهد که عاشق دیوانه‌ئی وهست  
 جستیم چون تو آمدی از جاسپندوار  
 ای فارس ترا فرس امر زیر ران  
 بی راض عنایت از اولین قدم  
 در سینه است و در دل ماسر عشق وهست  
 بگذشت بر سیل حکایت مدار عمر  
 برق براق نیستی و رفر فناست  
 ای خواجه تابچونی و در چند نیستی  
 ما عرش وحدتیم و پر مرغ عقل شیخ

۲۹۵۰ خاک درت دوی دل درد مند ما  
 در سوز دائمیم و نباشد گزند ما  
 بیدار بود اختر بخت بلند ما  
 ای جلوه جمال تو خاطر پسند ما  
 تلخست بی شرننگ غمت کام قند ما  
 ما صید لاغر و سر زلفت کمند ما  
 دیوانه آنکه میدهد از عشق پند ما  
 بی آتش وصال تو چو بود سپند ما  
 بجهاندی از علائق امکان نوند ما  
 می نگذرد نهایت سیر سمند ما  
 ۲۹۶۰ غافل ز سر ما سر ناهوشمند ما  
 شد گریه های ماهمگی ریشخند ما  
 در راه فقر دوست کبود و کردند ما  
 هستیست در خوردل بیچون و چند ما  
 بر بام خانه می نرسد از خرنند ما

بند از صفا دریغ نباشد ولیک حیف

شد پندها بمدرک محجوب بند ما

۲

ذیل طلب نیافته دست یقین ما  
 شد آستین عشق بدامان معرفت  
 بگرفت دست عشق سر آستین ما  
 پیوسته از تحقق حق الیقین ما

در فقر بود منزلت ماء و طین ما  
 نازل شد از تنزل روح الامین ما  
 زین سبز خنک اطلس و ارونه زین ما  
 ما را ز استقامت رأی رزین ما  
 چوب شبان طور بود در یمین ما  
 بی پر و پای نور دل راه بین ما  
 بیهوده نیست این همه آه و آنین ما  
 از کثرتست خاطر اندوهگین ما  
 صبح الست ما و دم واپسین ما

از سطر کون رسته صفای معجر دیم

فقر و فناست ثبت کتاب همین ما

از معرفت کشید بسر منزل فنا  
 بعد از فنا تجلی توحید حق بدل  
 در حیرت او فتاد ز توحید بارسیر  
 حیرت باستانه فقر و فنا کشید  
 زیر یسار ماست بیابان و نخل و نور  
 ما را ز خاک برد بخلوتسرای دوست  
 جز ما بزیر بار امانت نرفت کس  
 در وحدت از حوادث امکان منزیم  
 ما آن دائمیم که جمعست در وجود

۲۹۷۰

۳

تا چند همی گردی برگرد بیابانها  
 تا تاج نهند از سر در پای توسلطانها  
 در مزرعه گربارد از چشم توبارانها  
 گوئی دل سنگینت زد پتک بسندانها  
 تیرش همه جوشنها زلفش همه پیمانها  
 در زاویه دلها از باغچه جانها  
 سری که بود پنهان در سینه انسانها  
 بر تخت همی ماند بر صورت ایوانها  
 مر دست که خواهد برد این گوی زمینها  
 شمشیر یداللهی برد سر شیطانها  
 آنظر فیه بهار خوش با آن گل و ریحانها  
 زین طرفه کمان آمد بر سینه چه پیکانها

بنشین پس زانو در مصطبه جانها  
 بگذار سر ای سالک بر پای گدای دل  
 در مزرعه دینی حاصل نتوان بردن  
 با کوه اگر گویم این راز زهم ریزد  
 بشکافت بطنازی بشکست بطراری  
 آناه همی تابد آن سر و همی روید  
 از چرخ چرا جوئی کز تست پریشان تر  
 شاهی که بود درویش سلطان دلست ار نه  
 شاهنشاه فقرستی شایسته سلطانی  
 سلطان که بود آدم از دیو نپر هیزد  
 بادوست نیندیشم در این دی و این بهممن  
 ابروی نگار من ابطال کشد در خون

۲۹۸۰

۲۹۸۰

این سرّ نتوان گفتن جز بر سردار ایدل

اسرار صفا یکسر نبست بدیوانها

۴

ای طایر قدوسی بر تن متن و تنها  
 بازاغ سیه بودی یکچند درین مجلس  
 از خوف توان رستن در مردن حیوانی  
 هرگز بنمیرد کس گربار دوم زاید  
 بر خار بیابانها تا چند توان خفتن  
 آن راز که گر گوید منصور بدار افتد  
 از شرق بطون سرزد خورشید هو الظاهر  
 در معر که وحدت پوشیده ز خون خفتان  
 بر رخسار دزن زین زین خوان زحل بگذر  
 ای بنده اگر خواهی آن طنطنه شاهی  
 خاکستر ماسازد هر قلب که باشد زر  
 این وادی حیرانی کمگشته بسی دارد  
 ای اختر روز افزون دل را کهر گردون  
 حال دل عاشق را میرسی و میدرد  
 زین پرده بر افکندن اندازی و افروزی  
 ماه آوری از طوبی ای آدم کرّوبی

۲۹۹۰

داری پس ازین زندان بر عرش نشیمنها  
 با روح قدس بری زین بعد بگلشنها  
 دارد پسر انسان بر چرخ چه مأمنها  
 تابار دوم زادن داریم چه مردنها  
 مرغی که چر در بهان بر سنبل و سوسننها  
 گفتیم و پرستاران گفتند به برزنها  
 میتابدت ار باشد بر بام تو روزنها  
 بی تیر چو آرشها بی گرز چو قارنها  
 کاین گرگ دغل در دختنان تهمتنها  
 زی گلشن الهی بگریز ز گلخنها  
 اکسیر مهماتیم ماسوخته خرمنها  
 در خاطر ما باشد صد موسی و ایمنها  
 بی لعل لب از خون لعلست چه دامنها  
 مرگان تو خفتانها ابروی توجوشنها  
 در شهر چه شورشها بر چرخ چه شیونها  
 ای خارق عادتها ای مبدع دیدنها

آزار صفا کردن در دل ما کردن

با دوست جفا کردن بهر دل دشمنها

۵

اگر بعرض کشد دوست فرش ایوان را  
 بروی یار که پنهان و آشکار من اوست  
 ۳۰۰۰ مرا دودیده بدامان زد درد عشق بریخت  
 ز زلف اوست پریشانی دل همه جمع  
 زمانه بر سر جان چنگ برد و دندان زد  
 دل من و تن من شاهباز بود و قفس  
 بریخت پر خود از فر عشق یافت دو بال  
 ز راه عشق کسی جان نبرد خیر دهاد  
 مرا کشید ز فقر و فنا بدولت دوست  
 کنون سر من و سامان من بهمت اوست  
 بگلشن رخ دولت هزار دستانم  
 فراق بر سر دل زد هزار پتک و فری  
 ۳۰۱۰ رسیده بود مر این کارد تابستخوانم  
 هزار مرتبه مردیم و باز زنده شدیم  
 زدست زلف تو ای فتنه تو کفر انگیز  
 خدای خضر یافت ز ظلمات آب حیوان را  
 که دل بسایه اش از سر گرفت سامان را  
 که دولتیست بگلشن هزارستان را  
 چوپتک یافت دل آماده کرد سندان را  
 چو عشق بود در او سخت کرد دستخوان را  
 بهیچ می نخرند اهل معرفت جان را  
 خدای حفظ کند از بالای ایمان را

شکست عشق تو عهد صفا و بست که دوست

ز دوست می نتواند شکست پیمان را

۶

بازلف تو صد پیمان دل بست بدستانها  
 از عشق خط سبزت میسوزم و میبارد  
 زد پتک بلا بر سر ما را ز غم دوری  
 این کشمکش زندان پیوست بسطانی  
 نام من سودائی نبست بدیوانها  
 بشکست و گسست از هم سر رشته پیمانها  
 از دیده بدامانم زین سبزه چه بارانها  
 ترکی که دل سختش زد پتک بسندانها  
 ای یوسف کنعانی خوش باش بزندانها

درخاک حریم خم سرمست حضورم من  
 در وادی عشق از دزد پوشیده خطر دارد  
 بادست بساط جم پیش نظر رهرو  
 این زاهد نفسانی بی بهره ز انسانی  
 من تکیه ز بیداری بر عرش برین دارم  
 روی توهمی در بزم چون لعل بدخشانی  
 دین و دل دانائی سد ره عشق آمد  
 با آنکه زهر خارش خون میچکد این وادی  
 در چشم صفا باشد خوشتر ز گلستانها

۷

بدرس دل سر زانوی ماست مکتب ما  
 حکایت سر زلف تو ذکر دایم دل  
 بود پدید که خورشید راست آینه آب  
 دل آنچه در طلبش می شتافت یافت ز خود  
 می وصال دل از جسام اتصال کشیم  
 ز پر باز حقیقت باوج معرفتیم  
 عبید فقر و فنائیم و مالکان ملوک  
 ز علم برد باقصای عین و حق یقین  
 هزار میکده در مغز این اثر نکند  
 هنوز کوکب و دور و مدار چرخ نبود  
 سلوک مذهب ما را ز پای تن نتوان  
 مقیم رحمت ما غرق رحمت ازلیست

رقاب کون و مکان زیر امر و در صفاست

بین بمنزلت یا رؤف و یارب ما

۳۰۳۰



۳۰۴۰ گذشت درگه شاهی ز آسمان سرما  
زند کبوتر ما در هوای بام تو پر  
کمند زلف ترا درخورست گردن شیر  
بظّل رایت خورشید آسمان وجود  
ستاره‌ایم نه بل شاهباز دست شهیم  
نهفته در ظلمات تنست آب حیوة  
بدور نقطه دل چنبریم دایره وار  
شدیم بنده سلطان فقر و از افراد  
کتاب جمع وجودیم ما بامدرس خود  
مس نواقص امکان ز روجوب شود  
۳۰۵۰ صفای گوشه نشینیم و هست روشن‌تر  
که خاک درگه درویش تست افسر ما  
شکار نسر حقیقت کند کبوتر ما  
که تاب داده‌ئی از بهر صید لاغر ما  
طلوع کرد ز شرق شهود اختر ما  
که آفتاب بود زیر سایه پر ما  
بسیه است دل آئینه سکندر ما  
بدان احاطه که چرخست زیر چنبر ما  
ممالک ملک و ملک شد مسخر ما  
که هرچه هست بود آیت مفسر ما  
شود چو طرح بر او کرد کیمیاگر ما  
ز آفتاب فلک طینت منور ما

نگاهبان سروگنج و افسر و ملکیم

که شاهوارتر از گوهرست گوهر ما

۹

ما رهرو فقریم و فنا راهبر ما  
ای آنکه ز خود باخبری در سفر عشق  
در کار دلم پای مننه باک ز جان کن  
در کشور فقر آمده مهمان فنائیم  
رنج‌تن ما از تب عشقست چه حاصل  
امشب گذراز گوش کندخون که شب دوش  
فاسد شود از خون بهرگ از طبع گر انبار  
ما خاک نشین در میخانه عشقیم  
۳۰۶۰ موران ضعیفیم ولی ملک سلیمان  
بی‌خویشنی کو که شود همسفر ما  
زنهار نیائی که نیابی خیر ما  
کاین خانه بود فرش زخون جگر ما  
لخت جگر و پاره دل ماحضر ما  
از رنج طبیعی که دهد دردسر ما  
از چشم روان گشت و گذشت از کمر ما  
خار ره تجرید بود نیستر ما  
تاج سر خورشید بود خاک در ما  
بادست درین بادیه پیش نظر ما

ما خسرو فقیریم و نباید سر جمشید  
 گر سر کشد از خط سر تاجور ما  
 بی گم مکن ای سالک اگر طالب مائی  
 کز اشک روان سرخ بود رهگذر ما  
 دنبال صفا گیر که گر بگذری از چرخ  
 تا نگذری از خویش نبینی اثرها

۱۰

تجلیگه خود کرد خدا دیده ما را  
 درین دیده در آئید و بینید خدا را  
 خدا در دل سودا زدگانست بجوئید  
 مجوئید زمین را و میوئید سما را  
 گدایان در فقر و فنائیم و گرفتیم  
 بیاداش سر و افسر سلطان بقا را  
 خیالات و هواهای بد خود نپسندیم  
 بخندیم خیالات و بیندیم هوی را  
 جم عرش بساطیم و سلیمان اولوالامر  
 هواگر نشود بنده نشانیم هوا را  
 بلا را پیرستیم و برحمت بگزینیم  
 اگر دوست پسندید پسندیم بلا را  
 طیبیان خدائیم و بهر درد دوائیم  
 بجائیکه بود درد فرستیم دوا را ۳۰۷۰  
 بیندید در مرگ وز مردن مگر یزید  
 که ما باز نمودیم در دار شفا را  
 گدایان سلوکیم و شهنشاه ملوکیم  
 شهنشاه کند سلطنت فقر گدا را  
 گذشت از سر سلطانی و شد بنده درویش  
 شه ار دیدفر مملکت فقر و فنا را  
 بهل بار گل از دوش که بردل نبود بار  
 اسیر زن و فرزند و عبید من و ما را  
 حجاب رخ مقصود من و ما و شمائید  
 شمائید بینید من و ما و شما را  
 صفا را نتوان دید که در خانه فقرست

درین خانه بیایید و بینید صفا را

۱۱

بس دیوار تن بر شده ماهیست عجب  
 بمنش با نظر لطف نگاهیست عجب  
 دل بر پادشه دولت پاینده فقر  
 از ره عشق مرا برد که راهیست عجب  
 از کف مرگ توان جست بهم دستی عشق  
 عشق در حادثه مرگ پناهیست عجب

۳۰۸۰ طاعت عشق صوابست که مقبول خداست  
عجب از یوسف دل نیست که افتاد بچاه  
باز بر بسته پر و صعوه پسر د با پر باز  
دعوی عشق مرا حسن دایلیست قوی  
ایکه محبوب جهانی تو بیستان بهشت  
آسمان پست و تو سلطان بلند اختر حسن  
پادشه بنده فقرست که از سایه دوست  
دل ما دستگه سلطنت شاه صفاست  
بنده شاه صفائیم که شاهیهست عجب

۱۲

۳۰۹۰ باز دل را دست جان آمد بدست  
آن سر زلف سیاه دلفریب  
آنچه از آبادی دین شد خراب  
گر چه دل ویرانه شد از عشق دوست  
جان شد افریدون ضحاک هوی  
رستم ما را پس از هفتاد خوان  
دیو کثرت را بجان انداخت تیر  
بی قران گشتیم و ز اقران بی نیاز  
مرحب غم شد شکار ذوالفقار  
تاخت سر ما بسرحد یقین  
چرم گرگ آرزو درهم درید  
گرگ فرعونی شکار مار شد  
بی نشان گشتیم از نام و نشان

طره آن دلستان آمد بدست  
با هزاران داستان آمد بدست  
در خرابات مغان آمد بدست  
لیک گنج شایگان آمد بدست  
تا درفش کلویان آمد بدست  
آرزوی هفتخوان آمد بدست  
زابروی وحدت کمان آمد بدست  
صحبت صاحبقران آمد بدست  
بازوی خیبرستان آمد بدست  
رخش همت را عنان آمد بدست  
پنجه شیر ژیان آمد بدست  
طور را چوب شبان آمد بدست  
تا نشان بی نشان آمد بدست

ز آدم خاکی پری در پرده است  
 نیست نقد یار در کون و مکان  
 کشت دل سر سبز شد زاب شهود  
 هادی ما را بتأیید صفا  
 این پری رو ناگهان آمد بدست  
 از دیار لامکان آمد بدست  
 حاصل کون و مکان آمد بدست  
 مهدی صاحب زمان آمد بدست  
 آنکه چندین سال جستندی بجان  
 آستینش رایگان آمد بدست

۱۳

بغیر خاک سرکوی دل پناهی نیست  
 مراسم سلطنت فقر با کلاه نمد  
 جلال بین که سر آفتاب را زین سیر  
 بدیده دل کامل که ثابتست چو کوه  
 بدوست ره نبری جز بخانه دل ما  
 ز آب دیده توان بردپی بآتش دل  
 امید عفونست از خدای جرم خودی  
 پناه میبرم ای دل زدست خویش بدوست  
 مرا ز فقر بدولت مخوان که گاه ملوک  
 چه باک چرخ مرا ز استراق دیونفاق  
 قوام چرخ بود برستون خیمه فقر  
 فریب جاه نخواهیم خورد و غبطه مال  
 بجز گدای در فقر پادشاهی نیست  
 ازین نمد بسر پادشه کلاهی نیست  
 جز آستان طریقت حواله گاهی نیست  
 شکوه پادشه کون سر گاهی نیست  
 ز خانه دل ما تا بدوست راهی نیست  
 مرا بعشق توزین خوبتر گواهی نیست  
 که در طریقت ما غیر ازین گناهی نیست  
 بهوش باش که جز نیستی پناهی نیست  
 بر فقیر به از کنج خانقاهی نیست  
 شهاب ثاقب درویش غیر آهی نیست  
 باستقامت این خیمه بارگاهی نیست  
 گدای فقر مقید بمال و جاهی نیست

دل صفا ز تجلیست بوستان بهشت

بجز خط تودرین بوستان گیاهی نیست

۱۴

ما و دل گر پاس عشق پرده در خواهیم داشت  
 یکنفس با او نباشیم و بجز او ننگریم  
 بی سرو بی پای گر باشیم و بی سامان چه باک  
 خسروان را سرفرو نایم بر تاج و کمر  
 از طریق عشق بینی در هوای عشق دوست  
 کی فرو مانیم در زندان جاه و آرزو  
 دل کجا بندیم بر این علمهای بی اصول  
 بر فضای دوست در شیب و فراز راه عشق  
 تیرا گر بارد نثار تیر جان خواهیم کرد  
 در غمش با اشک چون سیم و رخ چون زر ناب  
 هر کسی را عشقی و سودای سرتی در سرت  
 با سر زلف که جش در خلوت سر صفا

۳۱۲۰

بی خبر مائیم زان موی و میان دلفریب

گر ز حال خود سمره نوئی خبر خواهیم داشت

۱۵

گویند روی یار بکس آشکار نیست  
 گویند در بهار دمد گل ولی مرا  
 خاست و گل بهر چمن و سینه مراست  
 ویرانه پیکری که نباشد خراب درد  
 حشمت نگر که خیمه زنگاری فلک  
 گر دل نبود دایره کن فکان نبود  
 صبحست و نوبهار و بجام نگار می  
 در چشم من که هیچ بجز روی یار نیست  
 گلهاست در نظر که یکی در بهار نیست  
 گلهای دسته دسته که در دست خار نیست  
 بیچاره سینه‌ئی که بعشقتش دچار نیست  
 جز بر ستون فقر و فنا استوار نیست  
 بر غیر نقطه دائره‌ئی را مدار نیست  
 بیدار شو که نوبت خواب و خماری نیست

۳۱۳۰

ابرست در ترشح و بادست مشک بیز دیوانه است هر که ز می هوشیار نیست  
 بی بوس و بی کنار بود یار یار من درسینه است حاجت بوس و کنار نیست  
 درسینه است و درسر و در دیده است و دل جائی که نیست نیست گه انتظار نیست ۳۱۴۰  
 از شش جهة گرفته سر راه سیر ما مار از دست عشق تو پای فرار نیست  
 از زرف عروج مقامات سیر دل مغزی پیاده است که بر می سوار نیست  
 بر عرش وحدتست بتحقیق اهل سیر  
 سر صفا که بسته این هفت و چار نیست

۱۶

سر ملک ز جلالت براستانه ماست  
 که امشب آن ملک ملک جان بخانه ماست  
 سرود ماست که بر آسمان فکنده بساط  
 نشاط چرخ ز بانگ دف و چغانه ماست  
 تمام کون و مکان هست جام صبح ازل  
 که یکدو جرعه درو از می شبانه ماست  
 نشانه نیست از آن شاه بی نشان و زغیب  
 بهر کمان که زند تیر بر نشانه ماست  
 دو طایریم من و دل بیوستان وصال  
 که لعل و خالرخ دوست آب و دانه ماست  
 ز آب و دانه باغ بهشت وصل شدیم  
 دو شاهباز و خرابات آشیانه ماست  
 بقلب ناسره کثرت اعتماد مکن  
 که گوهر و زر توحید در خزانه ماست ۳۱۵۰

هر آنچه هست درین کارگاه کن فیکون  
 نهاده پای بهستی پی بهانه ماست  
 من و تو و تن و جان جهان فناست ولی  
 کسی که زنده بخویشست در میانه ماست  
 فسانه می نشمر داستان ما بغلط  
 که هر چه هست بکون و مکان فسانه ماست  
 تراب میکده و آفتاب چرخ دلیم  
 ز آسمان برین برتر آستانه ماست  
 نشاط و وجد دل ماست در برابر دوست  
 که زهره در طلب و چرخ در ترانه ماست  
 اگر چه هست برون از زمان سرمد و دهر  
 ولی امر ولی والی زمانه ماست  
 جمال کعبه و جاه جوامع ملکوت  
 ز خاک میکده و باده مغانه ماست  
 نصیب غرقه بحر صفاست گوهر عشق  
 که عشق گوهر دریای بیکرانه ماست

۱۷

مملکت شاه عشق جز دل درویش نیست  
 دل بطلب کائنات مملکتی بیش نیست  
 بگذرد از خویشتن در طلب روی یار  
 هر که بجانان رسید معتقدی بیش نیست  
 عشق بود کیش ما دولت اینست و بس  
 کافر بیدولتست آنکه درین کیش نیست

۳۱۶۰

در نظر هوشیار نیست عیان غیر یار  
 این سخن آشکار در خور تفتیش نیست  
 طالب دیدار دوست کی نگرد پیش و پس  
 در دل صاحب‌دلست در پس و در پیش نیست  
 در تو اگر نیست دل منکر دلبر مباحش  
 این دل‌مرد خداست جای بداندیش نیست  
 گر دل بریان خسوری زن در بیدولتان  
 بر سر خوان فنا جز جگر ریش نیست  
 سر که از او هوش زاد هم‌مقدم ابلهان  
 دل که از او نوش زاد منتظر نیش نیست  
 خلق تبه کارشان کاسد بازارشان  
 رونق جذوارشان بیشتر از یش نیست  
 خائف ترسد ز میر و رنه چه ترسی ز مرگ  
 سیر الی‌المنتهی است عالم تشویش نیست  
 ظالم در این دیار هیچ نکرده گذار  
 گرگ در این مرغزار بر اثر میش نیست  
 بی‌بصرو زشت خوست هر که نه‌بنیای اوست  
 مردۀ بی‌آبروست هر که تجلیش نیست  
 موت دم نقدماست ملک شاه صفاست  
 منبت فضل خداست دوزخ درویش نیست

۳۱۷۰

مردۀ بی‌آبروست هر که تجلیش نیست

موت دم نقدماست ملک شاه صفاست

منبت فضل خداست دوزخ درویش نیست

۱۸

یا روی تو ای بلای جانست

یا فتنۀ آخرالزمانست

ابروی کشیده یا کمانست

این گونه ماه آسمانست

این زلف سیاه در خم و تاب

مژگان دمیده است یا تیر



مشکی چو هلال پاسبانست  
 گرگست و بصورت شبانست  
 لعل تو ستارهٔ یمانست  
 سودای خط تو در میانست  
 سود فلکی مرا زیانست  
 چون گوی بدست صولجانست  
 ای دلشده وقت امتحانست  
 ره گم نکنی که بی نشانست  
 بر دوش تو بار تن گرانست  
 زین بند که سیرهفتخوانست  
 این نسج که می‌تنی کتانست  
 اندیشه ماه و نردبانست

آهوی ترا بمرتع ماه  
 کی پاس دهد که میبرد دل  
 از دیدهٔ من عقیق تر زاد  
 کی فتنه شوم بماه و خورشید  
 واقف نشوم بسیر گردون  
 یار آمد و با هوای او دل  
 جان با سر خویش کرد بازی  
 ای سر که نشان عشق جوئی  
 ای دل که سبک رو فنائی  
 ای رستم جان برخش تائید  
 تابوکه رسی بوصل آن‌ماه  
 ظلمانی و آرزوی انوار

۳۱۸۰

در خوان صفاست نعمة الله

در یاب که این بزرگ خوانست

مویت همه حلقه است و تابست  
 ای چشم دام چه وقت خوابست  
 در جام میی چو آفتابست  
 گل خسرو مالک الرقابست  
 از اول صبح در خطابست  
 برخیز که هر چه هست آبت  
 لب تشنهٔ خفته در سرا بست

رویت همه آتشست و آبت  
 فصل گل و وقت صبح برخیز  
 بگشای ز هم هلال ابروی  
 بنشسته بیارگاه گلبن  
 باهر که درین سراسر بلبل  
 کای تشنهٔ خفته در بیابان  
 آبت و سراب نیست غافل

۳۱۹۰

ای دل ز جناب عشق مگریز  
گر پرده برافکنند از کار  
خورشید بدین تجلی و تاب  
هر دیده که باز شد بتوحید  
آن شاه بود بخانه فقر  
یکحرف ز درس آشنائی  
گر دفتر عشق را بخوانی

جبریل مقیم آن جنابست  
بینند که یار بی نقابست  
در دیده بسته در حجابست  
از گونه وصل نور یابست  
گنجینه بمنزل خرابست  
بہتر ز هزار من کتابست  
یک نقطه او هزار بابست

۳۲۰۰

پیرست صفا بمسلك عشق  
با آنکه هنوز در شبابست

۴۰

من مبتلای عشق و دلم دردمند تست  
زلف بلند تست که افتاده تا بساق  
ای شہسوار عرصه سرمد رکاب زن  
طی طریق یار نکردست غیر یار  
بگشای لب که زنده شود جان دل مرا  
کردی پسند سینه ما را و در سرای  
این چون و چند دل همه در عشق و دوستی  
بی قند تست تلخ دهان دل نفاق  
زین بند بر نوند و قیامت پدید کن  
روی تو آتش من و عین کمال را  
گفتی ز عشق ره سلامت بری ز درد  
از دست حادثات بدل میبرم پناه

از پای تا سرم همه صید کمند تست  
یا ساق فتنه از سر زلف بلند تست  
ملک وجود نعل بهای سمند تست  
این در شاهوار بگوشم ز پند تست  
شور سر از هوای لب نوشخند تست  
جان و دلیست بهر نثار ار پسند تست  
از حسن بی نهایت بی چون و چند تست  
شیرین مذاق اهل حقیقت ز قند تست  
غوغای حشر در حرکات نوند تست  
در آتش توجان و دل من سپند تست  
عشق تو در دلست و دلم دردمند تست  
کاین دارا من خانه دور از گزند تست

۳۲۱۰

از هر چه هست نیست صفارا بجز دلی  
و ان نیز عمر هاست گرفتار بند تست

۴۱

آدمی صورت حقست و خدارا شناخت  
 پادشاهان حقیقت ز گدا باخبرند  
 یار در خانه و ما در پی او در بدریم  
 ذره می نیست که خورشید سمانیست درو  
 ۳۲۲۰ درد این زهد و ریا را در میخانه دواست  
 از من آید بمن آواز من از کوه ثبات  
 آدمی آینه غیب نما بود جهول  
 پیر ما خرقه یی فکند و برقص آمد و رفت  
 آفتاب ازل از مشرق دل سرزد و گل  
 دل سلیمان هوی نفس دنی دیو هوس  
 ابروی یار هلالیست ز خورشید بدید

صیقل آئینه از صورت حق باخبرست  
 دل در زنگ فرورفته صفا را شناخت

۴۲

امشب شب قدر است و در میکند بازست  
 تطهیر کن از باده که هنگام نماز است  
 کن سجده بخم ای که وضو ساختی از می  
 این زمزم و این قبله ارباب نیازست  
 ۳۲۳۰ راز دل من چون کعبه بود دل حرم یار  
 باشد بکف یار که او محرم راز است  
 شاهین مرا شهر سیمرغ و در آن زلف  
 افتاده چو تیهوست که در چنگل بازست

از درد ننالیم که درطیّ مقامات  
 این بازی باز فلك شعبده باز ست  
 حاجی طلبد کعبه و ما معتکف دل  
 این کوی حقیقت بود آن راه مجاز ست  
 این کعبه دل و جان عزیزست و بهرجاست  
 آن کعبه گل و سنگ بیابان حجاز ست  
 المنة لله که گنجینه اسرار  
 از این دل ویرانه نه باز ست و فراز ست  
 بر گونه ذاتم رقم نقطه توحید  
 چون خال سیه بر رخ خوبان طراز ست  
 رخ زرگر و توحید زر و عشق تو آتش  
 دل بوته و شوق و طلب دل دم و گاز ست  
 بردل شدگان سوز تو دردیست که درمان  
 برسوختگان درد تو سوزیست که سازست  
 در معرکه عشق تو جان بر سر بازیست  
 در عرصه سودای تو دل درتک و تازست  
 کوتاه مباد از سر زلفین توام دست  
 ای دوست که این سلسله عمر دراز ست

۳۲۴۰

شمعست صفا را دل افروخته زان روی  
 در آتش سودای تو در سوز و کدازست

۲۳

بجهان می ندهم آنچه مرا در سر ازوست  
 که مرا در سر ازو آنچه جهان یکسر ازوست

دید گلگونه مقصود بهر روی که دید  
چشم بیننده که دارد دل دانشور ازوست  
چه کشم گر نکشم باده خمخانه یار  
خم ازو خانه ازو باده ازو ساغر ازوست  
دید ز آئینه خود گونه اکسیر مرا  
دل که نه آینه بر شده خاکستر ازوست  
آسمان بست و رواق حرم عشق بلند  
این بنائست که بالای فلک چنبر ازوست  
غمش از خاطر و سوداش زدل می نرود  
دل سودا زده و خاطر غم پرور از اوست  
تیغ و پیکانش اگر بر سرو برسینه ماست  
چه غم ای خواجه که هم سینه ازو هم سر ازوست  
خاک شو خاک که در کوی خرابات مغان  
خاک راهست که برفرق شهان افسر ازوست  
عشق اکسیر مرادست که ده بوته دل  
دوران دارد و گلگونه عاشق زر ازوست  
بر در میکده تا حلقه صفت بی سر و پای  
نشوی راه بیاطن نبیری کاین در ازوست  
جوی از خاک صفا گر طلبی آب بقا  
این غباریست که آئینه اسکندر ازوست

۳۲۵۰

۲۴

ما را دلیست بسته بزنجیر موی دوست      سودائی دیارم و سر گرم کوی دوست  
وارستگان بسته و هشیار می پرست      هست و مقیدیم زمینا و موی دوست

میخانه است خانه مابیی سبوی و جام  
 از روی دوست کس ندهد امتیاز دل  
 از خلق و خوی ناخوش تن رسته و بجان  
 آن قطره ایم ما که بدریا رسیده ایم  
 گوئی گذشته از سر آن طره بتاب  
 هر لب بگفتگویی و هر سر بسیرت است  
 هر تن بود بکشمکش جان خویشتن  
 هر جا قدم نهاد دل زود سیر من  
 هر کوی را هوایی و آییست سازگار

سر دلست و دل می و جام و سبوی دوست  
 از بس نشست است دلم رو بروی دوست  
 بستیم دل بخلق دلارام و خوی دوست  
 جاریست درمچاری ما آب جوی دوست  
 امشب که نغز میرد از باد بوی دوست  
 ۳۲۶۰ مائیم و دل بهممه و گفتگوی دوست  
 در جان ماست کشمکش و های و هوی دوست  
 آنجاست سمت دلبر و آنجاست سوی دوست  
 آب و هوای کوی دلست آرزوی دوست

جستیم سر عشق ز سر منزل صفا  
 بر عاشقان فریضه بود جستجوی دوست

## ۲۵

رسید دست من از عشق دل بدولت دوست  
 بران بدم که نگنجم پیوست در غم مغز  
 بیباغ دل بهوای طلوع طلعت یار  
 بساحلی تو چه دانی غم مرا که درد  
 شکوه میکده عشق بین که مست خدای  
 نضارت گل میخانه و مل مینا  
 خبر ز حال دل ای بی خبر ز حال مگیر  
 زمن میرس بدان تاب زلف بین که از آن  
 گسسته رشته پیمان و سوزن مژه اش  
 حکایت من و او در فضای قدس فنا  
 شهود و غیب و قوی و نزار و پست و بلند

که این خرابه بی حد و وصف خانه اوست  
 غم تو آمد و ما را نه مغز ماند و نه پوست  
 مکار تخم ارادت که این گل خود روست  
 کنار حسرت دریا و چشم غیرت جوست  
 نظاره سر جمشید میکند که سبوست  
 ۳۲۷۰ نظیر آب حیات است و روضه مینوست  
 که پای بند سر آن دو زلف غالیه بوست  
 بدید حال دل درد مند موی بموست  
 هزار چاک بدل می زند چه جای رفوست  
 همان مقدمه شاهباز با تیهوست  
 چو غیر جلوه او نیست هر چه هست نکوست

بلند و پست تمام وجود پای زدم نشان پای بتم لاله الا هوست  
 بین بفر صفاکش فضای کون و مکان  
 تمام زیر پر مرغ نطق نادره گوست

۲۶

قدری که زاید از موت اندازه قدر نیست  
 باید ز خویش مردن کاین عمر را قدر نیست  
 هر سر که آشنا نیست با پای بنده عشق  
 گر باشدی سرشاه در فقر معتبر نیست  
 با اهل درد خامی در کیش عشق کفر است  
 ماسوختیم ز آتش وین خام را خبر نیست  
 گر پی سپار عشقی اندیشه ات ز جان چیست  
 آن را که بیم جانست در عشق بی سپر نیست  
 انی انالله از خویش بشنو که خاک بهتر  
 از آنکه گفت انسان در رتبه شجر نیست  
 بر چه زجوی امکان بر خورد ز آب حیوان  
 ای تنگ رزق عمان کوچکتر از شمر نیست  
 ای دل بتن پرستی بر خوان عشق منشین  
 زین سفره قوت عشاق جز پاره جگر نیست  
 سر خواهی ای برادر ترک کلاه خود گوی  
 آن را که بی کلاهست از دزد بیم سر نیست  
 بردار کامی از خویش کز ملک تن پرستی  
 تا پیشگاه جانان یک گام بیشتر نیست  
 در ملک خو بروئی در غایت نکوئی  
 بسیار باشد اما این نازنین پسر نیست

۳۲۸۰

طفلیست سرو قامت کز من بیک اقامت

دل برد و این کرامت در قوه بشر نیست

جام جسم ارشیدی از سیرت صفا جوی

در هفت خط عالم جام جم دگر نیست

۲۷

- |      |   |   |
|------|---|---|
| ۳۱۹۰ | کس نیست بیار یار تنهاست<br>ای بی خبران کور پیدا است<br>بد نیست هر آنچه هست زیباست<br>سبحان الله این چه بالاست<br>بینید قیامتی که بریاست<br>یا دلبر آفتاب سیماست<br>غافل منشین که خوان یغماست<br>برخیز که کائنات دریاست<br>آن شاهد خوب روی یکتاست<br>چون دسته گل چه جای صحراست | کونین ظهور دلبر ماست<br>گویند که روی اوست پنهان<br>زیباست جمال یار زان روی<br>برخاست و راست شد قیامت<br>ای منتظران حشر موعود<br>سیمست بر آفتاب روشن<br>ای کرسنه زمانه قحط<br>ای تشنه خفته در بیابان<br>یکتاست کسی که دید کس نیست<br>هنگام دیست و خانه از اوست<br>چشمی که ندیده یار بیند<br>جانی که نکرده جای در عشق<br>ابروی نگار من بتحقیق |
|------|---|---|

در دست صفاست طره دوست

این سلسله طریقت ماست

۲۸

کدام شه که گدای در سرای تو نیست

چگونه شاه تواند شد از گدای تو نیست



چو خاک پای تو گشتند سر شدند سران  
 سری چگونه کند سر که خاکپای تونیست  
 اگر بعرض پرد مرغ آشیان گلست  
 دلی که بادو پر باز در هوای تو نیست  
 نشان ز غیر ندید آنکه آشنای توشد  
 که نیست هر که درین نشأ آشنای تونیست  
 گشاد کار نمیند بتگسناى دو کون  
 دلی که بسته موی گره گشای تونیست  
 دو تاست پشت فلک از نهیب بار فراق  
 که زیر سلسله طره دو تای تو نیست  
 من از برای تو در آتشم چنانکه در آب  
 برای سوختنست آنکه از برای تونیست  
 سترده باد بتیغ فنا زدوش بقا  
 سری که در سر عهد تو و وفای تونیست  
 دل از بقا طلبد در فنای تسمت از آنک  
 فنای کون و مکان باشد و فنای تونیست  
 سزای من نبود جز تو پای تاسر خویش  
 بمن ببخش که غیر از کرم سزای تونیست  
 عطای من همه رویست وموی دلبر من  
 کدام رزق که در سفره عطای تونیست  
 بدل ز صیقل تجرید شد تجلی یار  
 چه صفوتست که در سیرت صفای تونیست  
 مرو ز دیده ام ای دردلم گرفته وطن  
 جفا مکن که مرا طاقت جفای تونیست

۴۹

اگر ندیدی دریا که جای اندر جوست  
 کدام جوی دل بینهایت دریاست  
 کدام دوست همان کز هوای جام فناش  
 نشسته در پس زانوی انزوا و بسیر  
 بجد و جهد بر عشق دوست دست نداد  
 ز غیر دل مطلب آفتاب طلعت یار  
 نشان نداد کس از رهروان وادی فقر  
 میان دوست که در چشمهاست رسته ندید  
 ز کوی یار نبندیم بار کوی دیگر  
 مرا بسوزن عیسی ورشته مریم  
 حرارت سخن عشق سوخت سینه و دل  
 مرا بیادیه کعبه مجاز مبر  
 میان آتش و آبم زدست دیده و دل  
 نه شرقیست نه غربی بهیچ سوی متاز  
 که آفتاب سمای صفای ما بی سوست

۴۰

بسکه شدم سالها معتکف کوی دوست

۳۲۳۰

کس ندهد امتیاز روی من از روی دوست  
 در حرم دلنواز از دل و جان بی نیاز  
 هست سر من بنام بر سر زانوی دوست  
 هندو و خورشید من هر دو بدار دلست  
 گونه خورشید یار طره هندوی دوست  
 صید دل ما کند از مرز این مرز نیست  
 پنجه شیر نرمت در کف آهوی دوست

ناوك او دل شكار باشد و هست آشكار  
 از دل مجروح من قوت بازوی دوست  
 جان من مرده دل زنده و جاوید شد  
 کز حرکات نسیم می شنوم بوی دوست  
 شد ز حدیث خوشت مشکوی من مشکبار  
 بوده می ای هم نفس دوش ب مشکوی دوست  
 از من ودل شد قرار تا که فکندیم بار  
 من بسر کوی دل دل بسر کوی دوست  
 سنبل بستان دل طره دل بند یار  
 سر و لب جوی چشم قامت دلجوی دوست  
 هو بسرم خار شد سر بتمم بار شد  
 همسر اغیار شد تا گل خود روی دوست  
 شب همه شب خفته است مار بپهلوی من  
 کان سر زلف چو مار خفته بپهلوی دوست  
 بر سر و بر پای دل شعله زد و حلقه شد  
 مشعل عشق یار سلسله موی دوست  
 همزه زیبا و زشت در حرم و در کنشت  
 هست بهر جا روم روی دلم سوی دوست  
 نیست بکون و مکان گوشه می و نغمه می  
 جز سر بازار عشق غیر هیاهوی دوست  
 من که بسحر حلال معجز عیسی کنم  
 برد بدستان دلم زر گس جادوی دوست  
 هر که تو بینی وطن یافته در گوشه می  
 موطن جان صفاست گوشه ابروی دوست

۳۱

دوچشم او که ندانم فرشته یا که پرست  
ستاره کس به ندیدست و آفتاب بهم  
اگر ستاره نیند که گونه مهمن  
زوال شمس پدیدست و شمس طلعت یار  
عیان ماست خبرهای غیب بی خبران  
شکار شاه نمودم درین قفس زنهار  
خداست و خط بتم سوری و سپرغم خلد  
فراز قامت بالنده روی دلبر ماست  
بود چوباز شکاری بوقت بردن دل  
کمرکن از سر آن زلف و حکمران بدوام  
هزار نکته بکارست شاه را که تمام  
پیش تیغ فنا ای سوار مرکب دل

ز سر قدم کن وطی کن طریق عشق صفا

فروتر از قدم آن سر که در هوای سر پرست

۳۲

دلی که زیر پر باز زلف دلبر نیست  
سری که نیست گدایان عشق را در پای  
گمانم از نظر آفتاب بی خبرست  
سکندری فتد از عکس روی مات بدل  
بجو زخشت من ای تشنه لب زلال حیوة  
برون زخویش مزین خیمه‌ای مسافر عشق  
بگنج بادکف خاک کوی او ندهم  
توانگریم و گدائیم و در طریقت ما

اگر بساعد شاهست باز کش پر نیست  
پای زن که گر از پادشه بود سر نیست  
کسی که هندوی آن آفتاب منظر نیست  
ولی چه سود که آئینه ات برابر نیست  
که خشت من کم از آئینه سکندر نیست  
که جز بخلوت دل دستگاه دلبر نیست  
که کیمیای مرادست و کمتر از زر نیست  
کسیکه نیست گدای دری توانگر نیست

مس وجود من از این غبار شد زرناب که گفت خاک در دوست کیمیاگر نیست  
 زمלק تا ملکوتست در تصرف ما کدام مرز که درویش را مسخر نیست  
 سربرهنه خور زیر بار سایه ماست من از نویسم در وسع هفت دفتر نیست  
 صفای ماست که مرآت وحدت ازلیست  
 ز زنگ شرك منزّه صفای دیگر نیست

۳۴

۳۲۷۰ تا شد دل من معتکف دار حقیقت پی برد دگرین دار با سرار حقیقت  
 برگرمی بازار من آتش زد و افزود از آتش من گرمی بازار حقیقت  
 در دیده پندار ز من خار که بشکفت از باغ حقیقت گل بیخار حقیقت  
 بی نقطه و بی خط نبود دایره موجود دل نقطه هستی خط پرگار حقیقت  
 هم مرکز جمع آمد وهم دایره فرق زین دایره بیرون نبود کار حقیقت  
 معیار حقیقت بنفا بود و بهر سنگ سنجید مرا دوست بمعیار حقیقت  
 منصور صفت بانگ انا الحق نزد فاش تا بر نشدم بر زبر دار حقیقت  
 از راه عدم برد بسر منزل هستی ره گم نکند قافله سالار حقیقت  
 موسی بد و داود شد و زد بدل کوه این زمزمه در پرده مزمار حقیقت  
 یک نقطه حقیقت شد و نازل شد و صاعد قائل نتوان گشت بتکرار حقیقت  
 ۳۲۸۰ گوراه عدم گیر بخفایش که تایید خورشید وجود از درو دیوار حقیقت  
 دل خانه غیبست و زهر عیب مبراست از صنعت سر پنجه معمار حقیقت  
 پروانه من کیست که پرسوخت ز جبریل این شعله که سرزد بدل از نار حقیقت  
 در دفتر بجوئید صفارا که زشش سوی پیداست درین مرحله آثار حقیقت  
 خوابند حریفان تو اگر همدم مائی  
 باش ای دل سودازده بیدار حقیقت

نشین بچشم من ازخاک رهگذر ایدوست  
 تو سر و نازی و ماوای سرو بر لب جوست  
 بخاک عشق نهم سر که پای خویش دران  
 بهر طرف که نهم راه دیگر بست بدوست  
 چنان گرفته رگ و پوستم تجلی عشق  
 که پوست یا رگ من نیست این تجلی اوست  
 سکندری طلبی سر ز خط یار میبچ  
 که خضر آب بقا خط یار آینه روست  
 که تا ز دوش بدوشم کشند تا بر یار  
 چه سالهاست که خاکم درین سراچه سبوست  
 مرا دلیست پریشان ز زلف یار پیرس  
 پدید حال دل از زلف یار موی بموست  
 گداخت راه دلم سنگ و در تو نیست اثر  
 بسینه اینکه تو داری مگر دلت که روست  
 قدم بروز جوانی خمید و این اثریست  
 زهر که قبله او پیش طاق آن ابروست  
 بر آن سرم که بمیدان عشق بازم باز  
 سری که در خم چوگان زلف یار چو گوست  
 تو سوزن مژه داری و تار زلف پریش  
 بیا که چاک دل ریش را زمان رفوست  
 هزار زخم بدل میزنی و باخبری  
 که پای بست سر آن دو زلف غالیه بوست

تم پیوست ننگنجد که عشق دوست صفا  
بدل نشسته که مغزست و ما بقی همه پوست

۴۵

آمد از میکده بیرون پسری جام بدست  
تاخت از پرده برون با دوسر زلف سیاه  
مست و هشیار ازین جلوه بوجدند و سماع  
گرچه آن جام که دردست بدش داد بمن ۳۲۰۰  
آمد از عالم بالا و دل پست مرا  
آنچنانم که نهستم بمقام تو نه نیست  
دل من زانفس و آفاق بخود آمد و باز  
مرکز دایره فیض دل مرد خداست  
عشق بحرست و سر زلف توشست دل من  
همه ترسند ز طومار قضای ابدی

کاخ کونین خرابست و خرابات صفاست  
که بطاقش نرسد از صعق صور شکست

۴۶

ما را که تن ز ساحل دریای جان گذشت  
یرلب گذشت صحبت جانان در اشتیاق  
از بس که دید بام دلم بارش بلا ۳۳۱۰  
در فرقت تو رست ز چشم و دماغ موی  
دامان من عقیق شد از دیده ام که یار  
باز آمد آن بهار و ز جوی حیوة رست  
شبنم نبود این عرق انفعال بود  
مگذر مرا بسمت سر ای آفتاب چرخ  
محصول دل ز حاصل دریا و کان گذشت  
جان من از جهان و دل من ز جان گذشت  
در عشق آب دیده ام از ناودان گذشت  
کش در نظر خیال تولاغر میان گذشت  
بر من شد آشکار و چو برق یمان گذشت  
چندین هزار سرو چو در بوستان گذشت  
بر ارغوان نشست چو بر ارغوان گذشت  
کاین سر ز آستانه پیر مغان گذشت

پائی که سود میکده فقر را زمین  
 بگذشت راستی ز کمان فنا قدی  
 نازم برهروی که ازین تیره خاکدان  
 وهم و گمان بکاخ حقیقت نبرد راه  
 لاهوت زیر شهپر باز وجود ماست  
 باز وجود مهدی هادیست در شهود  
 از سالک صراط حقیقت عجب مدار  
 گفتم بیان کنم ز زلال تورشحه‌ئی  
 هر فتنه را امانی و غم را نهایتیست  
 چندین هزار مرحله از آسمان گذشت  
 کز پشت چرخ پیرچوتیر از کمان گذشت  
 چون آفتاب پاک دمید و روان گذشت  
 این پایه از تصور وهم و گمان گذشت  
 ۳۳۲۰ قربان همتی که ازین خاکدان گذشت  
 فرخنده سالکی که بصاحب زمان گذشت  
 گرزین مکان گنشت که بر لامکان گذشت  
 سیلم چنان ربود که کار از میان گذشت  
 در کارزار عشق تو کار از زمان گذشت

پیدا شد آن جمال بچشم شهود دل

جان صفا ز قید جلال جهان گذشت

۳۷

ماگدای در فقریم و فلك بنده ماست

آفتاب آینه اختر تابنده ماست

چرخ را کوبه کوب و هنگامه هور

جمع در دایره از نور پراکنده ماست

خضرو الیاس دو سر چشمه سر از لند

زنده از آب بقا آب بقا زنده ماست

هفت دریا نبود نیم بهای یم چشم

این چه آییست که در گوهر ارزنده ماست

بحر اولوی قدم قطره نیشان حدوث

آسمان مه نو پیرهن ژنده ماست

نعم کون درین گوی که مائیم فناست

بیت معمور، دل از نغمه آکنده ماست



شمس درایت شرف پست و دل ماست بلند  
 شرف اینست که در طالع فرخنده ماست  
 خنده باغ بقا صورت باران فنا  
 گریه ابر هیولای شکر خنده ماست  
 آب دست دل ما آب ده کشت بهشت  
 تابش دوزخ ما آتش سوزنده ماست  
 پاکبازان قمار از لیم و غم عشق  
 خانه پرداز و جهان سوزو گدازنده ماست  
 ابر با رحمت و بارنده باران وجود  
 بحر با گوهر اندوخته شرمنده ماست  
 آندرختی که بهر کاخ بود شاخه او  
 در خیابان جنان طوبی بالنده ماست  
 ماصفائیم که موسی کف و عیسی نفسیم  
 معرفت نفعه شهود اژدر ارغنده ماست

۴۸

شمس حقیقت از افق جان پدید شد  
 من دوش تا سپیده دم از جسم بی ثبات ۳۳۴۰  
 از مغرب خفا رخ توحید ذات دوست  
 آن آفتاب سرزده از مشرق و جنوب  
 آن گوهر معالی دریای بی زوال  
 سلطان بارگاہ حقیقت ز غیب ذات  
 این صورت خداست که انسان لایزال  
 آمد برون ز پرده شک شاهد یقین  
 مجموع کائنات کمر بست بنده وار  
 این اضطراب و این غلق از ملک و مال بود  
 جان نیز شد نهفته و جانان پدید شد  
 مردم هزار مرتبه تاجان پدید شد  
 از مشرق آفتاب درخشان پدید شد  
 از سینه مغارب امکان پدید شد  
 زین نه صدف چو قطره نیمان پدید شد  
 از جلوه فی بصورت رحمن پدید شد  
 از لم یزل بصورت رحمن پدید شد  
 وز جان کفر جلوه ایمان پدید شد  
 فرمان پذیر امر که سلطان پدید شد  
 در ملک فقر امن فراوان پدید شد

از دولت سپیده دم آفتاب فقر روی سیاه دفتر دیوان پدید شد  
 آن آفتاب تن زده در مغرب خفا از مشرق سمای خراسان پدید شد ۳۳۵۰  
 ابر کریم یم عظمت لجه نجات کز دست فیض بارش باران پدید شد  
 هر پایه‌ئی که بود صفارا بکتم غیب  
 از دستگاه دولت قرآن پدید شد

۴۹

قومی بگرد کسوی فنا راهبر شدند برچشم دل کشیده و صاحب نظر شدند  
 صاحب نظر شدند که از دار اقتدار در کسوی فقر آمده و خاک در شدند  
 قومی بر آستان حقیقت نهاده سر کاین راهرا پیای طلب پی سپر شدند  
 جمعی برهنه پاوسر ازین فقر پای برهنه بر سر خودی و تاجور شدند  
 بر دست دل گرفته زسر تاپیای تن در عشق و پیش تیز ملامت سپر شدند  
 کردند جای درخمن چو گان زلف یاز چون گوی آن گروه که بی پاو سر شدند  
 وارسته از تعین ظلمت سرای خاک خورشید را معاینه نور بصر شدند  
 از خاک و گل رسیده باسراز جان و دل هم سیر آفتاب و رفیق قمر شدند ۳۳۶۰  
 این طوطیمان قند شکر رسته زین قفس باکام تلخ همدم کان شکر شدند  
 بر قلب همچو مس زده اکسیر انقیاد در بوته و داد شدند آب و زر شدند  
 در این مناخ تنگ ندیدند جای امن تصمیم عزم داده بکاخ دگر شدند  
 در کوی دل رسیده فکندند بار خویش آسوده از مهالك سیر و سفر شدند  
 با آنکه بود در دل عشاقشان مقام مانند سر عشق بعالم سمر شدند  
 وصل آورد افقه و در دور اتصال دیوانگان عشق تو دیوانه تر شدند  
 ای شیر حق زبرده برون آی کز خفات موران ماده همسر شیران تر شدند

از دیدن و شنیدنت ای مهدی صفا

دجال سیرتان کدرو کورو کر شدند

۴۰

تن ویرانه‌ام از لطف عمارت کردند داد دل خاک تن سوخته برباد فنا  
 تن آلوده نه در خورد دل پاک بود بنده همت آنان که بامراز سر خویش  
 چرخ واماند و مدار فلک مهر پیاست نقطه‌ئی بیش نبود اینهمه ابواب و فضول  
 امت عشق زدید خود و دیدار خدای فقرا خسرو اقلیم بقایند و فنا  
 سلطنت سلطنت فقر و گدایان سلوک دوش در می‌کده عشق حریفان سر و ش  
 راه آن ملک که شیرین دهنانند ملوک طی گدایان طریقت بمرات کردند

۳۳۷۰

خیر محضند ولی در سفر عشق صفا  
 خوب رویان وفا پیشه شرارت کردند

۳۳۸۰

۴۱

من بر کاه و غم عشق همسنگ کوه گران شد  
 در زیر این بارانده ابدل مگر میتوان شد  
 چون تیر با استقامت از قوس من بست قامت  
 بی قامت آن قیامت قد چو تیرم کمان شد  
 چون زعفران بود و چون نی از چشم چون ارغوانم  
 رخسار من ارغوانی بالای من ارغوان شد  
 تا شد غمش هاله دل بر مه رسد ناله دل  
 دل رفت و دنباله دل جانم بحسرت رواں شد  
 بی گوهر و بی عقیقش در آب و در آتشم من  
 اشکم چو باران نیسان آهم چو برق یمان شد

ره بردم از دل بکویش دل بستم از جان بمویش

عشق من و حسن رویش افسانه و داستان شد

در بند زلفی و خالی گشتم چو موئی و نالی

گر بدر من شد هلالی زانماه لاغر میان شد

مار ادلی بود و جانی در بند آن آفت جان

جان پای بند و پریشان دل دستگیر و توان شد

در کار خود محو و ماتم اعجوبه نادراتم

عقلم بطفلی چنوبیر عشقم بیبری جوان شد

در کویم آن ماه سرمست آمد سر زلف بردست

۳۳۹۰

بنشانند و بنشست و برخاست گفتمی که آخر زمان شد

از دیده و دامنم زاد طوفان نوح از غم عشق

هر دامنم همچو دریا هر دیده ام ناودان شد

ایدل غم عشق دیدی جان دادی و غم خریدی

کفر و گل و جهل و جسمت دین و دل و عقل و جان شد

بی پای و بی سر چو گوباش یا پای تا سر چو گردن

کان مه بمیدان دلها با تیغ و با صولجان شد

دل مرغ نارسته پر بود پر داد و پرواز عشقش

سیمرغ قاف حقیقت طاوس باغ جنان شد

این طفل بی درك و دانش در مکتب پیر تعلیم

شاگردی درس غم کرد صاحب دل و نکته دان شد

کرد آنکه از مسلک سر سیر صفای مچر د

استاد ارشاد جبریل شاگرد پیر مغان شد

۴۲

باز دل زیر غم عشق چنانست که بود  
 سالها بود صلاح دل من صحبت عشق  
 بارها آمده بر سینه ام آن ناولک و باز  
 آمد و کشت مرا جان دگر داد و گذشت ۳۴۰۰  
 يك گهر سفت و دو دریا شد و آن در یتیم  
 دم مزین آه مکش سر غمش فاش مکن  
 ای سوار قدر انداز مکن سخت رکاب  
 پیر گشتم بخوانی ز غم عشق و هنوز  
 سیرت و سان دلم بود بطفلی غم دوست  
 بود حیرانیم از فرقت و وصل آمد باز  
 ما باقصای یقین تاخته بادامن تر  
 کوه نبود بسات من آشفته مست  
 در صفای من و در صوفی دکان دغل

سود من بردم و صوفی بزبان آمد و شیخ

۳۴۱۰

عمرش آخر شد و بیچاره همانست که بود

۴۳

گر عشق رفیق راه من گردد  
 هر گوشه زریگزار گل روید  
 هر سنگ سیاه کش پیا سایم  
 گنجینه روح را شود گوهر  
 خورشید شهود بی نقاب آید  
 یار آید و شهر را بیاراید  
 زلفین بتاب کرده بگشاید  
 خارره من گل و سمن گردد  
 هر شاخه زخار من چمن گردد  
 سیراب تر از در عدن گردد  
 سنگی که عقیق این یمن گردد  
 دریای وجود موج زن گردد  
 هر زشت بتی بدیع فن گردد  
 این ناحیت آیت ختن گردد

زنجیر جنون جان سودائی  
 آن آب زجوی رفته بازآید  
 این بنده اوفتاده در سختی  
 آن یوسف جان درآید از زندان  
 روشنگر چشم پیر کنعانی  
 آن باده غذای جان مشتاقان  
 زان تیر شهاب دیو بگریزد  
 آن چشمه نوش الصلا گوید  
 با حلقه زلف، پرشکن گردد  
 این شاخ شخیده نارون گردد  
 ۳۴۲۰ برخیزد و خواجه زمن گردد  
 صد یوسف مصر مفتن گردد  
 از باد بیسوی پیرهن گردد  
 بی ساغر و بی لب و دهن گردد  
 مقهور سروش اهرمن گردد  
 خضر آید ورهبر وطن گردد  
 آهنگ صفا کند جهان يك سر  
 جانها فارغ ز تنگ تن گردد

۴۴

بشری دل من کامشب یار آید و جان بخشد  
 حد ازل قائم ملک ابد دائم  
 ای جلوه ربانی زان قطره نیسانی  
 اسکندر صاحب دن کائینه کند جان را  
 خاکستر درویشی آئینه دولت را  
 سلطان که باطن ز آبادی درویشان  
 بر قباله فطرت با سابقه رحمت  
 از نطق گهر ریزد در بارد و زرزیزد  
 بر مغرب ناسوتی در مشرق لاهوتی  
 از مور پرهیزم گر روی بگرداند  
 من ملک قدم بخشم از حدثنی ربی  
 پرمایه ز چالاکی از دولت افلاکی  
 آن زندگی باقی بر مرده روان بخشد  
 هر پیر غلامی را آن شاه جوان بخشد  
 بر گوهر انسانی بحر آرد و جان بخشد  
 ۳۴۳۰ درویش پریشان را دیهیم کیان بخشد  
 از زنگ پردازد و ز سنگ امان بخشد  
 ویرانه ظاهر را صد گنج نهان بخشد  
 آن بالغه حکمت در سمع جهان بخشد  
 بر سنگ بدان سختی کو رطب لسان بخشد  
 آن اخترها هوتی خورشید عیان بخشد  
 باشیر دراویزم گرتاب و توان بخشد  
 گر شیخ دومن ارزن از مال فلان بخشد  
 کاین دستگه خاکی در سود زیان بخشد

میری که دهد ما را تاج و کمر دولت  
توقیع نبوت را بر صدر شود عنوان ۳۴۴۰  
برمار دهد دندان بر مورمیان بخشد  
گر خاطر دل جوید قیاض ازل ما را  
انگشت ولایت را بر کلك زبان بخشد  
گر جان صفا خواهی از این دل و جان بگذر  
فیض شب قدر ما اندر رمضان بخشد  
شاه آید و دل آرد یار آید و جان بخشد

جان سردهد و افسر بر عامی و بر عارف

دل صاف صفا پرور بر خورد و کلان بخشد

۴۵

کی باشد آن بت آشنا گردد  
خورشید سمای دل شود طالع  
گردون بمراد کام ما گردد  
مغزمن اگر ببویم آن خط را  
روشنگر مشرق سما گردد  
جان من اگر ببوسم آن لب را  
سوداگر خطه ختسا گردد  
آن بحر زجوی ما شود جاری  
خضرم سر چشمه بقا گردد  
آن گوهر آشنای این مخزن  
این هستی همچو جوی لا گردد  
پرداخت چو دید کسوت کثرت ۳۴۵۰  
از دولت غوص و آشنا گردد  
سر پنجه قدرت یداللهمی  
دل خانه وحدت خدا گردد  
بند دل درد مند یکتائی  
در عقده دل گره گشا گردد  
بی سایه شود تن ولی الله  
دل خاسته و وحدت  
در حلقه طره دوتا گردد  
نه کشور ما بسمت رأس اینک  
نور آید و سایه بینوا گردد  
یک نقطه بدور خود شود دایر  
خورشید بخت استوا گردد  
گر دایر نقطه وفا گردد  
هم بدو شود هم انتهی گردد  
صاعد شود و باصل وا گردد  
تابنده حضرت رضا گردد  
از سلطنت دو کون بگریزد

پوینده رسد بمقصد اقصی  
گر سالک مسلك صفا گردد

۴۶

۳۴۶۰

سالها بود دلم آینه روی تو بود  
خانه آئینه دل ازخم ابروی تو بود  
چه ندا بود که دوش آمد و دل رفت زدست  
بود عمری که دل من بهیاهوی تو بود  
عشق هر سمت که آورد گذر سمت تو یافت  
چشم هر سوی که انداخت نظر سوی تو بود  
از در دیر طلب تا حرم فقر و فنا  
هر کجا پای نهادیم سر گوی تو بود  
رومی ماه نزائیده بد از هندوی شب  
کافتاب من سودا زده هندوی تو بود  
دهم چشمه خضر و سخنم آب حیات  
دل سودائی من سر و لب جوی تو بود  
طوقی از عشق چنو فاخته در گردن دل  
بهوای سر سرو قد دلجوی تو بود  
چشم دل روشن و دل تازه شد از باد بهار  
صبحدم آمد و در راحله اش بوی تو بود  
ای خوش آن روز که در ساحت میدان است  
شکن زلف تو چو گان دل من گوی تو بود  
کشت و جان داد و نظر کرد و مرا برد ز خویش  
معجز این بود که در نرگس جادوی تو بود



۳۴۷۰

اینکه من ریشه تن‌کنده‌ام از تیشه کار

همه دانند که از قوت بازوی تو بود

سر آن زلف بخرم سلسله فقر صفا

ذکر این سلسله لاهوی من وهوی تو بود

۴۷

کسی که بنده عشقست جاه را چه کند

نشسته بر سر خاکست و چرخ زیر قدم

کشد سر از فکند عرش سایه بر سر او

هزار بادیه گو بیش باش راه طلب

شون بیحد ذاتست حد ذاتی دل

ز کس پناه نجوید گدای دولت فقر

امیر مملکت بارگاه فقر و فناست

پناه میبرم از دست زلف دوست بدوست

گرفت بی مدد غیر یار پست و بلند

۴۴۸۰

مقیم خلوت خورشید سه را چه کند

گدای میکده اورنگ شاه را چه کند

سر برهنه ز هستی کلاه را چه کند

رسیده است بمقصود راه را چه کند

رسوم مدرسه و خانقاه را چه کند

پناه سلطنتت او پناه را چه کند

فقیر مملکت و بارگاه را چه کند

جز آنکه داد دهد دادخواه را چه کند

شکوه شاه حقیقت سپاه را چه کند

گناه عیب بود شاه عیب پوش صفا

بغیر آنکه بیوشد گناه را چه کند

۴۸

مراد لیست که جان را بسر چها آورد

هزار عقده بدل داشتم تمام گشود

چه طعنه‌ها که بادراک وهوش چرخ زدیم

چنان ر بود که مارانه عقل ماند و نه هوش

بر آن سرم که کنم جان درد مند نثار

گل خلیل دماند ز آتش نمرود

دهم بیاد که پیغام آشنا آورد

که بوی زلف تو باد گره گشا آورد

زمستی می عشقت که روبما آورد

که بود ساقی و این باده از کجا آورد

برین طیب که هر درد را دوا آورد

چه معجزت که پیغمبر صبا آورد

ز نای مرغ مرا صبحدم رسید بگوش  
 ترانه‌ئی که دل کسوه را صدا آورد  
 بآسمان ندهم سایه سرای مغان  
 که آفتاب بدین سایه التجا آورد  
 بملک جم نفروشم گدائی در فقر  
 ۳۴۹۰ هزار رخنه پیران پارسا آورد  
 خماز نرگس آن می‌پرست عربده جوی  
 مرا بساحت میدان ابتلا آورد  
 زخاندان سلامت بدستیاری عشق  
 بما حکایت جام جهان نما آورد  
 بخاک میکده نازم که با تحرک باد

نماند ظلمت کثرت که آفتاب وجود

بیرون سراز افق وحدت صفا آورد

۴۹

جهان و هرچه درو هست پیش مردم راد  
 بود بساط سلیمان که هست در کف باد  
 جم و قباد توئی باش خاک اهل نظر  
 که خاک اهل نظر افسر جمست و قباد  
 شدست دانش و دادای ملک تو آب و گلی  
 که مُرد کسری و برجای مانداننش و داد  
 بکوی عشق شد آباد هر که گشت خراب  
 تو پای بند غمی غم سرشته با گل تست  
 که کائنات خرابست و کوی عشق آباد  
 نهاد روشن خورشید را فسانه شمرد  
 ۳۵۰۰ کسیکه صاحب دل اوست در حقیقت شاد  
 مقیدی بخرابات عشق رو که ملک  
 بجو زییر خرابات سرشاهد غیب  
 دلی که رست ازین خاکدان تیره نهاد  
 توشاهباز بلند آشیان عرش دلی  
 مقیدست و خراباتیان عشق آزاد  
 بساب میکده بنیاد عمر دار قوی  
 بجو زبانی دوست رسته ندید  
 زسنگ و روی گذر کرد آتش دل من  
 بساب صفا آسمان بیهده گرد  
 که صورتند نکویان خانج و نوشاد  
 بگل نشسته میالای پر به لای و به لاد  
 دلا که هشته بر آبت عمر را بنیاد  
 کسی صنوبر موزون که روید از شمشاد  
 بسینه آنکه توداری دلست یاپولاد  
 کشید پرده که از دست آسمان فریاد

گشاد بردل من عشق او در بچه غیت  
 خدای خیر دهد آنکه این در بچه گشاد

۵۰

۳۵۱۰ بود بر رشته پیوند دلم باغم دوست  
 مرغ نارسته پر روح مرا مستی عشق  
 اینگل از باغ که بشکفت که چون بلبل باغ  
 لوحش الله بدین نغمه که زد مطرب عشق  
 دلم از عشق نهان گنج گهر بود و بخلاق  
 تلخ کامی من از یار بدل شد که بحرف  
 دل من رفت بعرض از طرب ساز سماع  
 نرسد کفر بایمان صفا بی رخ دوست  
 در این کعبه بمن آن بت طناز گشود

۵۱

۳۵۲۰ اگر آن مرغ که رفت از بر من باز آید  
 مرغ باغ ملکوتست دل من که پرید  
 زلف او سلسله عشق بود چنگ زخم  
 حرم راز حقیقت در فقرست و فنا  
 طنز چبود بخداوندی ما سجده برید  
 عجز پیش آرونیاز ایدل سرگشته که یار  
 بمذاق من شوریده خیال لب دوست  
 هفت گردنده چالاک بگردش نرسند  
 سر وحدت چو تجلی کند از غیب وجود  
 باز بشکسته پر روح پیروز آید  
 بهوایی که اگر صعوه رود باز آید  
 که بگوش دل از آن سلسله آواز آید  
 کیست جز دل که مقیم حرم راز آید  
 که بخلو تگه ما آن بت طناز آید  
 نازنینیست که از دستگه ناز آید  
 شهید آلوده تر از شکر اهواز آید  
 دل چو درد دست حقیقت بتک و تاز آید  
 آفتاب نیست که از مشرق اعجاز آید

لب روح القدسست اینکه به نای دل من      دم قدسی دمد و دماغه و دمساز آید  
 عشق سرّیست که تاسر نسپاری ندهند      نیست نان پاره که از د که خباز آید  
 جمع اضداد کند خسرو توحید صفا  
 این صدائیست که در خلوت خر از آید

۵۲

گر آفتاب فقر و فنا جلاوه گر شود      شام فراق خاک نشینان سحر شود ۳۵۳۰  
 گر نور آفتاب دل افتد ب خاک راه      اکسیر قلب و سرمه صاحب نظر شود  
 بر چشم دل جمال تو پیداست جهد من      اینست کاین معاینه چشم سر شود  
 گفتم بوصل شاد شوم غافل آنکه دل      کمتر کند شکیب و غم بیشتر شود  
 ای زلف یار اینهمه آشفته مکن      مگذار روزگار من آشفته تر شود  
 جانی که گشت شهره ب جذب و جنون عشق      مانند سر عشق بعالم سمر شود  
 میریش زلف را که شود ابر آفتاب      و ز آب چشم من همه خاک تر شود  
 پاینده باد بایه میخانه کش مقیم      صاحب مقام سر قضا و قدر شود  
 گسترده است خوان خدا در سرای فقر      کس نیست جز خدا که بخوان حاضر شود  
 خورشید و مه جز آینه دوست نیست چیست      اجرام آسمان که حجاب بشر شود  
 کشف و نظر دویار قدیمند در طریق      آن کشف کاملست که یار نظر شود ۳۵۴۰  
 نوری که روشنست بدو چشم اتفاق      در دیده نفاق سر نیست تر شود  
 صوفی بهره لاف حقیقت چه میزنی      خواهد هزار تصفیه تا خاک زر شود  
 بادا دعای راهروان خضر راه آنک  
 مادا بر آستان صفا راهبر شود

۵۳

دل کس خسته آن زلف گر هگیر مباد      هیچ دیوانه چومن در خور زنجیر مباد  
 دل من طالب اکسیر شد و سوخت ز درد      سوختم دل شده بی طالب اکسیر مباد

عاشقی دوش حدیث سر آن زلف بتاب  
طالب شیفته‌ئی آیتی از آن خط سبز  
نفس من زتف ناله شبگیر بسوخت  
دیدم آن صورت و دل رفت بدانگونه زدست  
۳۵۵۰ کرد در روز جوانی زغم عشقم پیر  
زاهد شهر بدم پیر خرابات شدم  
عشق تسخیر دلم کرد و شدم شهره شهر  
تیرمژگان تو کافر بچه از دل بگذشت  
کرد تاثیر چنان در دل زارم که می‌رس  
برد پیمان تو و عشق من از عقل نثابت  
بستی و خستی و آتش زدی ای عشق بدل

عقدۀ عشق نشد باز بتدبیر صفا

عقدۀئی در گره ناخن تدبیر مباد

۵۴

بسته سلسله دام ، هوس‌بازانند  
در پی دیدن دل باغم چوگان طلب  
۳۵۶۰ خاکباز ره عشقیم که در محضر دوست  
طالب ملک بقائی طلب از اهل فنا  
دل نظر باز نگیرد که بدیوان حضور  
مردم جاه طلب راه نیابند بدوست  
در خور عربده آغار نباشد می‌راز  
زاغ سلطان چمن شد بزن ای بلبل جان  
ناز از شه مکش و باش گدای در دوست  
رسته از سلسله دام هوس، بازانند  
عاشقان بر صفت گوی بسرتازانند  
خاکبازان ره عشق سرافرازانند  
که درین مرحله این قوم ز ممتازانند  
مستحق نظر دوست نظر بازانند  
خانه جویان خدا خانه براندازانند  
می پرستان هوی عربده آغازانند  
زین قفس بال بیامی که هم آوازانند  
که گدایان در دوست بشه نازانند

نازم آن پرده سرایان که پس پرده دل      دوزاخ ساز طرب، ساز طرب سازانند  
طالب گوهر جان راست دلی غرقه بخون      این دو چشم من دلباخته دریازانند  
غم من فاش شد از دیده مگو باز صفا  
راز با مردم این خانه که غمزانند

۵۵

ای ساقی جان جامی یار آمد یار آمد      ای ساقی جان جامی امشب بکنار آمد ۳۵۷۰  
هنگام زمستان شد مشکوی گلستان شد      کز میکده در مشکوی آن باغ بهار آمد  
سارامرساد آسیب از ناز انانیت      از باغ الوهیت سبب آمد و ناز آمد  
شستم ورق خاطر از نقش و نگار چین      بر صفحه دل نقشی زان نقش و نگار آمد  
با آب وجود ایدل در باغ تو از وحدت      هر نخل که بنشاندم بالید و بسیار آمد  
شبگویی غزل خوان شد شبوی فراوان شد      هم غالیه ارزان شده مشک تار آمد  
از خانه برون آمد جانانه مشتاقان      ایجان من مفلس هنگام نثار آمد  
بر مرده توان بخشد جان گیرد و جان بخشد      ای نفس مکن سستی بین موسم کار آمد  
درویش مدیرستی بردائرة گردون      در حلقه درویشان آن چرخمدار آمد  
بایست زدن هوئی در دشت گوزن آسا      کان شاه سوی هامون از بهر شکار آمد  
ای دزد دغل تاکی آشوب دیارستی      بگریز که در میدان آن میردیار آمد ۳۵۸۰  
زین بار ولایت آن کز جهل گریزان شد      چون اشتر مست اینک مارا بقطار آمد  
شدروشن و شد ناجی هم آتش و هم راجی      آن احمد معراجی خورشید سوار آمد

خورشید فلک تابد صبح از طرف مشرق

خورشید صفا ز دل در این شب تار آمد

۵۶

آمد و رفت ز سودائی خود یاد نکرد      نتوان گفت باین دل شده بیداد نکرد  
دل من کز شکن طره او بود خراب      نمیتوانست بیک پرشش و آباد نکرد

گر غمی بود مرا بود ز عشق رخ دوست  
 آنچه بر سینۀ من کرد سر ناولك عشق  
 صبر بین تا بچه پایه ست که در پای تو سوخت  
 هست شمشاد چو قد تو ولی وقت قیام  
 ۳۵۹۰ دلم از کوه قوی تر بد و در او هنری  
 لاله را جز رخ گلگون تو بیرنگ نساخت  
 هر که باشادی روی تو شب آورد بروز  
 کرد تیر نگهت بردل و بردیده من  
 چون فکندی بسرم پای نه ای آفت جان

عشق و آزادگی و مردی و رادی همه داد

کس نگوید بصفام کرمت ایراد نکرد

۵۷

رازی که بدل دارم گریباز عیان گردد  
 ده زان گهر تاکی ای ساقی افلاکی  
 گر مرده روان جوید و زمرگ امان جوید  
 ساقی زخم باقی ده باده اشراقی  
 ۳۶۰۰ ریز آن می یزدانی در ساغر اهریمن  
 گریخت جوان باشد دل پیرو جان باشد  
 زان پخته که هر خامی ز ریافت سرانجامی  
 باریک تراز مویم زان درد که گریبارش  
 دل داد توان مارا کی بود گمان مارا  
 من جان بیان را دل بر موی عیان بستم  
 گر عبد امین باشد سلطان یقین باشد

از فتنه نپرهیزد آشوب جهان گردد  
 تا جسم من خاکی عقل و دل و جان گردد  
 از باده نشان جوید بی نام و نشان گردد  
 کاین غم سبک از ساقی و زربال گران گردد  
 تاییر بدان زشتی زیبا و جوان گردد  
 بایر مغان باشد تا پیر مغان گردد  
 گر بنده زند جامی کاوس کیان گردد  
 بر کوه نهد بنیان باریک میان گردد  
 کز تاب سرموئی بی تاب و توان گردد  
 کاین سلسه محکم زنجیر بیان گردد  
 چون کار چنین باشد درویش چنان گردد

درویش چو زدبائی بر کون و بچرخ آمد  
بر نفی زمان پوید دارای زمان جوید  
آن غمزه و بالا را رمزیست که درحالش  
بردار نقاب از گل بگشا گره از سنبل  
بالاتر و والاتر از کون و مکان گردد  
اسرار زمان گوید خود قطب زمان گردد  
تیر فلک بالا بی کلمک و بنان گردد  
تاشهر پر از بلبل باشور و فغان گردد  
گرچشم خدایند در منظر مابیند  
باچشم صفا بیند تا یار عیان گردد

۵۸

سحر زهاتف غییم بگوش هوش رسید  
ز پشت پرده غیب آفتاب طلعت دوست  
نوید جلوۀ خورشید عشق داد سروش  
مکن تو قطع امید ایدل اربقا طلبی  
طلوع کرد مرا راستی ز خلوت دل  
فکند خاک فنا در دهان آب بقا  
بیای من که حدیثم ز طرۀ و لب تست  
خبر نداشت که دارد شکوه شهپر باز  
قوی دلم که دل من ز بار فرقت یار  
هزار شکوه بدل داشتم که جلوه نمود  
بسلطنت ندهند اهل دل بفصل بهار  
زدست سبز خطی باده چولاله سرخ  
غم دو روزه فانی مجردان نخورند  
که می خوریم و ازین درد و غم پناه بریم  
امام هشتم و شاه شهود و غیب رضا  
باین ظهور که خلوت نشین سر صفاست  
کسی که بست دل از هر چه غیر اوست برید

۳۶۱۰

۳۶۲۰



۵۹

ای بلب آمده جان یار بیالین آمد  
 آمد آن شاه ختن باشکن زلف سیاه  
 گشت چون گونه او خانه من رشک بهار ۳۶۳.  
 بی پریشانی دل دولت دین بود بدست  
 دل ز عشق رخ آن شاه بشطرنج خیال  
 سینه بگشای کزان جلوه کند نور خدای  
 دل من چند گهی راه تلون پیمود  
 عشق ورزیدم و بنیاد مرا کند زیخ  
 پیر خویشتن ای عقل چوپروانه مناز  
 آفتاب از دل ذرات جهان گشت بدید  
 خواست بالذات تجلی کند از مکن غیب  
 گل تکثیرها شد گل توحید دمید  
 آیت عشق حسین بن علی جلوه ذات ۳۶۴.

بلبلی بود صفا در قفس تن بهواش  
 رفت و باز آمد و باشهر شاهین آمد

۶۰

بیک پیمانان ام دیوانه کردند  
 نبات و صبر گنج بی زوالند  
 گشود این در چو از زندان تائید  
 مرا آموختند این آشنایان  
 چه شمع افروختند این خوبرویان  
 چو حسن او بعالم داستان شد  
 جماد و جانور در کشت انسان  
 برست این دانه و بالید و برداد  
 ازین افیون که در پیمانان کردند  
 که منزل در دل ویرانه کردند  
 کلید عشق را داندانه کردند  
 غمی کز خویشتن بیگانه کردند  
 که دل را همپر پروانه کردند  
 حدیث عشق ما افسانه کردند  
 هیولی و صور را دانه کردند  
 درودند و دل فرزانه کردند

۳۶۵. جنود عقل را نازم که در راه  
 اسیر سرّ سربازان عشقم  
 نبود این نه خم مینا که مستان  
 مرا دردیکش میخانه کردند  
 من آن بازم که پر دادند و پرواز  
 بسمت شه چو دور از لانه کردند  
 زبام عرش دل کرّویان دوش  
 سر ما را کبوترخانه کردند  
 پر پرویان میان مجلس جمع  
 سر زلف بت من شانه کردند  
 صفا را نطق جان دادند آنان  
 که چوب خشک را حنّانه کردند  
 بیک پیمانه ام بردند از دست  
 نمیدانم چه در پیمانه کردند

۶۱

آنانکه دم زدولت فقر و فنازنند  
 مستان یار کوس انالباقی آشکار  
 با پای سیر وادی هستی کنند طی  
 بابر ق عشق خرمن تن را کنند خوار  
 قومی که دم زنند ز توحید ذات عشق  
 بنشسته اند در پس زانوی انزوا  
 مگشای در بصحبت بیگانگان عشق  
 این موسیان رسته ز مصر هوای نفس  
 عیسی صفت لوای ولایت بملک ارض  
 هم سیر احمدند که توحید را بعرش  
 بر قلب حیدرند که شیطان خویش را  
 خواهند اگر بیار حقیقت نهند پای  
 بردامن تجرّد تا کسی زنند دست  
 بر پادشاهی دو جهان پشت بازند  
 منصور وار بر سر دار فنا زنند  
 ۳۶۶. بادست دل در حرم کبریا زنند  
 باتیغ کار گردن کبر و ریا زنند  
 قول الست را بحقیقت بلی زنند  
 بروی ران و پای پیشت هوی زنند  
 کرّ و بیان غیب در آشنا زنند  
 فرعون را بفرق ضلالت عصا زنند  
 کوس شهود بر ملکوت سما زنند  
 از امر استقم قدم استموا زنند  
 گردن بدست بازوی خیر گشازند  
 اهل طریق دست بدامان ما زنند  
 ۳۶۷. دل بستگان که پای بخون خدا زنند

واماندگان زقید ضلالت رهند اگر دست طلب بدامن سیر صفا زنند  
 گر بگذرند اهل طریقت بکوی فقر  
 ما را بدست دل در دولتسرازنند

۶۲

آنانکه در صراط صعود ولایتند رایت زدند برزبر بام امر وخلق  
 کونین در تغیر و مستان جام عشق مفتی کند روایت و در راه کوی فقر  
 در پیشگاه عشق گدایان ره نشین در بحر موج خیز فنا کشتی نجات  
 معشوق در نهایت حسنست و در خفاست ۳۶۸۰  
 گر غیر روی یار ببینند در وجود قومی که رسته اند زوهم و خیال نفس  
 بگذشته از تقید جانند و قید جسم ای دل ز اهل مدرسه بگریز کاین گروه  
 در آستان میکده فقر خاک باش ما محرم معاینه و همراهم هنوز  
 این سبطیان سرزده از موسی کمال

جمعی که خوانده درس دل از مدرس صفا

در شارع حقیقت شرع ولایتند

۶۳

برفت هر که در اینخانه بود و یار بماند هزار نقش زدودیم تا نگار بماند  
 دل مرا بکنار اختیار کرد و بچرخ نماند و آرزوی چرخ در کنار بماند

- گذشت هرچه زهر خار زخم دید گلم  
 بسیر باغ وجود آمد آن بهار و گذشت  
 طربسرای مرا بود سروی از قد یار  
 بدار عشق چه منصور هاست بر سردار  
 هزار پرده بهر راز داشتم من و عشق  
 ببرد سیل سرشکم هزار کوه ز جای  
 ثبات کوه و قرار زمین و دور سپهر  
 نماند شعری و چندین هزار شعر بلند  
 ز عقل پیر ضیا و ز نفس نور بدهر؟  
 بکوی یار پریشان بسی رسید و گذشت
- ۳۶۹۰ گلی بود که منزّه ز زخم خار بماند  
 چه نقشها که درین باغ از آن بهار بماند  
 بلند و دلکش و سر سبز و پایدار بماند  
 گمان میر تو که منصور رفت و دار بماند  
 درید و راز درون من آشکار بماند  
 غم تو بود که چون کوه استوار بماند  
 نماند و میگذد عشق بر قرار بماند  
 ز عشق روی تو از من بیاد گار بماند  
 ز طبع من سخن نغر آبدار بماند  
 بجز حکایت من کاندرین دیار بماند
- ۳۷۰۰ چه غم که دولت دنیی نماند بهر صفا  
 خزائن گهر پاک شاهوار بماند

۶۴

- اگر مرد ره فقر و فنائید شمائید  
 گدایان ره فقر چه در بند بقائید  
 ندیدید که در پرده ارضید و سمائید  
 شما بنده فرشید و گرفتار سرائید  
 شما سخره تسخیر بلادید کجائید  
 همه جام جم و آینه غیب نمائید  
 سلاطین ملوکید و عبید فقرائید  
 اگر در گرو بیعت اصحاب کسائید  
 براز ابر مطیرید و به از باد صبائید
- ۳۷۱۰ بر اورنگ خلافت که سلیمان هوئید  
 شمائید گروهی که طلبکار خدائید  
 فناعین بقا بود که مردند و رسیدند  
 سمای دل و جانست تجلیگه خورشید  
 سویدای دل ماست سرای ملک العرش  
 کجائید خدا را بلد الا من بود جای  
 زدائید اگر لوح دل از زنگ اضافات  
 بساطان نهدد باج که از فقر نهد تاج  
 کسای فلک و اطلستان فرش بساطست  
 نه ابرید و نه بادید و بکشت ملک و ملک  
 ببرید سردیو هوی را و نشینید

شمائیکه گدایان سر و افسر و گنجید  
 گدایان طلب را بحقارت نتوان دید  
 سرپای برنجید نه شاه و نه گدائید  
 که با افسر فقرند و شما بی سرو پائید  
 اگر والی خلقید که فرزند زنائید  
 شما زن صفتان دشمن مردان خدائید  
 زنانی که طلبکار خدایند  
 صفانور بسیطست و محیطست باضداد  
 مگر ظلمت محضید که برضد صفائید

۶۵

ساقی درد کشان دی در میخانه گشود  
 برد درپای خم و بردل پیمان شکنم  
 دل شد آزاد چو او از شکن زلف بحال  
 دام بادانه بهر مرغ زیان بود و مرا  
 کرد دیوانه ام از عشق و برین گونه زرد  
 من پی گنج غم عشق تو ویرانه شدم  
 یار بامن سخنی گفت و زهر عضو مرا  
 عقل هر عقده بکار سر آنزلف فکند  
 در سما جستم و در سینه من داشت وطن  
 در شب تیره دلم بود چو پروانه ببند  
 فیض بردم ز هزاران در دل باز بجد  
 دیده بودم که بود جایگهش ساعد شاه

۳۷۲۰

قفل غم بود صفارا بدل از دست دوئی  
 نفس پیر هم از همت مردانه گشود

۶۶

زین سپس دل را برسوائی نشان خواهیم کرد  
 باغم عشق تو اش همداستان خواهیم کرد

- زین خراب آباد وحشت خیمه بر خواهیم کند  
 ۳۷۳۰ خانه در کوی خرابات مغان خواهیم کرد  
 برده از بالای چون تیر تو بر خواهیم داشت  
 پشت تیر چرخ زین بالا، کمان خواهیم کرد  
 بی زمین و آسمان آب بقا خواهیم خورد  
 خاک بر فرق زمین و آسمان خواهیم کرد  
 خضر و آب زندگی ماو کف خاک فنا  
 تا کد امین زین دو عمر جاودان خواهیم کرد  
 خاک را و خشت را از دولت اکسیر فقر  
 گنج باد آورد و گنج شایگان خواهیم کرد  
 شاهباز دل چو بال افراخت در معراج عشق  
 شهپر روح القدس را امتحان خواهیم کرد  
 نان این بیدولتان خاکست و خون ما خویش را  
 بر سر خوان حقیقت میهمان خواهیم کرد  
 میهمان خواهیم شد در خلوت فقر و فنا  
 و ندران خلوت خدایا میزبان خواهیم کرد  
 بهر خدمت رشته جان بر میان خواهیم بست  
 زین گران جانان سنگین دل، کران خواهیم کرد  
 جان و دل خواهیم داد اندر سر سودای عشق  
 عقل پندارد درین سودا زیان خواهیم کرد  
 ملکتی جوئیم بیرون از قیاس و از قران  
 ۳۷۴۰ و ندران درویش را صاحبقران خواهیم کرد  
 این مکان عاریت کی در خورد رویش ماست  
 این گدا را پادشاه لامکان خواهیم کرد

ماروان گنج کونینیم و سلطان وجود  
 چون تجلی کرد ایثار روان خواهیم کرد  
 تیغ اگر آید پیش تیغ سر خواهیم داشت  
 تیرا گر باد نشان تیرجان خواهیم کرد  
 آنچه جز بردار نتوان گفت آن خواهیم گفت  
 آنچه جز باقتل نتوان کرد آن خواهیم کرد  
 سر خورشید حقیقت را که در غرب خفاست  
 جلوه گر از جانب شرق عیان خواهیم کرد  
 ما و سر دل دو خورشیدیم بر گردون امر  
 با تراب صاحب الامر اقتران خواهیم کرد  
 این قفس کی در خور پرواز سیمرغ صفاست  
 صعوه را ما باز قدسی آشیان خواهیم کرد

۶۷

۳۷۵. دوش در فقر مرا چتر ولوا بخشیدند  
 مالک ملک بقا گشتم و سلطان غنا  
 بنده پیر مغانم که گدایان درش  
 درد بود این دل دیوانه سودا زده را  
 بودم آواره گم کرده ره سوخته‌ئی  
 ملک کونین گرفتند و فقیرم کردند  
 جان جسمانی بیدانش وبی دید مرا  
 از خود و دیده دل پاک بودند و سپس  
 شمس ذات و قمر و انجم اسما و صفات  
 فقر کامل شد و سلطان غنا کرد ظهور  
 افسر سلطنت ملک بقا بخشیدند  
 این تسلط بمن از فقر و فنا بخشیدند  
 سلطنت را بمن بی سرو پا بخشیدند  
 آشنایان ره عشق دوا بخشیدند  
 همت و پای وره و راهنما بخشیدند  
 عالم الله که در فقر غنا بخشیدند  
 زنده کردند و بتن روح لقا بخشیدند  
 بردل و دیده من نور خدا بخشیدند  
 تو چه دانی که باین ذره چها بخشیدند  
 خود کلید در این گنج بما بخشیدند

بگرفتند سر و سینه پر باد و هوا  
 دل بی کینه بی کبر و ریا بخشیدند  
 بود من بود خطائی که زحد بود برون  
 شاه بودند و بمن بنده خطا بخشیدند  
 من صفا بودم و آئینه ام آلوده زنگ  
 زنگ زائینه زدودند و صفا بخشیدند

۳۷۶۰

۶۸

هر که درویش در پیرمغان خواهد بود  
 کار فرمای دل و والی جان خواهد بود  
 گرمکان یافت سری در قدم پیر مغان  
 مالک مملکت کون و مکان خواهد بود  
 آفتاب نیست کزو تربیت باغ بقاست  
 هر که در سایه آن سرو روان خواهد بود  
 بی نشان نیست خدا جوی که گر خاک شود  
 بسرش از قدم دوست نشان خواهد بود  
 عشق گردون کیانست و دل کامل ماست  
 آفتابی که بگردون کیان خواهد بود  
 جان ز آشوب جهان برد بزلف تو پناه  
 وین پناه نیست که آشوب جهان خواهد بود  
 دل ندانست که در عشق شود پیر و هنوز  
 راز هائیکه بود در تنق سر قدیم  
 آسمان را کند از حادثه دهر خراب  
 گرنسیم از سر زلف تو به عالم گذرد  
 سرچو در پای تو پای که در خدمت تست  
 ای که مقصود دلی ساقی جان نیز تو باش  
 از خم و شیشه می صاف که مصباح هدیست  
 می سرمد کنند از دهر پیمانۀ دل  
 هیکل ماشجر و پرتو عشق آتش طور  
 موسی ایمن ما روح روان خواهد بود  
 سینه ما صدف گوهر اسرار صفا  
 دل ما مشرق انوار عیان خواهد بود

۳۷۷۰



۶۹

درین خانه نبود آدم بیگانه ، خدا بود  
 اگر شاه زمین بود و اگر ماه سما بود  
 اگر شاه و اگر ماه که پرورده ما بود  
 مگر در دل سودا زده بی سروپا بود  
 نه در تحت هوا بود نه در فوق هوا بود  
 که او شاه بقای ملک و مُلک فنا بود  
 بیایید و ببینید مگوئید دو تا بود  
 مهمن که با بروی کج انگشت نما بود  
 تجلی که آن شاهد بیچون و چرا بود  
 در و تعبیه دردی که بهر درد دوا بود  
 بهر پرده که برداشتم آن حور لقا بود  
 اگر شاه زمین بود در آن کوی گدا بود  
 درون دل ظلمات عدم آب بقا بود  
 بری بود که سر چشمه انوار صفا بود  
 و بردست شه آن بازال شاه رضا بود  
 که صد بادیه بالاتر تسلیم و رضا بود

شب دوش که بود اینکه بخلوتگه ما بود  
 خدا بود درین خانه که شد بنده این خاک  
 شه و ماه که باشند که ما بنده امریم  
 کجا بود که تاپای زسر جلوه بجان کرد  
 بخلوتگه تقدیس همی بود شهنشاه  
 خدا بود که یار دل ما بود دگر هیچ  
 دل و صاحب دل بود یکی بود بتحقیق  
 نه مه بود و نه انگشت و نه ابروی که تایید  
 نه چون و نه چرا بود که دل آینه کردار  
 نه درد و نه دوا بود که جان بود گرفتار  
 برون بود زحد پرده و من پرده بر انداز  
 خرابات مغان بود و درو پیرمغان بود  
 فراز سر نور سره ظلمات عدم بود  
 در آن آب نه خاشاک و نه خاک و زکدورات  
 صفا بود چو تیهو که بسر پنجه بازست  
 رضا بود بچرخ احد و واحد خورشید

۳۷۸۰

۳۷۹۰

براهیم نبود آذر جان بود بعشاق

براهیم و سماعیل در آن کوی فدا بود

۷۰

شدند در پی آبادی و خراب شدند  
 تمام داده کشیدند درد و نواب شدند  
 بکوی میکده در عالم شباب شدند

خوش آن گروه که شوریده شراب شدند  
 فدای همّت در دیکشان که هستی خویش  
 کشیدند دردی جام طلب بطفلی و پیر

مخواه قدر فلک ذره باش بر در دوست  
 رموز عشق ز امّ الکتاب سینه خویش  
 خراب عشق نمودند خانه دل خود  
 دلم بهمرهی عشق رفت تا بر یار  
 بغیر عشق کسی طی این طریق نکرد  
 مرا گمان که دگر پای بند می نشوند  
 اگر چه جستند از صد هزار بند و لیک  
 بدست شاه دو باز سپید برپابند  
 جمال دوست عیان دیده زلف اوست عیان  
 سپیده دم شد و شد آفتاب یار پدید  
 دو حرف یافته آنان که در کتاب صفا  
 که ذرّ کان در دوست آفتاب شدند  
 فرا گرفته و مستغنی از کتاب شدند  
 امین گوهر آن گنج دیر یاب شدند  
 دورهنورد درین ورطه هم کاب شدند  
 که گم شدند اگر باد یا سحاب شدند  
 زنه حجاب فلک رسته بی حجاب شدند  
 اسیر در خم آن طرّه بتاب شدند  
 ببند تیره تر از شهر عقاب شدند  
 زهر سراب گذشتند و عین آب شدند  
 کسان ندیده که مردند با خواب شدند  
 کتاب عشق شدند و هزار باب شدند

۳۸۰۰

هزار باب بهر باب صد هزار بیان

زهر بیان همه کونین کامیاب شدند

۷۱

دوش از خاک در فقر کلام دادند  
 جستم از دشمن بیگانه پناه از در دوست  
 بمقامی که ره فقر بسططان ندهند  
 سرمن سود شبی پای گدای در عشق  
 سرخط زندگی و ملک بقای ابدی  
 آه من بیهده نبود که ره سیر سما  
 ز چه محبوب جهانم من بیگانه ز خویش  
 یوسف جاه بدم بیشتر از خلقت جان  
 مالک ملک ازل نیز بچاهم نگذاشت  
 افسر سلطنت ماهی و ماهم دادند  
 آشنایان در دوست پناهم دادند  
 من درویش صفت رفتم و راهم دادند  
 صبحدم دستگه و افسر شاهم دادند  
 زان خط سبز و سر زلف سیاهم دادند  
 ساکنان ملکوت از خط آهم دادند  
 از خط دوست مگر مهر گیاهم دادند  
 خلق کردند تن و راه بچاهم دادند  
 والی مصر ابد کرده و جاهم دادند

۳۸۱۰

سپرو چتر و علم سلطنتم کس به نداد      فر سلطان حقیقت بنگاهم دادند  
 طاعت اربود مرا بود بسنگ پرگاه      کوه رحمت بشکوه پرگاهم دادند  
 ۳۸۳۰ رحمت خاص که از بی گنهانست بری      بارش مزرع من شد که گناهم دادند  
 فقر و درماندگی و بندگی و عجز و نیاز      جلو اتیست که از فیض الهم دادند  
 گاه و بیگاه در دوست زدم خاصان راه      بدرون گاه ندادندم و گاهم دادند  
 تانمودند مرا محرم اسرار صفا      بار دادند بخلوتگه و گاهم دادند

ز تباہی به نرسند سلاطین سلوک

هر چه دادند بدین حال تباہم دادند

دوش ما را بخط پیر برات آوردند      تشنه مرده بدیم آب حیات آوردند  
 راه ما را فلک افکند بگرداب خودی      ناخدایان خدا فلک نجات آوردند  
 مرده بودیم زبی آبی این ژرف سراب      زنده کردند زبس آب فرات آوردند  
 دل ما را ز حیوة ابد دفتر عشق      رقم رستگی از قید ممات آوردند  
 ۳۸۴۰ سرد و آشفته و هر جائی و آواره بدیم      عشق و جمعیت و تمکین و نبات آوردند  
 یافتیم من که ملک بی خیر از رتبه ماست      چو بحیوانیم از دور نبات آوردند  
 همه دانند در این نشأه که سلطان دلند      مگر آن محو که بردنش و مات آوردند  
 رستمی کرد بمن عشق و مرا کرد هلاک      تادر دوست تنم بهر صلوة آوردند  
 شدم از خاک درش زنده و سهراب صفت      نوشداروی مرا بعد وفات آوردند  
 من فرومایه تجرید بدم از جبروت      گنج بانان خدائیم زکوة آوردند  
 در سویدای دلم تابش نفی کثرات      جلوهئی بود که از وحدت ذات آوردند  
 جز خدا نیست خدازا چه حکمت بمیان      کعبه و بتکنده ولات و منات آوردند

از لست و ابد آمینه تسو حید صفا

زنگ شرک و دغل این عزّی ولات آوردند

چنین شنیدم که لطف یزدان بروی جوینده درنبتد

دری که بگشاید از حقیقت بر اهل عرفان دگر نبتد\*

چنین شنیدم که هر که شبها نظر ز فیض سحر نبتد

ملك ز کاش گره گشاید فلك بکینش کمر نبتد

دلی که باشد بصبح خیزان عجب نباشد اگر که هر دم

دعای خود را بکوی جانان بیال مرغ اثر نبتد

اگر خیالش بدل بیاید سخن بگویم چنانکه طوطی

جمال آئینه تانیند سخن نگوید خبر نبتد

بر شهیدان کوی عشقش بسرخ روئی علم نگرود

بر ننگ لاله کسی که داغ غمش بلخت جگر نبتد

بزیر دستان مکن تکبر ادب نگهدار اگر ادیبی

که سر بلندی و سر فرازی گذر بر آه سحر نبتد

ز تیر آه چو ما قبران شود مشبک اگر که شبها

فلك بر انجم زره نپوشد قمر زهاله سپر نبتد

(صفا برندی) کجاست تواندم از بیانات عاشقی زد

هر آنکه نالد بناله نی چونی بهر جا کمر نبتد

یار از پرده برون آمد و جان پیدا شد

ز خم زلف مسلسل بسر شانه گشود

اینکه پیداست نهان بود پس پرده غیب

بتماشای گل و سرو روان گشت بیباغ

۳۸۶۰ برد از باغ دلم کونه آن طرفه بهار

برقع از روی برافکند و جهان پیدا شد

گره و سلسله و کون و مکان پیدا شد

گشت بی پرده و پیدا و نهان پیدا شد

گل نو خاسته و سروروان پیدا شد

آن کدورت که با یام خزان پیدا شد

\* ابن غزل بنام حکیم صفامعروفست ولی در دیوان اشعار وی دیده نشد.

گوهر گنج حقیقت که بآبادی دین  
 حشمت سلطنت خاک نشین در فسر  
 زگمان وزیقین رستم و از دانش و دید  
 بدل شیفته رازی که نهان بود زغیب  
 چشم بگرفتم از آن یار که دارم بکنار  
 مژه یاناوک دلدوز بود ماه مرا  
 دل که گم شد بجوانی ز صفا در غم پیر  
 در خم طره آن تازه جوان پیدا شد  
 دوست دل را بسویدا و بسر و بخفا  
 یار ما اسیر و چشم و زبان پیدا شد

۷۴

مرا که رسته ام از گل بهار کی داند  
 کسی که دیده باغیار بست و یار ندید  
 بشور زار جمادی که شد مجاور خس  
 بخورد و خواب عوامی که خوی کرده بدم  
 کسی که کور دل و تیره بخت زاد زمام  
 دلی که قطع امید از مقام و مرتبه کرد  
 موحدی که نداند بغیر و حدت ذات  
 یکی که نیست بتوحید در شمار عدد  
 دلی که رسته زد و رومدار و اختر چرخ  
 نداده اند دودل بر یکی چه جای هزار  
 دماغ آنکه چو آئینه زیر زنگ خمار  
 کسی که رفر و روح و براق عقل ندید

۳۸۷۰

مرا که جسته ام از خار خار کی داند  
 اگر نظاره کند روی یار کی داند  
 طراوت طرف لاله زار کی داند  
 عوالم من شب زنده دار کی داند  
 فروغ چشم دل بخت یار کی داند  
 مراتب دل امیدوار کی داند  
 بجبر کی نگر در اختیار کی داند  
 چو دید کس عدد بی شمار کی داند  
 ز چرخ و اختر و دور و مدار کی داند  
 اگر یکیست دل من هزار کی داند  
 صفای صبح دل میگسار کی داند  
 عروج احمد رفر سوار کی داند

۳۸۸۰

میان بحر محیطست هر چه هست صفا

درین میانه موحد کنار کی داند

روزی که من بدوش فکندم ردای فقر  
بیگانه شو زفر فریدون و جاه کی  
درویش دل بدولت دارا نمیدهد  
سودم شود زیان و تجارت من تباه  
گر بدهم ودو کون ستانم بهای فقر  
جبریل شد مشرف صحن سرای ما  
گشتیم تا مشرف صحن سرای فقر  
آنجا که نیست جای کس آنجاست جای فقر  
دست ملک زدامن درویش کوتهدست  
ما را فنای فقر بملک بقما کشید  
ملک بقا اگر طلبی در فنای فقر  
شه گردد از زسلطنت فقر باخبر  
بنهد هوای سلطنت اندر هوای فقر  
گوئی که من شنیدم وبس از فضای دل  
روزی که زدمنادی دولت ندای فقر  
حیران شود بصورت تصویر آفتاب  
گر ما کشیم پرده زروی صفای فقر

۳۸۹۰

چونان صفا بحشمت سلطان قفازنی

ای سالک ار قدم زنی اندر قفای فقر

خط غبار تو بر روی چون تجلی طور  
خراب کرد غم عشق خانه تن من  
خرابه تن من بود دار غم آباد  
مرا زقد تو شوری بسر فتاده و دل  
قد تو طوبی و دل خلدو آن دو زلف سیاه  
لبت که داروی دردست و مرهم دل ریش  
زجای کند بنای مرانه عشق و نه درد  
بدرس عشق تو تفسیر کرده آیه نور  
دل خراب من از این خرابه شد معمور  
بدست عشق که از او بیاست دار سرور  
بر آن سرست که برپای گشته یوم نشور  
فراز طوبی خلد دلست طره حور  
ازوست زخم دل دردمند من ناسور  
بجای من که نماندم بجاچه سوک و چه سور

سیاست سپه عشق در قبیله دل ۳۹۰۰  
 عنایت تو که یاقوت قوت معرفتست  
 فتور منطقه چرخ ممکنست و محال  
 بیک تجلی وحدانی تو بر سر دار  
 زند انا الحق منصور وار بر و بحار  
 دویی نماز نه جان و نه دل نه آب و نه گل  
 فنای ذاتی من در غم تو روح بقا  
 رسید وحی بزبور نحل در کهسار

ز وحی عشق صفا را هزار گنج یقین

نهاده در دل و سرپوش اوست سینه عور

۷۷

ساقیا جان جاودانه بیار ۳۹۱۰  
 مرغ از ره رسیده مارا  
 از خم وحدت آن شراب کهن  
 گرچه مستم ولی خراب نیم  
 طره دوست در همست و پریش  
 آفتابا شب فراق مرا  
 پادشاهها بحضرت درویش  
 ایدل آن دلفریب را دربند  
 دست تملیث را بیر بکنار  
 ای مغنی بز نواى طرب  
 زن دم از عشق در حیاض و ریاض  
 سر نه چرخ را بچنبر حال ۳۹۲۰

صبحدم شد می شبانه بیار  
 از می و نقل آب و دانه بیار  
 ای مدیر شرابخانه بیار  
 یکدو ساغر بدین بهانه بیار  
 ای نسیم شمال شانه بیار  
 از دم صبحدم نشانه بیار  
 سر طاعت بر آستانه بیار  
 بفسون و دم و فسانه بیار  
 پای توحید در میانه بیار  
 می و چنگک و دف و چغانه بیار  
 ماهی و مرغ در ترانه بیار  
 ای بلند اختر یگانه بیار

بیر از دست صعوه دل و باز باز لاهوتی آشیانه بیار  
چند در پرده‌ئی درآی بیزم بچم اندر بر و چمانه بیار  
بجهسان دل صفا جانی  
ای جهانداور زمانه بیار

۷۸

بیوستان دلم رست سرو قامت عشق  
ز عشق بی خبرست آنکه نیست عین بقا  
رسید قطر و محیط دوائر فلکی  
دل مرا نبود قبله‌ئی بوقت نماز  
تمامت دلم از عشق شد پدید و چو دید  
گمان مبر که رساند بمقصدی که بود  
دمید از دل و تایید در بطون دماغ  
ولیک کشته خود را بخاک می‌نهد  
اگرچه مایه دیوانگیست بی خردست  
دلم شکست و بود جای عشق ارض و سما  
قدیم و نادم عشق آدمست دیو مباحش  
دل صفاست که در او قیامتست بیا  
ز ساعتی که درو رست سرو قامت عشق

۳۹۳۰

۷۹

سحر بیام دل من زدند نوبت عشق  
اگر نبود دلم در مقام لوح و قلم  
نداشت طاقت این بار آسمان و زمین  
مدار سلسله کن فکان نبود که بود  
رقاب کون و مکان زیر بارممت ماست  
دل فسرده من تازه شد بدولت عشق  
نبود درخور تفسیر عشق آیت عشق  
ظلموماست که شد عامل امانت عشق  
مرا بگردن دل رشته محبت عشق  
که هست گردن مازیر بارممت عشق



سر ارادت ما ز استان حضرت عشق  
 که اولین قدم اینست در طریقت عشق  
 دل مرا ز جمیع جهات همت عشق  
 مرا ز خاک بافلاک برد رفعت عشق  
 بریز ساقی از آن صافی کدورت عشق  
 خم و سبوی زخمخانه حقیقت عشق

مرید وحدت عشقست آشیان صفا

که هست گوهر دریای دوست و وحدت عشق

۳۹۴. گذشته از سر دیوان منظر جبروت  
 سلامت ارطلمی بگذر از سر دل و جان  
 ز بیچهره شرف جمع جمع داد و جهانند  
 تو مالک فلکی بگذر از تعلق خاک  
 مگردست دل از در جام نفس جهول  
 شکست شیشه که در زیر خرقه بود بیار

۸۰

در همه اشیا بتکاپوست عشق  
 غافل ازین نکته که خود دوست عشق  
 در سر سودازده یا اوست عشق  
 یا که خدا قلم و لولوست عشق  
 ژرف چو او بینی هر دوست عشق  
 برتر ازین هر دو بنیروست عشق  
 شیر غضبناک بسی آهوست عشق  
 سنگ گران کن که ترا دوست عشق  
 نیروی دل قوت بازوست عشق  
 بسته بزنجیر مگر دوست عشق  
 پشت ندارد همگی دوست عشق  
 خالق این گنبد نه دوست عشق  
 بر سر هر برزن و هر کوست عشق  
 در گذر عرصه دل گوشت عشق

جان و دل و دین و رنگ و پوست عشق  
 تخم بدل کاشته بی حاصلان  
 هر دو یکی باشد یا عشق اوست  
 ۳۹۵. عشق بود بحر خدائی گهر  
 یا که نه لولوست نه دریای ژرف  
 کرد بنیروی دو عالم شکار  
 شیر فلک را شکند در مصاف  
 خواهی اگر خویش بسنجی بکار  
 زو دل و بازوت ندارد گریز  
 کوه گرانست میان مرا  
 برفلک از پشت نماید دو تاست  
 خالق این پنج دریچه حواس  
 کوی بکو در عقب او متاز  
 ۳۹۶. گرتو بچوگان خدائی زنی

زمره خلوت سر صفا  
همه ساحت مینوست عشق

۸۱

چرخ دو تاگشته و یکتاست عشق  
برگ گل گلین توحید روح  
تشنه تر از ماست باو سلسبیل  
عقل چه باشد که کند درک او  
روح که چشم همه آمیدهاست  
لشکر ملک و ملکوت وجود  
نیست سری کو ننهد زیر پای  
بیشتر از من برخ خوب خویش  
در دل دلباخته باشد نهان  
بهر تجلی که موسای وقت  
جذبه دل باشد و سودای سر  
بیشتر از کون و مکان بود و باز

یک اثرست همه اشیاست عشق  
بار درخت دل داناست عشق  
قطره چه وجوی چه دریاست عشق  
عقل ضعیفست و تواناست عشق  
کورشد از فرقت و بیناست عشق  
کشته و افکنده و تنهاست عشق  
در برمن بی سروبی پاست عشق  
عاشق و شوریده و شیدااست عشق  
در سر سودازده پیداست عشق  
پاکتر از سینه سیناست عشق  
جذب و دلست و سرو سوداست عشق  
پیرشد این هر دو و برناست عشق

۳۹۷۰

مختم و مبدای ظهور صفات  
اما بی مختم و مبداست عشق

۸۲

ساقی جان بجام من ریخت می مدام دل  
ملک دلست رام من سکه دل بنام من  
صدر جلال پادشه شاه براوست متکی  
عمر ستاده پشت در عشق بگناه مستقر  
عرش بدان معظمی گشت بیای دل زمی

گشت زپای تاسرم مست مدام جام دل  
دل همگی بکام من من همگی بکام دل  
کوه وزمین و آسمان صف زده در سلام دل  
نوبت سلطنت زند بر طبقات بام دل  
دولت عرش اعظمی یافت ز فیض عام دل

۳۹۸۰

داده بیحرجوش راهوش و خرد سروش را  
دی ز سمای دل مهی دید مرا بمهمهی  
گفتم ماه من توئی دلبر و شاه من توئی  
گفت که فاش میکند دعوی مستوا للهی  
گفتم من گدای تو خاک در سرای تو  
کعبه توئی مراد را راه توئی معاد را  
دید بطوع بندهام مرده شاه زندهام  
مالك ملك دل شدم رسته ز آب و گل شدم  
مست مدام حق منم باده جام حق منم  
چرخ گشاده گوش را تاشنود کلام دل  
گفت نمایمت رهی برد و نبرد نام دل  
جز تو که داد خواهم شرح دل و پیام دل  
ارض و سماست واله و کون و مکان غلام دل  
میدهم ندای توفیض علی الدوام دل  
اینکه دهی جماد را سرعت سیر گام دل  
داد بدست سر من سلطنت تمام دل  
آدم معتدل شدم از شرف مقام دل  
سر تمام حق منم از سر اهتمام دل

صبح صفای منتظر شام ندارد از اثر

گونه وزلف آن پسر صبح دلست و شام دل

۳۹۹۰

۸۴

ویرانه تن را بود گنجینه جان در بغل

اسکندر دست این خاک و آب آئینه پنهان در بغل

یار آمد از بخت رهی در کوی من با فرهی

خورشید بر سر و سهی ناهید تابان در بغل

ماه بهشتی روی من تایید در مشکوی من

از مشرق زانوی من کم بود جانان در بغل

من شیشه طبع و آن پری آئینه روی و سنگدل

ایمن مباحث از شیشه بی کش هست سندان در بغل

من باز جستم یار را او خواست از من جان و سر

من پای کوب و دست زن سر بر کف و جان در بغل

با خصم بدانیش گو خود را مزین بر من که من

دارم ز سیف الله دل شمشیر عریان در بغل

نه آسمان درویش دل گردون بود در پیش دل  
 چونان گدا برد سیه بردوش وانبان در بغل  
 دل آسمان جان جان ماهش جمال دلستان  
 کی داشت هرگز آسمان ماهی بدینسان در بغل  
 فرعون و دیو آواره شد زین در که دارد سر ما  
 بیضای موسی بر کف و دست سلیمان در بغل  
 چون موسی صاحب لواارسته از مصر هوی  
 دارم من از دست و عصا صد گونه برهان در بغل  
 شاه سریر عشق را بنشانند دل در آستین،  
 پرورد پیر عشق را فرزند انسان در بغل  
 دارد دلم با آنکه او با کفر عشقست آشنا  
 انجیل عیسی بر زبان آیات فرقان در بغل  
 آن شیخ بی باطن نگر ظاهر بشکل آدمی  
 نقش بت اندر آستین تصویر شیطان در بغل  
 کس نیست در بهلوی من همخانه و همخوی من  
 عشق تو وزانوی من این در دل و آن در بغل  
 بین دولت ابدال را بین قال را بین حال را  
 پرورده این اطفال را آن قطب امکان در بغل  
 کثرت چوکوه کفر و من بر وحدت دل ثابتم  
 روید جبال کفر را اشجار ایمان در بغل  
 مهرست ضد قهر و من بر لطف و قهرت عاشقم  
 يك مادر قهر ترا صد طفل احسان در بغل  
 من بازوی فقرم ولی در آستین دولتم  
 بالای این درویش را پرورده سلطان در بغل

بربام گیتی دل منه ای طفل تجرید صفا  
کشت آنچه پرورد آدمی این تیره پستان در بغل

۸۴

۳۴۱۰ دوشم سروش زد در دولتسرای دل  
آمدند آکه گاه تمنای غیر نیست  
تاسدره منتهای مقام تو است و بس  
در جایگاه دوست ننگجد بغیر دوست  
از آب و از هوای دیار مکدری  
مجموع کائنات نشیمنگه فناست  
قومی بانتظار که خورشید سرزند  
اودر سرست و من زسما میکنم طلب  
عمریست میدویم چو دیوانه کوبکو  
امروز شد پدید که از پای تابسر  
۳۴۲۰ از ملک تا ملک همه محکوم حکم ماست  
سلطان دولت احد جمع بی زوال  
دل نیست این بسینه سویدای دولتست  
سیناست سینه و دل کامل درخت طور  
اوصاف کبریا و ولای ولایتش  
هر سالکی بمسلک سلطان دولتست

فقر آیت صفاست که در مدرس است

ما کسب کرده ایم ز سر صفای دل

۸۵

زد دست سلطان دولت دوش از تجلی در دل

شد فتح باب تجلی بر ناظر منظر دل

تاسوز عشق تو آموخت آهی چو آتش بر افروخت  
 از آتش آه دل سوخت بر آسمان اختر دل  
 بگشود دل باب مستی مارا گه می پرستی  
 در نیستی دست هستی تاحلقه زد بر در دل  
 دل تاخت رخس درایت در کشور بی نهایت  
 تازد شه عشق رایت بر ساحت کشور دل  
 ایجان مستان رویت سرگرم خمر سبویت  
 یکقطره از آب جویت دریای پنهاور دل  
 من غرق بحر خطابت خضر ست جو یای آبت  
 ای روی چون آفتاب مرآت اسکندر دل  
 چشم توه خمور خوابست یا نیم هست از شرابست  
 لعل تو با آنکه آبست افزوده بر آذر دل  
 پر خم نمودی رسن را زلف شکن در شکن را  
 بردی دل و دین من را ای تر کنگار تگر دل  
 با آنکه بس نازنینی با جان عاشق بکینی  
 بر چشم دل گر نشینی کی میشود باور دل  
 ای گوهرت جان مر جان عشق تو چون لعل در کان  
 در سر و در سینه جان در جان و در جوهر دل  
 از دست من دل ربودی بر آتش دل فرودی  
 بی پرده گویم تو بودی مبنای شور و شر دل  
 شد طوبی خلدانگشت زین آتش و حور شد زشت  
 زردشت عشق تو تا کشت سر و تو در کشمر دل  
 باشد دل و جان آگاه آئینه روی الله  
 شد سینه سالک راه گنجینه گوهر دل

۳۴۴۰

دوش از سردار توحید دل زدند ای انال‌الحق  
روح‌القدس گفت این راز در گوش پیغمبر دل  
دیدیم راز فنارا پرواز عرش بقارا  
عشق رخ او صفارا پای دلست و بردل

۸۶

بازوی عشق بنهاد بر دوش ناچه دل  
باری کزان نشیند تا ناف ناچه در گل  
من چون کشم کمانت ای ناوکت توان کش  
توترب نیم مستی من مرغ نیم بسمل  
بگرفته تیغ روشن بنشسته بر بتوسن  
تازد بخون عاشق نازم سمند قاتل  
از بارگاه سلطان وز بوستان رضوان  
باشد گذشتن آسان وز عشق دوست مشکل  
باینکه از تو تا او یک گام بیشتر نیست  
اما برد که این گام باشد هزار منزل  
بانا خدا بگوئید کشتی چه سود دارد  
آن را که دیده دریاست کی میرسد بساحل  
در آسمان مشکوی دارم مهی که خورشید  
هندوی کوی آن ماه گردید و گشت مقبل  
اسرار کعبه دیدم من در صفای دل بود  
ای طائف گل و سنگ تا چند سعی باطل  
من از فضیلت عشق در هر قبیله گشتم  
معشوق خویش دیدم سر حلقه قبایل

۳۴۵۰

من جستم از برونش او ظاهر از درون شد  
 عمریست میدوم من بیهوده در مراحل  
 آن آفتاب روشن سرزد ز روزن دل  
 معلوم شد کزین پیش جز تن نبود حائل  
 در سیر کعبه ودیر شد کشف سر این سیر  
 دل جای آن صنم بود وین پیر دیر غافل  
 آن غیر نور مارا از خویش کرد فانی  
 اسم صفاست باقی باقی بدوست واصل

۸۷

باز آئی که از غیر تو پرداخته ام دل  
 قربان تو می کردم اگر یافته می جان  
 جز نقش خط از روی نکویت خط هستی  
 چند آنکه بود کام تو از قتل من آسان  
 من روی چو زر کرده ام از عشق تو بنمای  
 آئینه شود سینه پرداخته از زنگ  
 خواهی که شوی مظهر انوار تجلی  
 خود بین نبرد راه بخمخانه وحدت  
 از غرب خفا گونه خورشید حقیقت  
 کن در طلب گوهر جان کشتی تن را  
 از کشته شدن زنده شوی در طلب تیغ  
 قومی بحرم ساجد و قومی بکلیسا  
 باز ای دل سودا زده قلاشی و رندی  
 مازنده بعشقیم که بی فاصله مارا

ای سر تو را سینه سودا زده منزل  
 بر زلف تو میبستم اگر داشتمی دل  
 نقش نیست که گردون زده بر آب بیاطل  
 کار من دلباخته از دست تو مشکل  
 بر گردنم آن ساعد چون سیم حمایل  
 بر عرش برد طائر برخاسته از گل  
 آئینه خود ساز بر آن روی مقابل  
 محجوب ندارد خبر از نشأه کامل  
 پیداست، تو در پرده ای دیده غافل  
 مستغرق دریای دل بی تک و ساحل  
 بایست زدن بوسه بسر بنجه قاتل  
 روی دل من جانب آن هندوی مقبل  
 جز زنج چه بردست کس از کسب فضائل  
 جاریست چو خون در کبد و عرق و مفاصل

۳۴۶۰



بردار ز گل ذرهٔ محبوب صفارا  
ای برهمگی پرتو خورشید تو شامل

۸۸

۳۴۷۰ راز دار دل و عشقست فتم  
فرس عشق بزینست و عنان  
مشتبه کرد بموی تو مرا  
یارجان باشد و من جسم نزار  
هر کسی را سر سودای کسیست  
آمد از پرده برون بیخود و مست  
رسن زلف بجم کرده گشود  
یوسفم در خورزندانم و چاه  
شکن اندر شکن از سر تا پای  
ناخن و سینهٔ من تیشه و کوه  
۳۴۸۰ گریبم شکفاند غم عشق  
خیزد از لعل تو یاقوت روان  
خاک فقر تو بود آب حیوة  
سفر کوی خرابات فناست  
بندهٔ فقرم و بافر و شکوه

کی گرفتار هوا های تنم  
فارس فحلم و در تاختم  
عشق این موی بود یا که منم  
دوست باشد تن و من پیرهنم  
من گرفتار دل خویشتم  
ماه فرخارم و میر ختم  
بست و افکند بچاه ذقنم  
تا سر زلف تو باشد رسنم  
زان سر زلف شکن در شکنم  
من بهامون غمش کوهکنم  
لاله از خاک و شقیق از کفتم  
ریزد از جزع عقیق یمنم  
خار عشق تو گل و یاسمنم  
عاقبت برد بسوی وطنم  
کارفرمای زمین وزمنم

من صفا یم نه گدای زروسیم  
نه گرفتار بفرزند وزنم

۸۹

رفت در کسوت درویش که ما نشناسیم  
مانه آنیم که شه را ز گدانشناسیم

میشناسیم زیباتا سر ما جلوه اوست  
 درد اثبات گدایان ترا نفی دواست  
 خاک در خانه زسلطان سرا باخبرست  
 ماهی و مرغ ز محبوب خدا باخبرند  
 طالب دینی اگر شاه زمین عبد هویت  
 آتش اربارد ازان ابر که دربرق بلاست  
 ماه ما بر سر سرویت که بالیده زخاک  
 ما سلیمان هوایم زمین کسی ظالمیم  
 حبل سحریت که در دیده نماید چون مار  
 مادل از کف شد گان اهل خضوعیم و خشوع  
 نبود دار شفا جز در دارنده دل  
 دولت و زندگی باقی ما فقر و فناست

صورت صفوت سرست بمرآت صفا

همه آلوده زنگیم صفا شناسیم

۹۰

آتش طور و طوی را قبسم  
 خاکم و نیست کن آب هوی  
 باز سلطانم با رشته و بند  
 بشکنم این قفس از قوت پر  
 دوش در قافله آواز رحیل  
 گر توئی قائد من دوش بدوش  
 لنگ لنگانه ز دنبال رسید  
 نشود یار کسی دردل من

۴۰۰۰ نارموسی کف عیسی نفسم  
 آبم و مطفی نار هوسم  
 چند روزیست اسیر قفسم  
 گر بود فر تو فریاد رسم  
 خورد بر گوش زبانگ جرسم  
 میروم با تونه پیش و نه پسم  
 تاخت تاغایه قصوی فرسم  
 خانه کردست که من هیچکسم

شبروم ليك نيم رهزن كس  
 دل من رای ضلالت نكند  
 تاب عشقست نه تب عقل حكيم  
 دل من درج لآليست مبین  
 زافتاب رخ معشوق دمید  
 منكر وحدت سلطانی تست  
 تو پرواز بيكثائی خویش  
 كه سر راه بگيرد عسسم  
 كه ز انوارهدی مقتبسم  
 گشت مات از حرکات مجسم  
 خسته لطمه درياست خسم  
 غره صبح امید از غاسم  
 گرچه بازست اسير مگسم  
 من درویش بكونين بسم

۴۰۱۰

از نوای کوی تو مقصود صفا

نیست جز فقر و فنا ملتسم

۹۱

ما جهانجوی و جهانبان دلیم  
 هستی خویش بغم داده و باز  
 از ازل آمده و دهر مدار  
 چه گلست اینکه از وطنیت ماست  
 رسته از هستی و پیوند هوا  
 هدیه‌ئی نیست که مقبول شود  
 من بدل دارم و پروانه پیر  
 آن سفر کرده که دل همراه اوست  
 بنده ممالك و مسجود ملك  
 همراه ماست دوصد قافله دل  
 رسته از مملکت آب و گلیم  
 از عنایات غم دل خجلیم  
 تا ابددمدم و متصلیم  
 ما به از لعبت چین و چگلیم  
 بسته با آن بت پیمان گسلیم  
 جان، زجانانه خود منفعلیم  
 هر دو از آتش او مشتعلیم  
 غیر ما نیست که دنبال دلیم  
 آدم منتظم معتدلیم  
 همگی بر همگی مشتملیم

۴۰۲۰

همه مستغرق توحید صفا

فانی و باقی لاینفصلیم

یار می آید مرا همواره از هر سو بچشم  
 آنچنان پیدا که نایبداست غیر از او بچشم  
 روی او را پرده پندارست چشم سر ببند  
 چشم دیگر باز کن تا بنگری آن رو بچشم  
 چشم خود دیدم که در سودای آن سر و بلند  
 آنچنان گرید که گوئی جای دارد جو بچشم  
 داشتم من بی گل و بی آب و بی لؤلؤی یار  
 آب در اطراف و گل در دامن و لولو بچشم  
 موی گفتمی رسته از چشمم که دائم ریزد آب  
 موی چبود بود ما را لجهٔ آمو بچشم  
 لجهٔ آموست جاری بر رخم بی موی دوست  
 کرد بیموئی مرادر عشق کار مو بچشم  
 سر مهئی کردیم وام از خاک پای پیر فقر  
 کز بی دیدار دولت میکند جادو بچشم  
 دیدم از آن سر مه آن خط و سر زلف بتاب  
 در سر زلف بتاب آن روی را نیکو بچشم  
 از نگاهی کشت ما را و زنگاهی زنده کرد  
 خوی ضدا دارد بنام آنکه داد این خوبچشم  
 شیر مردان را شکار از آهوان خفته کرد  
 ماه مستم کش ز مخموری مباد آهو بچشم  
 دست بردل داشتم از درد کز تیر نگاه  
 دست و دل را دوخت گوئی دست داد ابرو بچشم

با سرزلف سیاهش روزگار دل میرس  
 دیده‌ئی روزی که بیند باز راتیهو بچشم  
 من گدای وادی فقرم که دل را در هواش  
 مینماید خار درویشی گل مینو بچشم  
 ۴۰۴۰  
 ایکه گفتی یارمیگوید بمیر از خویشتن  
 تابینی روی من گر باز گوید گو بچشم  
 یسار را بینند گر بینند با چشم صفا  
 زانکه دارد توتیای آستان هو بچشم

۹۳

بدل نه تاب که تادرد عشق چاره کنم  
 زاستخوان گذرد ناولک محبت دوست  
 شماره غم دل چون کنم زعشق مگر  
 فلک ز دامن من کسب آفتاب کند  
 نشسته در دلی ای سروباغ جان برخیز  
 ز زهد خشک چه حاصل من اعتماد سپس  
 ز تلخکامی فرقت بکوی باده فروش  
 چو گرم شد سرم از باده نه بنای بلند  
 ۴۰۵۰  
 چه غم زیست و بلند زمین حادثه بار  
 شوم بعرضه شطرنج کائنات دلیر  
 بیا که عمر دوباره ست بوسه از لب یار  
 دلم گرفت ز بیحاصلان بیپهده گوی  
 گرو کنم بخراباتیان بی سروپای  
 بر از اشاره بود دوست ورنه پرده ز کار

بتن نه جامه که از دست دردپاره کنم  
 مگر دلی که مرا هست سنگ خاره کنم  
 ستاره فلک و از گون شماره کنم  
 من از ز دیده بدامان خود ستاره کنم  
 که من قیامت موعود خود نظاره کنم  
 بدامان تر رند شرابخواره کنم  
 اگر قرار گرفتم بمی غراره کنم  
 بیک دوعر بده بی بام و برج و باره کنم  
 مرا که اطلس چرخ بلند یاره کنم  
 شهان پیاده کنم بازی سواره کنم  
 که بوسم آن دولب و زندگی دوباره کنم  
 غبار مدرسه تا چند زیب شاره کنم  
 دل خراب و خرابات را اجاره کنم  
 بر افکنم چو با بروی خود اشاره کنم

مراست طوق ولایت بگردن دل و جان  
 که اعتصام بحبل دو گوشواره کنم  
 مرا که خانه منور ز آفتاب صفاست  
 چه التفات بمآه و بما هیاره کنم

۹۴

امشب از اول شب مست و خرابست دلم  
 آتشی سرزد از آن گونه و افتاد بر آب  
 چون سمندر بود و ماهی هر آتش و آب  
 بخیمال رخ نیکوی تو گر بیتو بود  
 نشود پیر جوانی که بپیری نرسد  
 نفس رو باه دنی را همه عصفور ضعیف  
 آب ایجاد ازین چشمه بود تشنه مخواب  
 بر در خواجه ختمی زده خرگاه شهود  
 صورتم میکده و سیرت من ساقی دور  
 کتب الله کتاباً ابدیاً بیدیه  
 بنیوش ای سر سودازده پیغام حبیب  
 هفت طور دل من هفت خط جام جمست

۴۰۶۰

سر مستان صفا گرم زمینای صفاست

در که میکده را خشت جنابست دلم

۹۵

دی گفت بمن بگریز از ناک خونریزم  
 گریزم و گر شیرم با صولت آهویت  
 با سوز غم عشقت در کوره حدّام  
 از هوای گره واکن صد سلسله شیداکن  
 گفتم که ز دستانت کو پای که بگریزم  
 نه بال که بر پرّم نه بال که بستیزم  
 با کار سر زلفت در فتنه چنگیزم  
 تا من دل سودائی در سلسله آویزم

۴۰۷۰

دستان رخت بر من آموخت بسی دستان  
 زان صاف روان پرور لبریز کن آن ساغر  
 بباده فرو آور از توسن تن جان را  
 در آتشم از خویت ای یار پس از مردن  
 آن حلقه که از زلفت در گردن جان دارم  
 ۴۰۸۰ آمیخت غمت خونم با خاک که نگذارد  
 از درد تو مخمورم زان صاف صفا پرور  
 زین شعر صفاهانی آشوب خراسانم  
 هم فتنه شیرازم هم آفت تبریزم

۹۶

ای خواجه مرا مفروش از آن که گرانستم  
 تو عبد هوی دانی من جان سلیمانم  
 یاقوت کند فعلم گرسنگ سیه باشد  
 من مستم و هشیارم پنهان و پدیدارم  
 همچونم از آن زنجیر روان قامت چونان تیر  
 عشق آمد و شد آباد در عین خرابی دل  
 تو خاک فروتن رامی بین و من خاکی  
 ۴۰۹۰ در صورت و در معنی چون کوهم و چون چرخم  
 از پرتو خورشیدم صد مرتبه بالاتر  
 نه تن نه توان خواهد دل و جان خواهد  
 خاک ره من باشد زائینه مصفا تر  
 برجسته ازین خاکم وارسته ز افلاکم  
 دریای گهر ریزم زر بخشم وز ریزم  
 تو بنده تن بینی من خواجه جانستم  
 بر پشت هوا را کب سلطان جهانستم  
 زین ابر چشم ناگه من برق یمانستم  
 در دیده حق پیدا بر خلق نهانستم  
 در روز جوانی پیر با پشت کمانستم  
 من پیر خراباتم با آنکه جوانستم  
 خورشید بلند اختر بر چرخ کیانستم  
 چون کوه بوم ساکن چون چرخ روانستم  
 او بر سر طینستی من بر سر طانستم  
 چون شاه چنان خواهد من بنده چنانستم  
 در میکده وحدت از درد کشانستم  
 از لوث دوعی پاکم نه این ونه آنستم  
 اکسیر مهاتم نه بحر نه کانستم

شیر فلکی دارد در حمله گریز از من دریشه لاهوتی من شیر ثیانستم  
 درمیکده باقی نوشم می اشراقی هم ساغر وهم ساقی بایسر مغانستم  
 يك چند صفا بودم بانطق و بیان ایدل  
 چندیست نه من باقی نه نطق و بیانستم

۹۷

همدم عیسی نفسی بادل آگاه شدم درخم خورشید فلک رنگرز ماه شدم  
 صبغة الله شود رنگ پذیرخم دل درخم بیرنگ شدم صبغة الله شدم ۴۱۰۰  
 گر روی آگاه شوی این ره فقرست و فنا من بره فقر و فنا رفتم و آگاه شدم  
 بندگی عشق دهد سلطنت کون و مکان عشق بمن کرد نظر بنده بدم شاه شدم  
 از روش و راه شوی معتکف کعبه دل معتکف کعبه دل از روش و راه شدم  
 هستی من بت شد من بت شکن هستی خود نیست شدم هست ابد زان بت دلخواه شدم  
 قبله اجرام فلک یوسف من بود و بامر از زیر ماه بزیر آمده در چاه شدم  
 باز بر آورد زچه مالک تائید و من از همش از مصر هوی رسته و ذبیحاه شدم  
 دزگه و بیگانه زدم گرچه در فقر ولی والی ایندولت اندوخته ناگاه شدم  
 گاه پراکنده شود کوه زجا کنده شود صرصر عشق آمد و من کوه بدم گاه شدم  
 حالی در مصر بقا یوسف عالی حسیم از تان زندان هوی بر زیر گناه شدم  
 دیدم ماهی چو پری گشتم از عقل بری شهره بدیوانه سری در سر هر ماه شدم ۴۱۱۰  
 خورد شدم سوده شدم از خودی آسوده شدم چندی آلوده شدم باز بدر گناه شدم

شست لب از شیر و فامام مرا خواند صفا

مرد شدم فرد شدم شهره بافواه شدم

۹۸

دلا من و تو اگر رسته از حجاب شویم دو ذره ایم کزین رستن آفتاب شویم  
 عمارت ملکوتست و ملک در کف ما اگر زباده فقر و فنا خراب شویم



مگر بدست تو از ساغر شراب شویم  
 که گر مسیم سراپای زر ناب شویم  
 بیا که ما تو گر سنگ سخت آب شویم  
 بکسوی می‌کده از بهر فتح باب شویم  
 رهین باده و رسوای شیخ و شاب شویم  
 با آتش دل ازین آرزو کباب شویم  
 ز شیر پرده گریزیم شیر غاب شویم  
 ز بادشاهی کونین کامیاب شویم  
 بهر چه هست شه مابک الرقاب شویم  
 مگر بیمن دعا های مستجاب شویم  
 بیا که ما تو در فقر هم‌کاب شویم  
 چو عین آب شدیم از چه در سراب شویم  
 بآب عشق بشوئیم و بی کتاب شویم

بدست ما اگر افتد کتاب سر صفا  
 معلم خرد پیر در شباب شویم

۹۹

در حیرتم که پرتو عشقت یا منم  
 گردید بند پایم و زنجیر گردنم  
 غافل که دست عشق گرفتست دامنم  
 عالم بدیده تنگ تراز چشم سوزنم  
 بین قدّ خود معاینه در چشم روشنم  
 و آن نیز شد چو برق وزد آتش بخرمنم  
 تا آفتاب دوست بتابد ز روزنم

خراب عشق نگشتیم و این خرابی ماست  
 بسوز زاتش عشق ایندل و بخند چو زر  
 نگشته آب بدربای عشق ره نبرند  
 در نشاط بروی من و تو بسته بیا  
 گمان نبود بدین پا کداهنی که منم  
 شراب عشق بریز ای حریف غم مگذار  
 برون ز پرده شرابی بهجام کن که اگر  
 اگر کنیم بخت گدائی در فقر  
 کنیم گردن اگر پست پیش پای فنا  
 مقام فقر بلندست در فناس ایندل  
 هزار لجه خونست از پیاده روان  
 ندیدمی خط آن خوبرو بهیچ کتاب  
 بیا که دفتر اوراق پای تا آخر خویش

۴۱۲۰

عشقم چنان ربود که از جان و از تنم  
 گفتم که دست گیرم آن طره بتاب  
 گویند رخت گیر و برواز دیار یار  
 بی رشته دوزلف تو باین فراخناست  
 خواهی قیامت ارتو در آئینه بنگری  
 از کشت عمر حاصل من شد جوی ز عشق  
 ویران کنم عمارت عقل و بنای عشق

۴۱۳۰

بگریختم ز جور فلک در پناه یار  
 پرواز میکند بهوای صنوبری  
 مرغ دلیم که طائر طوبی نشیمنم  
 آن طائریم که روح قدس در فضای قدس  
 گسترده بسی مصادمه دام ارزنم  
 هرگز گمان نداشتیم از بخت و اتفاق  
 ایندولتی که گشته خرابات مسکنم  
 دل دشت بی نهایت و من باعصا و دست  
 این دشت را شبان بیابان ایمنم ۴۱۴۰

مرد غزای نفسم و نفی صفاست تیغ  
 ذکر خطست و خال تو در جنگ جوشنم

۱۰۰

مدرس فقر و فنا را سبقیم  
 ورق آخر دیوان وجود  
 اولین نکته و آخر ورقیم  
 نکته اول موجود حقیق  
 آفتابیم و بابریم نهان  
 گاه از برد انامل شاداب  
 گاه پدیدار بشکل شفقیم  
 گاه از آتش دل محترقیم  
 محیی عظم رمیم غفلات  
 باطن ظاهر و پیدای نهان  
 منجی مهلکه من غرقیم  
 جامع مجتمع مفترقیم  
 جلوه اقدس اسماء صفات  
 که مقدس شده در ما خلقیم  
 تن خاک است که بر خاک رود  
 من و دل بر سر این نسه طبقیم  
 نسق عشق صراطیست قویم  
 ما بقانون هدی زان نسقیم ۴۱۵۰  
 بر سر کاخ هدایت وهقیم  
 هم زمصدق ابد مایفهم  
 هم بمفهوم ازل ماصدقیم  
 اول سابقه ما سبقیم  
 غیر ما باطل و ماعین حقیم  
 از لیم و ابدیم اندر حال

ز صفارسته و در بحر فنا

سرفرو برده بدون غلقیم

۱۰۱

روح و قتییم و کلیم سلفیم  
بارش مزرعه فقر و فنا  
قمر بارغ بی ابر و غروب  
طالع از شرق سمای دل پاک  
ما عرفنا بزبانیم و بدل  
لامکان را ز مکانیم درود  
علم اسمای تو در مدرس ما  
لب شیرین پسری برده زدست  
دف و چنگیم چو یار از برما  
بزن این دف نبواز این بربط  
ساعتی در تک این بحر گهر  
آدم رسته ازین هفت اندام  
از صفوف همه کون و مکان  
گوهر قلزم افلاکی روح

۴۱۶۰

صاحب نفعه و خورشید کفیم  
آتش خرمن آب و علفیم  
فارغ از نقص وبری از کلفیم  
آفتابیم و بیت الشرفیم  
عارف سر سر من عرفیم  
از سماوات زمین را تحفیم  
از پدر مانده که پور خلفیم  
دل مارا که بشور و شعفیم  
رفت چنگیم چو برگشت دفیم  
بی نوازنده لطفت تلفیم  
لحظه‌ئی بر سر دریات کفیم  
گوهر جسته ازین نه صدفیم  
آمدیم از عقب و پیش صفیم  
بزمین تن خاکی خزفیم

زنده دستگه فقر صفا

۴۱۷۰

بنده درگه شاه نجفیم

۱۰۲

چو گذشتم از علائق بجهان جان گذشتم  
رخ آن دیار دیدم ز سر جهان گذشتم  
بسمای فقر دیدم رخ آفتاب دولت  
بزمین او شدم پست وز آسمان گذشتم  
منم آن تهمتن سیر به نیمروز غزلت  
که پیای رخس تاغید ز هفتخوان گذشتم

چو کشید شست تقدیر زه کمان وحدت

بدل چوتیر از خانه نه کمان گذشتم

بگمانم اینکهره نیست باو ز درد مردم

بیقین رسیدم ای سالک واز گمان گذشتم

سر سلطنت ندارد دل آسمان شکوهم

که بخانقاه درویش بر آستان گذشتم

من و ماه هر دو بودیم بکاروان گردون

پی رخس من قوی بود زکاروان گذشتم

نهند وقر در فقر مکانت مکان را

ز مکان گذشته ام من که بلا مکان گذشتم

من ولامکان توحید و تصرف ولایت

همه کون از تو ای خواجه من از مکان گذشتم

ملکوت و ملک بادا سعدا و اشقیارا

۴۱۸. که گذشتم از تن و جان وز این و آن گذشتم

نه بر ایگان شدم خاص هزار یار مردم

که بر آستانه قدس خدایگان گذشتم

بر این خیال و این وهم چوروی شاه دیدم

ز خیال و وهم و جان و خرد و روان گذشتم

نه زمانی و مکانی شه آسمانیم من

بمکان فقر بر پادشه زمان گذشتم

من و تاج فقر و اقلیم فنا و گنج بینش

که بآرزویش از سلطنت کیان گذشتم

نشدم مقید کون صفای مطلق من  
که چو آفتاب پاك آمدم و روان گذشتم

۱۰۳

ز مغز و پوست برون رفته تا بدوست رسیدم  
خلیل رقتم و فارغ ز آفتاب و ز ماهم  
نبود ره که ز آفات جان برم سلامت  
زدست ایندل سودائی از تطاول زلفش  
اگر هزار قیامت کند قیام نسنجد ۴۱۹۰  
مرا که رفعت خورشید بود در افق دل  
چه غم که هیکل من شد عیار و جزو هوا شد  
من آن کبوتر قدسم که از فضای حقیقت  
ز خانقاه طریقت مبر بصومعه ایدل  
بخاک میکده عشق تا امید نبستم  
ز فیض پیر خرابات دوش در حرم دل  
بساط فقر باورنگ سلطنت نفروشم  
بجان دوست که از هر چه غیر اوست بریدم  
رهین عشقم و بیگانه از سیاه و سفیدم  
نداده بود اگر دل بوصل دوست نویدم  
چه اشکها که فشاندم چه آهها که کشیدم  
بفتنه‌ئی که من از قاتلش معاینه دیدم  
بیش ابروی آنماه چون هلال خمیدم  
نسیم صبح سعادت شدم بخلد وزیدم  
بحبس این قفس افتادم و دو باره پریدم  
مرا که خرقة زهد و ریای خویش دریدم  
نشد زهستی موهوم خویش قطع امیدم  
بیک نماز که بردم هزار راز شنیدم  
بنقد عمر گر انمایه این بساط خریدم

صفای سرم و در وحدت حقیقت هستی  
نهان چو ذره و مانند آفتاب پدیدم

۱۰۴

مهی دارم که چون خورشید سرگردان او باشم  
اسیر پنجه و گوی خم چو گان او باشم  
دل تصویر نتواند وصالش از تحیر بس ۴۲۰۰  
که در این برده تصویر من حیران او باشم  
وصال او نخواهم من کجا و وصل بس باشد  
که او سلطان عشق و من گدای خوان او باشم

بعهد دیگری چون سر نهم عهد من این باشد  
 که تا باشم ببند محکم پیمان او باشم  
 دلم روشن شد از این خاطر سلطانی ای سالک  
 که گر خورشید باشم هندوی فرمان او باشم  
 خرامد گاه گاهی یار در زندان و بر اینم  
 که از کانش بدزدم لعل و در زندان او باشم  
 مرا در خاطر از احسان عام اوست گنج آری  
 که باشم من که اندر خاطر احسان او باشم  
 مدار سلطنت بردست عشق اوست در باطن  
 گدای پادشاه و بنده سلطان او باشم  
 ندارم چشم کز میدان جانان جان برم بیرون  
 مرا این استقامت بس که در میدان او باشم  
 دلم خون شد ز رشک خاک راه ای عشق امدادی  
 که دست گرد باشم بلکه در دامان او باشم  
 اگر جان ترا عشق آشنای غیر دید ایدل  
 بسوزد آتش غیرت مرا گر جان او باشم  
 من آن خویش بودم یار آن خویش و این ساعت  
 بر آن عهدم که او آن من و من آن او باشم

۴۲۱۰

صفا خورشید باشد صورت ایوان من روزی  
 که اوشه باشد و من صورت ایوان او باشم

۱۰۵

درد دل سودائی با یار همی گویم  
 این درد که من دارم ناچار همی گویم

امشب بکه مانم من اسرار همی گویم  
 میسوزم ازین سودا بر خویش، نمی بندم

ورگل نکند باور باخار همی گویم  
 چون باتو فتد کارم بسیار همی گویم  
 این نغمه منصورى بردار همی گویم  
 زان مردك دهقان راسالار همی گویم  
 بر مور کنم پیدا با مار همی گویم  
 آن زلف پریشان را طرار همی گویم  
 بر قلب ملك زین پس هموار همی گویم  
 گرزیر همی سنجم گرزار همی گویم  
 دیوانه نیم بالله هشیار همی گویم  
 این نغمه امسالى از یار همی گویم  
 بر نور همی خوانم بانار همی گویم  
 باخر نبود کارم کز بار همی گویم  
 از دار دوئی رستم دادار همی گویم  
 لاغیرك فی داری دیار همی گویم

گریار همی خواهی از چشم صفابنگر

گوئی تو که با دریا دیوار همی گویم

خار غم عشقت را گویم بگل سوری  
 من دشمن گفتارم از غیر تو بزارم  
 من طبل نخواهم زد در زیر گلیم تن  
 دردشت شدم دیدم بر سیزه توئی سلطان  
 اسرار خط سبزت سودای سر زلفت  
 بر بود زمن جان راعقل و دل و ایمان را  
 بر گوش فلک گفتم بی پرده و شیدا شد  
 ای شاهد هر جایی من نایم و تو نائی  
 مقصود تو ای سالک باست چه میگرددی  
 عشقش نبود حالی امیدى و آمالى  
 این آتش روشن را در دل نکنم پنهان  
 نه شیخ دکان دارم نه شحنه بازارم  
 من دوش چه خوردستم سودائی و سرمستم  
 یامست می ذاتم در میکرده وحدت

۴۲۲۰

۱۰۶

این خانه هستی را از بیخ براندازم  
 زین جیفه پرهیزم این خانه پیردازم  
 او ساسله جنباند من عربده آغازم  
 من بال نیفکندم بی روح قدس تازم  
 گر پاک نبازم جان بانردغمش بازم  
 هم گریم و هم خندم هم سوزم و هم سازم

امشب سر آن دازم کز خانه برون تازم  
 تن خانه گور آمد جان جیفه گورستان  
 دیوانه ام و داند دیوانه بخود خواند  
 با روح قدس همراه بودیم و بماند از من  
 درشددر عشقش دل و اماند در این بازی  
 در آتشم و راهی جز صبر نمیدانم

۴۲۳۰

دل بسته سودایم این سلسله از پایم  
از بال بیفشانم این گرد علایق را  
من آینه ذاتم این زنگ طبیعت را  
بگرفته ز سرتاپا آئینه دهم صیقل  
من بچه شهبازم بردوش و سر سلطان  
اورنگ خلافت را داود مزامیرم  
من مورم و نشمارم برباد سلیمان را  
راز ازلی مشکل پوشید توان از دل

بردار که بگریزم بگذار که بگذارم  
بر خاک به نمشینم بر ساعد شه بازم  
از آینه بزدایم این آینه بطرازم  
تا عکس بیندازد آن دلبر طنازم  
گر ناز کنم صدره شه باز کشد نازم  
سر میشکند سنگم دل میبرد آوازم ۴۲۴۰  
در بادیه عشقش من از همه ممتازم  
دلخواجه این منزل من محرم این رازم

در قاف احد دارد سیمرغ صفا منزل

زین شمع نمی بُرد پروانه پروازم

۱۰۷

کفر آئین منست از عشق را تمکین کنم  
کافر عشقم اگر من پشت بر آئین کنم  
سیر باطن را گذارم بر فراز عرش پای  
خاک خذلان بر سر معراج ظاهرین کنم  
در هوای دوست می پرند باهم کبک و باز  
کبک را فرخنده خوانم باز را تحسین کنم  
بر دهم گر صعوه را از عشق عنقای قدم  
قاف را تا قاف پر سیمرغ و پر شاهین کنم  
کی گذارم طائر تقدیس را آلوده بال  
من که مرغ خانه را شهباز علیین کنم  
سر عشق دوست را اگر سیر انسانی کند  
در مقام قلب بر روح القدس تلقین کنم



۴۲۵۰

بگذرم از هفت خوان تن گراز تن بگذرم

ورنه برجان کی رسم گر جسم را روئین کنم  
 در هواهای تن این حیوان اصطبل و علف  
 جان نگاهم رفرر معراج دل را زین کنم  
 پرده امکان فرو گیرم ز رخسار و جوب  
 کون را یکباره بی امکان و بی تکوین کنم  
 روی وحدت را کنم بی پرده چونان آفتاب  
 خاکیان را بی نیاز از ماه و از پروین کنم  
 عرصه توحید را پردازم از صف نفاق  
 دست حق در ذوالفقار صدف صقین کنم  
 زنگ خوددینی کند مرآت دل را بی صفا  
 من صفایم نیستی را پیشوای دین کنم

۱۰۸

زین سپس بر هر چه غیر از وجه باقی بازنم  
 باده وحدت تنی را نیست اندر خورد جام  
 نیستم منصور و منصورم که در این دار بست  
 چون کنم پنهان که پنهانیش از پیدائی است  
 کی ز من جائی علم کش مقطع و مبداستی  
 ۴۲۶۰  
 لن ترانی چیست من خود طبل ازنی را دوال  
 آب وحدت جوشم از سر چشمه اثناعشر  
 نو گل بی خار توحید از بهار دل دمید  
 تشنه کی مانم من از در آب یا در آتشم  
 تشنه ام زین پس بدریا گر رسم دریا ز من  
 جام وحدت گر ز من من باتن تنها ز من  
 کسوس سبحانی بدار عالم بالا ز من  
 من شراب عشق گر پنهان و گر پیدا ز من  
 من علم در عالم بی مقطع و مبدای ز من  
 بی حجاب موسوی برسینه سینا ز من  
 گر عصای موسوی بر صخره صفا ز من  
 خار زین نورسته گل بر چشم نابینا ز من  
 آب سرد سلسبیل از آتش مینا ز من

سر نهم از بندگی بر آستان می فروش      بر سر از این پادشاهی تاج کز منازم  
 پیر عقل و پادشاه شهر بودن ابله‌یست      زین سپس دیوانه‌گردم خیمه بر صحرا ز نم  
 با سر زلف تو عقل و عشق و عرفان صفا  
 هر چه دارم سود خواهم برداگر سود از نم

۱۰۹

یاد در چشم و من دلشده خون می‌گیریم  
 دیده ابر که میبارد و جوئی که رود  
 کشتزار فلکی سبز ز باران منست  
 همه گیرند که گیرند ره هشیاری  
 سوخت انگونه که خاکستر من داد بیاد  
 بست کرد این تن خاکی دل افلاکی من  
 عمرها رفته و من بی‌خبر از گنج حضور  
 دیده و دامن و اطراف من از خون شده لعل  
 در ره عشق بسی مرحله طی کرده و باز  
 دل من جو شد و دریا شد و آرام گرفت  
 بهالالی که نمود ابروی آن ماه و نمود  
 دوست در خانه من از شهر برون می‌گیریم  
 کاش دیدی که من شیفته چون می‌گیریم  
 بی‌بهار تو من از ابر فزون می‌گیریم  
 من سودا زده از عشق جنون می‌گیریم  
 زاتش این فلك آینه گون می‌گیریم  
 مرغ بالایم از اندیشه دون می‌گیریم  
 گنج ظاهر شده از شرم کنون می‌گیریم  
 دیر گاهیست که بی‌لعل تو خون می‌گیریم  
 عقباتیست که بی‌راهنمون می‌گیریم  
 باز می‌جو شم و در عین سکون می‌گیریم  
 رخ و بالای مرا زرد و نگون می‌گیریم

تو صفا را برای قافله سالار نبات

که من از توسن آیام حرون می‌گیریم

۱۱۰

در دیست ز عشق او بجانم  
 این سوز ز جان رسید بر پوست  
 از نام و نشان خود گذشتم  
 پیداست ز جسم ناتوانم  
 از پوست بمغز استخوانم  
 من بنده شاه بی نشانم

۴۲۸۰

پیرم بتجلی و جوانم  
 چون تیر گذشته از کمانم  
 مقصود زمین و آسمانم  
 چرخست گدای آستانم  
 در پهلوئی نفس پهلووانم  
 بر گله خویشتن شبانم  
 من گوهر بحر و زر کانم  
 در صورت این و سر آنم  
 بر ساعد شاه آشیانم  
 بر خوان وجود میهمانم  
 از سفره احمدست نامم  
 در مهدی صاحب الزمانم

برهان جلالت من اینست  
 با آنکه جوانم آسمان را  
 چون قاصد کعبه حضورم  
 تابنده آستان ققرم  
 با آنکه تنم زعشق موئیسست  
 در وادی ایمنم چو موسی  
 ای آنکه کنی بیحروکان روی  
 بگذشته ازین و آن و چون روح  
 من باز سپیدم و مهیاست  
 پرورده نعمت حکیمم  
 از کوزه عیسی است آبم  
 با اینهمه قدر و جاه فانی

۴۲۹۰

من نیستم اوست کیستم من

پیداست صفای اصفهانم

۱۱۱

شمع افروخته شد هم پر روانه شویم  
 باید اندر سر این سلسله دیوانه شویم  
 زین خیال و خرد شیفته بیگانه شویم  
 با سببان سر کوچه میخانه شویم  
 که با فسون غم عشق تو افسانه شویم  
 باید اندر قدمش بر سر پیمان شویم  
 حجة صوفی و آن سبحة صد دانه شویم

عشق زدخیمه بیاید که بی خانه شویم  
 حلقه طره اودر شکنست و خم و تاب  
 آشنایان غم عشق بر آند که ما  
 حاصل از سبحة و سجاده ندیدیم سپس  
 کی درین زاویه ها بود باندیشه ما  
 یار پیمان شکن از شارع میخانه گذشت  
 رشته سبحة گسستیم که بی دانه و دام

۴۳۰۰

گرد گشتیم و بیفشاند زدامن همه تن  
بیت معمور ولایت دل دیوانه ماست  
کمتر آید ز زنان کشمکش پرده‌دری  
نیست در شهر بستی تا ببرد دل ز صفا  
پنجه گردیم که بر طره او شانه شویم  
کنج مائیم ولی باید ویرانه شویم  
تن بود پرده بکشید که مردانه شویم  
باز گردید حریفان که بکاشانه شویم

خانه از غیر پیردازیم از نفی خودی

همدل و همسخن و همسر جانانه شویم

## ۱۱۴

شبی که دیده بدیدار دوست باز کنم  
بود وضوی من از آب چشم و طاعتم این  
پرم بعرش حقیقت ز آشیانه آرز  
مرا که ساعد سلطان بود مساعد پای  
شکار نسر حقیقت کنم بقوت سیر  
هر آنچه یار فزاید بناز گو بفرزای  
من از نیاز کنم خویش را بحضرت دوست  
رسیده‌ام بمیان و بموی دلبر خویش  
ز خاک کوی تو دل را دهم طراز بروی  
اگر بدست من افتد شکنج طره بخت  
ز خاک پای تو آبی زخم بر آتش دل  
حدیث موی تو گویم دم از غم تو زخم  
مرا که موطن دل خانه حقیقت اوست

دم سمیده ز خورشید احتراز کنم  
که رو بقبله ابروی او نماز کنم  
۴۳۱. دو بال بسته مرغ نیاز باز کنم  
چرا نشیمن خود آشیان آرز کنم  
کبوتر دل شوریده شاهباز کنم  
که هر چه هست مرا جمله را نیاز کنم  
بهر چه هست بتائید دوست ناز کنم  
اگر میان وی از موی امتیاز کنم  
دل فسرده چو روی بت طراز کنم  
زگرد راه تو آن طره را طراز کنم  
دل هوایی خود را محل راز کنم  
بگفتگوی تو افسانه را دراز کنم  
۴۳۲. چرا مسافرت کعبه مجاز کنم

صفاست قبله دل نیست جز اطاعت امر

من از پرستش سنگ و گل حجاز کنم

۱۱۳

ما و دل سودا زده سرمست الستیم  
 با افسر سلطانی کونین بلندیم  
 موهوم بود هستی ماسر تو موجود  
 ماشیشه شکستیم و کف پای ملک را  
 با عشق تو دیوانه و با جام تو سرمست  
 پیوند مهمات ز کونین بریدیم  
 ما باز قوی منزلت ساعد جانیم  
 زاهد تو برو مسجدی و صومعه‌ئی باش  
 ۴۳۳. شاهین وجودیم بحبس تن خاکی  
 بر خاسته از کنگره عرش و بآفاق  
 صحرای ترا آهوی در بند گرفتار  
 گر زانکه فقیریم فقیر در شاهیم

برگشته زمیخانه دو آشفته مستیم  
 با خاک در خاک نشینان تو بستیم  
 المنه لله کزین واهمه رستیم  
 زین شیشه بشکسته درین بادیه خستیم  
 چون نیست شدیم از همه باعشق تو هستیم  
 بارشته پیمان سر زلف تو بستیم  
 از بام جهان با پر افراشته جستیم  
 ما رند خرابات رو باده پرستیم  
 کز قوت پر این قفس تنگ شکستیم  
 پرواز نمودیم و بیام تو نشستیم  
 دریای ترا ماهی افتاده بشستیم  
 و رزانکه خرابیم از آن ساغر دستیم

ای ساقی مستان بصفا رطل دمام  
 مخمور بمگذار که ما مست الستیم

۱۱۴

بتیره شب نظر آفتاب می بینم  
 بغیر نقش خط از روی آبدار تو من  
 خراب عشق توام ورنه در عمارت خویش  
 نظر نداشتی ای آنکه گفتمی از سر زلف  
 تو طوره مینگری من ز طره طلعت دوست  
 ۴۳۴. نه تاب هر نظرست این فروغ و تابش روی  
 بچشم باز من آن روی را چو بیضه نور

رخ تو مینگرم یا که خواب می بینم  
 خط دو کون چو نقش بر آب می بینم  
 بنای کون و مکان را خراب می بینم  
 جمال شاهد جان در حجاب می بینم  
 تو ابر تیره و من آفتاب می بینم  
 که من در آن سر زلف بتاب می بینم  
 عیان ز موی چو پر غراب می بینم

شتاب گیر دلا وصل اوست حاصل عمر که عمر را بروش در شتاب می بینم  
 کتاب عشق ز من جو که من زخشت سیاه بیاض صفحه سر کتاب می بینم  
 پیاده ئی تو ز من پرس راه وادی عشق که خون راهروان تارکاب می بینم

صفای سرم و خود را بزم همت پیر

بقصر خسرو مالک رقاب می بینم

۱۱۵

یار برداشت زرخ پرده برای دل من  
 نتوان گفت زمینست و سما خلوت دوست  
 دل من بارگه سلطنت فقر و فتاست  
 عشق با آنکه هوای من و آب من از دست  
 پنجه حسن که معمار بنای ابدیست  
 ای که از غرب افق می طلبی کرد اشراق  
 دل من کشتی نوحست بدریای فنا  
 دید نهار نحیف هستم و بیمار وضعیف  
 برخ زرد من آن نرگس بیمار گشود  
 سایه افکند کسای دل من بر ملکوت  
 دل مرا بس بروای دینی بی صبر و ثبات  
 دل من جوی اگر طالب نوری که هب است  
 در مکانیست کز نیست برون کون و مکان  
 برد از من دل و بنشست بجای دل من  
 خلوت سلطنت اوست سرای دل من  
 آسمانست و زمینست گدای دل من  
 تربیت یافته از آب و هوای دل من  
 کرد از آب و گل عشق بنای دل من ۴۳۰  
 آفتاب ازل از شرق سمای دل من  
 ناخدای دل کشتیست خدای دل من  
 حق غذای دل من گشت ودوای دل من  
 یار بگشود در دارشغای دل من  
 جبرئیلست ز اصحاب کسای دل من  
 نگرفتست تعلق بتو رای دل من  
 آفتاب فلک از نور وضیای دل من  
 که سر کون و مکان باد فدای دل من

نرسیدند بسر منزل مقصود صفا

مگر آن قوم که رفتند بیای دل من

شاهد ماهست مخفی در ظهور خویشتن

آفتاب ماست در جلباب نور خویشتن

احمد ما بست احرام از در دیر طلب

تا مشرف شد بمعراج حضور خویشتن

موسی جان را بصیرت داد و از شاخ درخت

نوبت آنی انا لله زد بطور خویشتن

داد دل را نغمه داودی و بی حرف و صوت

خواند در کپسار و در وادی زبور خویشتن

زیر پر بگرفت بدو و ختم را چون جلوه کرد

آن سلیمان حقیقت در ظهور خویشتن

عیسی ما را بشارت داد بر نور وجود

آفتاب روح با اندام عور خویشتن

کامل مانقظه شد در تحت بای اسم ذات

گشت ساری در حروف و در سطور خویشتن

یار بر کون و مکان بگذشت و جان تازه داد

هر دل و هر جان که دید اندر عبور خویشتن

از کمال ذات آمد تاهیلولای نخست

کامل مطلق که نپسندد قصور خویشتن

از کنار جوی خود رویاند سر و قد خویش

در بهشت خود خرامان کرد حور خویشتن

من بخاک افتاده بودم کرد بر رویم نگاه

چشم نگشاید بکس یار از غرور خویشتن

غیرتش خاکستر بود صفا بر باد داد

سوخت ما را یار با عشق غیور خویشتن

حیرتست این کوی یاران راصلا باید زدن

گام سمت وادی فقر و فنا باید زدن

نیست سلطان رادرین وادی گذردست نیاز

دولت از خواهی بدامان گدا باید زدن

موسی از جان گذشتن روی جانان دیدنست

تکیه بر حق پای بردست وعصا باید زدن

در چنین میدان اگر تیغ آید از سرباک نیست

بلکه بر بازوی قاتل مرحبا باید زدن

مستی شرطست دید یار را نزد جهل

باده تحقیق از جام بلا باید زدن

در کف فقرست مفتاح در گنج وجود

پای استکبار بر فرق غنا باید زدن

مرگ نبود مردن عشاق را در کیش عشق

سور توحیدست این زیر و ستا باید زدن

کرد دل را عشق درد انگیز یکتا در جنون

دست در زنجیر آن زلف دوتا باید زدن

جلوه الا لله از خواهی چو منصوران یار

کوس سبحانی فراز دار لا باید زدن

در خم چو گان کثرت بودن از ناستیمت

گوی از میدان توحید خدا باید زدن

گر بکشتن دست بدهد پای هشتم در وصال

بیش روی دوست در خون دست و پا باید زدن



کی رسی ای پای بندتن بسر بازان یار  
 گام در این ره بآئین صفا باید زدن  
 در قفای بنده معنی قدم خواهی نهاد  
 حشمت سلطان صورت راقفا باید زدن

۱۱۸

دل بردی از من بیغمای ترک غارتگر من  
 دیدی چه آوردی ای دوست از دست دل بر سر من  
 عشق تو در دل نهان شد دل زار و تن ناتوان شد  
 رفتی چو تیر و کمان شد از بار غم پیکر من  
 میسوزم از اشتیاق در آتشم از فراقت  
 کانون من سینه من سودای من آذر من  
 من مست صبهای باقی زان ساتکین رواقی  
 فکر تو در بزم ساقی ذکر تو راهشگر من  
 چون مهره در شد در عشق یکچند بودم گرفتار  
 عشق تو چون مهره چند بست افتاده در شد در من  
 دل در تن عشق افروخت گردون لباس سیه دوخت  
 از آتش و آه من سوخت در آسمان اختر من  
 گبر و مسلمان خجل شد دل فتنه آب و گل شد  
 صدر خنه در ملک دل شد زان دیشه کافر من  
 شکرانه کز عشق مستم میخواره همی پرستم  
 آموخت درس الستم استاد دانشور من  
 سلطان سیر و سلوکم مالک رقاب ملوکم  
 در سورم و نیست سوکم بین نغمه مزمر من

۴۳۹۰

در عشق سلطان بختم در باغ دولت درختم  
 خاکستر فقر تختم خاک فنا افسر من  
 باخار آن یار تازی چون گل کنم عشقبازی  
 ریحان عشق مجازی نیش هن و نشتر من  
 دل را خریدار کیشم سرگرم بازار خویشم  
 اشک سیدورخ زرد سیم منست وزر من  
 اول دلم را صفا داد آئینه ام را جلا داد  
 آخر بیاد فنا داد عشق تو خاکستر من  
 تا چند درهای و هوئی ای کوس منصورى دل  
 ترسم که ریزند بر خاک خون تو درم محضر من  
 بار غم عشق او را گردون ندارد تحمل  
 کی میتواند کشیدن این پیکر لاغر من  
 دل دم زسر صفازد کوس تو بر بام مازد  
 سلطان دولت او زد از فقر در کشور من

۳۴۰۰

۱۱۹

من تاجرم بد که بازار خویشتن  
 هر دانه‌اشی که بود مرا صرف دید شد  
 ایوان ملک قصر ملک دیده ام کتون  
 سلطان دل ز خاک در خود بسر نهاد  
 از راه کوی خویش رسیدند بر مراد  
 گشتیم بسکه کوس انا الحق زدیم فاش  
 بر گار خویشتن دل و نبود بغیر دل  
 بر دست نقد جان و خریدار خویشتن  
 دیوانه شد دلم پی دیدار خویشتن  
 بنشسته ام بسایه دیوار خویشتن  
 هر افسری که دید سزاوار خویشتن  
 عشاق دوست در طلب یار خویشتن  
 منصور پایدار سر دار خویشتن  
 در دور خویش مرکز بر گار خویشتن

دیدم تمام کون و مکان را بچشم سر  
 سیاره است و ثابت من عقل و عشق من  
 ۴۴۱۰ در عین شادمانی و عیش مدام خویش  
 دار حقیقتست بنام هزار بار  
 از خویشتن رهائی و باز آمدن بخویش  
 افکنده‌ام زدوش دل خویش بار غیر  
 سرشار سر و وحدت اطلاقی خودم  
 در کار نفی خویشم و نفی صفای خویش

بی پرده گویم آنچه بود نیست غیر یار

من جسته‌ام ز پرده پندار خویشتن

۱۲۰

سرخوان وحدت آندم که بدل‌صلازدم من  
 در دید غیر بستم بت خویشتن شکستم  
 ۴۴۲۰ زالست دل بلائی که زدم بقول مطلق  
 پی حاک نقش کثرت زجریده هیولی  
 پی سد باب بیگانگی از سرای امکان  
 قدم شهود بردستگه قدم نهادم  
 سر پای برتن و دست بدامن تجرد  
 هله آنچه خواستم یافتم از دل خدا بین  
 بدر امیدواری سر انقیاد سودم  
 من و دل دو مست باقی دونیازمند ساقی  
 در دیر بود جایم بحرم رسید پایم

بسر تمام ملک و ملکوت پازدم من  
 زسبوی یار مستم که می‌ولا زدم من  
 بکتاب هستی کل رقم بلی زدم من  
 نتوان نمود باور که چه نقشها زدم من  
 کمر وجوب بستم در آشنا زدم من  
 علم وجود در پیشگه خدا زدم من  
 نزد زروی غفلت همه جا بجازدم من  
 نه بارض خویشتن را و نه برسمازدم من  
 بره نیازمندی قدم وفا زدم من  
 دل‌مست باده فقر و می فنا زدم من  
 بهزار در زدم تا در کبریا زدم من

در کوی می پرستی نردم بدست هستی  
 به-وای فرش استبرق جنت حقایق  
 بقفای فقر آنروز قدم نهادم از دل  
 در افتقار رابست و گشود باب دولت  
 زهوای خویش رستم بخرابخانه تن  
 بخدای بستم از کدورت کائنات رستم

برضای نفس جستم جلووات فیض اقدس

نفس تجلی از منزلت رضا زدم من

۱۲۱

گاه دی است و نوبت فصل بهار من  
 برگنج خسروی ندهم کنج خانقاه  
 جان یافتم زدولت دل در حضور یار  
 جبریل را زبال فکند و هنوز نیست  
 روی دلم بسمت دیاری بود که اوست  
 نقش و نگار را بزردوم زلوح دل  
 از جسم و جان امید بریدم هزار بار  
 دیدم که عشق اوست خداوند کائنات  
 بردم بیای عشق بسر سجده نیاز  
 دادم زمام مملکت دل بدست دوست  
 صحبت و یار ساقی و من درخمار دوش

جز صاف غم که صیقل آئینه صفاست

کو آب رحمتی که نشاند غبار من

۱۲۲

بمشق خویش مرا خوی داد دلبر من  
 بسینه‌ام زغمش راز هاست بیحد و هست  
 مرا چکار بخورشید حشر منتظران  
 ۴۴۵۰ نشد شبی که نشد چشم من ستاره شمار  
 کنون ز عشق تو بس آفتاب و ماه دمید  
 تسلطیست مرا بر سر تمام ملوک  
 مرا بسلطنت فقر راه داد و نمود  
 نبود اگر غم عشقت تجلی ملکوت  
 که بود ساقی و این باده‌ئی که داد چه بود  
 مگر تجلی طورست عشق یار بدل  
 چه دیر بود که از کعبه تافت تا سرخویش  
 بهشت من دل و رضوان من تجلی دوست

بجوی جان و دل و مزرع مراد صفا  
 چه آبها که روان کرد دیده تر من

۱۲۳

بتار موی بتی شد سلاسل دل من  
 ۴۴۶۰ کشیده ابروی آن ترک نیم‌مست کمان  
 پرده دیدم و بی پرده در شمائل او  
 چه فتنه بود که رفت از مقابل من و باز  
 بزاد عشقم و پرورد و کشت و برد بخاک  
 بسوخت ز آتش و خاکسترم سپرد بیاد  
 ببین بضعف که یکموی شد سلاسل من  
 پی‌شکار دل این مرغ نیم بسمل من  
 بشکل صورت تصویر شد شمائل من  
 نشسته است شب و روز در مقابل من  
 ندانم از چه بزاد آنکه بود قاتل من  
 چه آب بود که از او سرسته شد گل من

خیال مغز بسر دارم و نهفته پیوست  
همیشه در سفرم باز در مقام خودم  
هزار مرحله طی کرده راه مانده هنوز  
پدید گشت بیگ عمر جستجوی که بود  
چه پرده بود که روشن نبود دیده دل  
یکسخت شاهد و مشهود و آشکار و نهان

بمغز خشک بین و خیال باطل من  
که هم ترازوی ماهست برج محمل من  
زمن پیرس که گویم کجاست منزل من  
من آنکه میدوم اندر قفایش در دل من  
زطلعتی که بود آفتاب محفل من ۴۴۷۰  
شوید جمع و نمائید حل مشکل من

فنای کون و مکان باشد و بقای صفاست

همانکه پیش تو در یاست هست ساحل من

۱۳۴

پورا بسطنت رسی این پندگوش کن  
گفتار من که هست چو لو لوی شاهوار  
هوش ترا مشاهده سرّ غیب نیست  
گسترده است سفره دولت بیار دل  
حق ناخدای کشتی دریای زندگیست  
ای در بر تو جاهه زربفت خسروی  
معشوق شاهد دل و مشهور دیده است  
ای خرقه کمال بدوش ولایت  
جوش و خروش رعد درین گوش بی صداست

تاج سر از غبار در میفروش کن  
مرجان گوش جان حقیقت نیوش کن  
خواهی بسرّ غیب رسی ترک هوش کن  
ای خاکسار بارگه فقر نوش کن  
ای ابر ریزش آور وای بحر جوش کن  
روی ملاطفت بمن ژنده پوش کن  
باخویش گفتگو کن و ترک سروش کن  
جان مرا ردای عنایت بدوش کن ۴۴۸۰  
ای سینه هرچه خواهی جوش و خروش کن

نقش خط نگار که دیباچه بقاست

از دل بخوان و ترک خطوط و نقوش کن

۱۲۵

دور عشقست گر ای نقطه دل خون باشی  
 نبرد ره دل آباد بگلگونه غیب  
 ای نیاورده بکف دامن دولت در فقر  
 پای برعرش حقیقت ننهی ایکه بعقل  
 عاشقان را بصلاح و حکم عقل چکار  
 ای شه ملک ترا دولت درویش بدست  
 گرشوی خاک گدای در میخانه عشق  
 چند در چون و چرایی تو در بند خودی ۴۴۹۰  
 نتوانی که زنی رایت اقبال بچرخ  
 کس بافسون و بافسانه نشد محرم راز  
 گرد و صد سال کنی سلطنت ایدل بنشاط  
 مگر از لشکر اندوه چه دیدی در روز  
 نبری جان که تو دیوانه و طفلند عوام  
 کوه را سیل تو چون کاه برد بر سر آب  
 مگر ای چشم صفا لجه آمون باشی

۱۲۶

خورشید ازل سرزد زین مشرق نورانی  
 سلطان وجود آمد در عالم امکانی  
 برعرش حقیقت شد زین طبع هیولانی  
 بنشسته بیار دل آن اول بی ثانی ۴۵۰۰  
 شمس احدی آمد ای کثرت ظلمانی  
 در دل متجلی شد آن دلبر روحانی  
 مفتاح شهود آمد سر حلقه جود آمد  
 شهباز الوهیت یعنی دل صاحب دل  
 صد بار نظر کردم دیدم بهزار آئین  
 هنگام فدی آمد از دوست ندی آمد

آن گه شده پیدا شد منصور هویدا شد  
گفتم برهان ما را زین بادیۀ حیرت  
آن روز بشام آمد آن ماه تمام آمد  
سرمایه قوتست این قوت جبروتست این  
در مصر هوی تاکی مملوک زنان بودن  
می ازلب ساقی زن صهبای رواقی زن  
بلقیس مجرّد شو زی صرح ممرّد شو  
در کفّه میزانش در ساحت میدانش  
سلطان سماک آمد از عالم پاک آمد  
در مردن تبدیلی نه خوی عزازیلی  
ای جاذبه ایمن ای جذبۀ جان من  
سرمست الستم من دیوانه و مستم من  
من خاک رخت سازم تن گر همه جان باشد  
از نرگس فتانت کز فتنه نپر هیزد  
عاشق چکند جان را سودازده ایمان را  
بیزارم ازین بودن وین بادیه پیمودن  
باکس نتوان گفتن رازی که پس از مردن  
باغیر چرا گویم اسرار سویدا را  
موجود نباشد کس جز ذات وجود ایدل  
جا آنکه بقا دارد در جان صفادارد  
کشتند نکویانم زان طرّه کافر دل  
فریاد مسلمانان زین طرز مسلمانانی

۴۵۱۰

۴۵۲۰



۱۲۷

بتم ارنداشت درد دل سر دعوی خدائی  
 که مز نیست دوشش بردای کبریائی  
 که بدل نمی پسندد حرکات آشنائی  
 که بکشتزار سرش نزد آفت سمائی  
 که زند جویش پهلو بسپهر آسیائی  
 پس از آنکه سالها زد در زهد و پارسائی  
 که نگشته اند دارا بطریقت گدائی  
 که شدم اسیر بازش چو کبوتر هوائی  
 چه غم از بیش زلفش کمرم کند و توائی  
 دل ریش درد مندان بفتون دلربائی  
 همه حیرتم از آنکس که ز نددم از جدائی  
 که نکرده اند منزل بسرای بیوفائی  
 مگر آنکه باز جوید ز طلسم دل رهای

ز چه کرد با چنین رو بر خلق خود نمائی  
 نتوان نمود منعم ز سجود روی این بت  
 در آشنائی دل زده و زغیر بگسل  
 مطلب ز نام حاصل که فشانند بذر صورت  
 ز تمام کشت هستی من و حاصل محبت  
 دل من بیافت این سر ز سرای میفر و شان  
 متنعمان دولت نبرند ره بسطان  
 من از آشیانه خود نگشوده بودمی پر ۴۵۳۰  
 رخ من بیاریک رو دل من بعشق یکتا  
 سر مرهم از ندارد ز چه میر باید از کف  
 من اگر دمی نینم برخش نمیتوانم  
 سرم از رود نیچم زوفای ره روان سر  
 دل باز مانده از جان نرسد بسر جانان

اگر ت هو است دیدن رخ دل بر صفارا

بگذار از سرا بدل هوس منی و مائی

۱۲۸

کجاست رسته ز خویشی برون ز ما و منی  
 منم که نیست هرا غیر نیستی وطنی  
 بدست یاری لطف خلیل بت شکنی  
 ستوده نیست سپردن بدست اهر منی  
 مباح کسم بصف عاشقان ز کوه کنی

بکوی دوست نه جانیمت راهبر نه تنی  
 یکی وطن بحقیقت کند یکی به مجاز  
 درون سینه بتی داری از هوی بشکن  
 دلی که خاتم انگشت جم فسانه اوست ۴۵۴۰  
 بکن ز تیشه عشق ای رفیق ریشه تن

زمسلسکی که پهلوی روند تابحرم  
 بخون نشسته دلم تابفرق از غم دوست  
 بجان و دل پیرستم پیشوائی عشق  
 در آ زبرده که چون طره تو و دل من  
 گرفت و کرد خراب و زدود و کرد آباد  
 برهنه شد دلم از جامه نبات که دوست  
 کمند طره طره او تمام شکن  
 مرا چمن دل سودائی است و سروش دوست  
 قدو خد تو سلامت کزین دو بردل من  
 گدای خسرو عشقیم و در طریقت ما  
 غلام پیر مغانم که دی بمدرس عشق  
 جناب احمد مرسل که کائنات وجود  
 اگر تجلی خورشید او نبود نبود  
 هزار مرد نیرزد بموی پیر زنی  
 شهید عشق ندارد بغیر خون کفنی  
 بصورت تو بینم بهر کجا و نسی  
 ندیده دیده بینندهئی بت و شمنی  
 دل مرا ختنی ترک من بتاختنی  
 برهنه کرد بدن و چه نازنین بدنی  
 هزار جان و دل خسته زیر هر شکنی  
 که نیست سرو بیالای دوست در چمنی  
 ۴۵۰ نماند حاجت سرو و علاقه سمنی  
 جزین کمال نباشد ستوده هیچ فنی  
 هزار نکته بمن گفت بی لب و دهنی  
 ز جود اوست پیا نیست اندرین سخنی  
 نه آفتاب سپهری نه شمع انجمنی  
 تو شمع انجمن عاشقان سوخته‌ئی  
 که نیست ذات ترا جز دل صفا لگنی

۱۴۹

در ارض و سما نبود آن دلبر هر جائی  
 در هیچ لبی نبود کز او نبود حرفی  
 در هیچ سری نبود کز او نبود سری  
 مجنون سرما هم کان ماه هلال ابروی  
 پیدائی آن گوهر در وصف نمیگنجد  
 دانائی و بینائی از وحدت و در کثرت  
 منزل نکنند الا در سینه سودائی  
 با آنکه بود دائم هم صحبت تنهائی  
 با آنکه بود پنهان در پرده یکتائی  
 از خلق بود پنهان با این همه پیدائی  
 ۴۵۶ این گوهریان جویند از مردم دریائی  
 بینائی ما پنهان در پرده دانائی

بر صبر کنند امرم مخلوق و عجب دارم  
 ای طوبی این بستان بر خیز و قیامت کن  
 آرایش هر محفل زان روی نکو باشد  
 گر پرده منم بردار از روی که ابرستی  
 پژمانم و رنجورم از شدت مخموری  
 ای ساقی سر مستان بنمای پذیرائی  
 در عقل سبک سنگی باعشق شکیبائی  
 بخرام و تماشاکن غوغای تماشائی  
 خورشید حقیقت را خود بینی و خود رانی  
 از زهد و ورع کی شد مقصود صفا حاصل  
 باز ای دل بی سامان سر مستی و شیدائی

۱۳۰

عیسی عشق ندارد سر درمان کسی  
 آن سر زلف که من دیدم و آن تاب و شکن  
 عشق را نفی بکار آید و در نفی ثبات  
 نیست سلطان زمین حاکم درویش که نیست  
 همه اشکال من از وصل شد و این عجبست  
 دی خط سبز کسی داد بمن خط امان  
 گه کسی میدهد از لعل لبم آب حیات  
 لاله میباردم از غالیه و مشک زغود  
 گویدم بی سر و سامان شده فی غیرت عشق  
 خلق در بند هوای خود و ما بنده دوست  
 ای دل شیفته برگرد ز میدان فنا  
 شکند سنگ حبیب اول دندان حبیب  
 میهمانخانه توحید زیگانه بریست

۴۵۷۰

۴۵۸۰

دل صفا را دهد از ما حاضر غیب غذا  
 میهمان دل خویشم بسر خوان کسی

مرا کوهیست بار دل غم یارست پنداری  
 دل من نیست این کوه گرانبارست پنداری  
 انالحق میزند منصور و این دل که من دارم  
 درون سینه تنگم سر دارست پنداری  
 شبی دیدم گل روی تو و عمریست بیخوابم  
 صف مژگان بچشمم دسته خارست پنداری  
 دلی دارم چو کوه اما تنی از موی لاغرتر  
 باندام ضعیفم پیرهن یارست پنداری  
 زشش سو دل شد از اشراق عشق دوست نورانی  
 دل من بارگاه نور انوارست پنداری  
 دماغم ز آفتاب معرفت روشن شدای سالک  
 سر سودائی من چرخ دو آراست پنداری  
 سر این زاهد خود بین که عیب عاشقان گوید  
 بود از عشق خالی نقش دیوارست پنداری  
 تن من وادی و داود این وادی دل عاشق  
 زند هی نغمه توحید مزمارست پنداری  
 شنیدانی انالله از درخت خویش چون موسی  
 فضای سینه ام سینه ای اسرارست پنداری  
 چنان سوزد ز سودای غم عشق تو کز تابش  
 دل من در میان شعله نارست پنداری  
 نه از شمشیر تابم روی نز آب و نه از آتش  
 مرا باجان خود در عشق او کارست پنداری

زهر غافل مرا سنگ ملامت میخورد بر سر  
 سرای عزلتم دامان کهسارست پنداری  
 توئی یار و حیب من پرستار و طیب من  
 دلم مینالد از دست تو بیمارست پنداری  
 صفاراغوص دل از گنج دولت کرده مستغنی  
 مر این نظم دری لؤلوی شهوارست پنداری

۱۳۲

در رحمت ابد بر من خسته باز کردی  
 تو هزار بار کشتی و نمردم و نمیرم  
 همه من شدی بمستی و چو هوشیار گشتم  
 بحریم عشق از کشته قیامتست برپسا  
 تن من ز تابش عشق تو سوخت پای تاسر ۴۶۰۰  
 دل و دین و عقل و هوشم همه شدشکار من هم  
 تو گدای را توانی ملک الملوك کردن  
 نگهسی که بساز کردی ز تجلی ولایت  
 که تواند از تو برگشت مجاز یا حقیقت  
 چه حریف بودی ایندل که مرا ز علم و تقوی  
 بمن آن زمان رسید از تو نوازش تجرد  
 تو بکعبه حقیقت رسی از صفای باطن  
 که دلم زدست بردی و محلّ راز کردی  
 که بکشتگان عشق ازلی نماز کردی  
 زمن ای بالای هوش و خرد احترام کردی  
 همه را ز درد کشتی تو ز بسکه ناز کردی  
 توجه آتشی که ما را همه سوز و ساز کردی  
 که تو صید بسته دیدی ز چه ترکتاز کردی  
 که بصعوه بال و پردادی و شاهباز کردی  
 بشب امیدواران ز ره نیاز کردی  
 که ره حقیقت از قنطره مجاز کردی  
 بقمارخانه بردی و تو پاکباز کردی  
 که مقیدم بدان دلبر دلسواز کردی  
 نه بهفت شوط جسمانه که در حجاز کردی

بصفا توان رسیدن ز ره فنای هستی

تو که هست خویش را بر سر حرص و آرز کردی

۱۳۳

باد و صد ناز ز من دوش بر راه عجبی  
طالب زلف تو دل بود شد ایدرز نخست  
من و چشم سیهش روز جهان کرد خراب  
تا شدم خاک نشین در میخانه عشق  
سر بر آورد زخم ساغر می این عجبست  
تکیه زد پادشه حسن تو بر بالش ناز

برده ماه عجبی دل بنگاه عجبی  
بگناه عجبی رفت بچاه عجبی ۴۶۱۰  
من ز آه عجبی او ز نگاه عجبی  
دستگاه عجبی دارم و جاه عجبی  
که ز چاه عجبی سر زده ماه عجبی  
تکیه گاه عجبی بین تو و شاه عجبی

خال هندوی بتی زد ره ایمان صفا  
دزد راه عجبی گشت بچاه عجبی

## رباعیات

این دائره بی نقطه سلطان تو نیست  
آن نیست که در قبضه فرمان تو نیست

این قطب وجود جسم بیجان تو نیست  
این باد و بساط بی سلیمان تو نیست

☆

ای ذات مقدس تو سلطان صفات  
یا همه مهمه اراده و علم و حیات

من بنده تو پادشاه پاینده بذات  
عدلی و جواد و قادر و قائل کل

☆

مارا بوجود خویشتن کن موجود  
ای دیده شاهد و جمال مشهود

۴۶۲. یارب بجلالت رضا قطب وجود  
در شاهد و مشهود توئی غیر تو نیست

☆

ورسر ننهد بدشت نخجیر تو باد  
ورزنده بماند هدف تیر تو باد

پای دل من بسته زنجیر تو باد  
ورکشته شود طعمه سر مستان

☆

ساری شد و جلوه کرد و برگشت ورق  
خلقست بجای خلق حقست بحق

در جان مقیدان جمال مطلق  
حق خلق شد و خلق حق و هر دو یکست

☆

لم یفعل ان لم یثان شاء فعل  
لا غیر کلام خیر ماقول و دل

پوشیده زحق نیست نه اکثر نه اقل  
در ذات و صفات و فعل عالم همه اوست

☆

پیدا شد و گفت بین رخ حق دیدم  
بی قید خودی در دل و در دیده ماست

☆

حق را بدل خویش محقق دیدم  
دیدم دیدم بحق مطلق دیدم

من دوش رخ صدق و صفا را دیدم  
دام بصفای صیقل آئینه دل

☆

۴۶۳۰. عشوان محبت و وفا را دیدم  
در صیقل آئینه خدا را دیدم

باشد بکف عشق مهار دل من  
هرگز دل من بی غم عشق تو مباد

☆

در دست غمست اختیار دل من  
در کار غم تو باد کار دل من

ای بنده طاعت تو مسرور از تو  
در چشمی و اصحاب نظر در طلبت

☆

در چشم و دل اهل صفا نور از تو  
در جانی و این بسی بصران دور از تو

ای نور سما و جلوۀ طور از تو  
نزدیکی و جز ذات تو مستور از تو

☆

در چشم و دل و دماغ من نور از تو  
ای سترو زوال و منقصد دور از تو

ایجان دلم جسم توئی روح توئی  
بسی عیبی و بی متی و بسی کمتی و کیف

☆

دریا و سفینه ساحل و نوح توئی  
قدوس و بزرگوار و سبوح توئی

باریک میان و نغز و طنّاز و کشی  
ایدل اگر از مدینه یا از حبشی

☆

۴۶۴۰. مه پیکر زهره وار و خورشید و شی  
آن بت نشود یارتو تا گبر نشی



ای مغز سرم مست نئی هشیاری  
 فتحی کشفی قیامتسی دیداری

ای چشم دلم خواب نئی بیداری  
 سیری سرتی علامتی آثاری

☆

آری مستم باده پرستم آری  
 من روی تراسیر ندیدم باری

پرسی از من که مست یاهشیاری  
 عمریست که مست و محو و حیران توام

☆☆☆☆☆

## بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بنام آنکه ذات اوست پیدا  
 زمبدا و زیبایانست بیرون  
 بکنهش غیر او را دسترس نیست  
 بود او مغز مغز و غیر او پوست  
 بود پیدا ز اسماء و ز اعیان  
 بما نزدیکتر از ما و دورست  
 چو شد طی طریق دور و نزدیک  
 بهیدست آنکه پندارد قریبست  
 که بعد و قرب از ماهیت ماست  
 منزّه ذات او از وضع و از این  
 بآن ذاتست گر پیداست اسمی  
 طلسم هیکل مجموع عالم  
 در آمد شاه در بازار و در کوی  
 ازین دریاست این جوئیگه جاریست  
 زمجلائی احد این ذات سرمد  
 از آن جلباب نازل گشت آیت  
 گر از این خرقه دوران درامانست

وزو بر ذیل پایان دست مبدا  
 که او باشد بلند و این و آن دون  
 در آن خلوت که کنه اوست کس نیست  
 کدامین غیر گر باشد کسی اوست  
 ولی از فرط پیدائیت پنهان  
 ۴۶۵۰ حجاب گونه ذاتش ظهورست  
 خدا می ماند و بس جلّ باریک  
 دم آن کز بعد زد غرق حبیبست  
 وجود حق ز ماهیت مبر است  
 نباشد در میان ما و اوین  
 بآن اسمست گر باشد طلسمی  
 تجلّی گاه عین اسم اعظم  
 طلاطم کرد بحر و ریخت در جوی  
 که نام این حقیقت غیب ساریست  
 تجلّی کرد در جلباب احمد  
 ۴۶۶۰ بشان خرقه شاه ولایت  
 ردای مهدی صاحب زمانست

طراز دوش فقر صاحب دور  
 از اینجا گشت اول عین آخر  
 خدا در هیکل مسجود آدم  
 با جزا گشت ظاهر دولت کل  
 بود کلی که سر تا پای اجزاست  
 که این کست عین کل عالم  
 که باشد بر وجود صرف جاری  
 که هر ذاتی بدو دارد تقرر  
 بدون قید آن فردست مطلق  
 که هم در انفس است و هم در آفاق  
 ولی از حد درک ماست بیرون  
 که این طور از ورای طور عقلست  
 با طوار حقیقت رهنمون باد  
 سراپای سرایش غیر دل نیست  
 بسرحد حقایق سروری ده  
 مرا در فقر معروف و سری کن  
 بهر عالم که باشد زنده باشد  
 دهم جان و بگیرم جان معنی  
 که داود من این دفتر زبورم  
 زبورم را مثنوی کن بانجیل  
 ز اشراقات فرقان محمد  
 فروغم را ز خورشید علی کن

بود این خرقة در هر دور هر کور  
 که ذات حق بنور اوست ظاهر  
 تجلی کرد پیش از خلق عالم  
 ز آدم کرد در عالم تنزل  
 نه آن کست این کز جزو بریاست  
 نه آن کلی که بالذاتست مبهم  
 نه آن مفهوم عام اعتباری  
 بل آن موجود صرف بی تکرر  
 محیط مطلق موجود برحق  
 برون از قید تقلیدست و اطلاق  
 بود بی حد و حصر آن ذات بی چون  
 مداری نیست این کز دور عقلست  
 مرا این طور درس و کمون باد  
 که دیوار بنایش زاب و گل نیست  
 خدا و خدا دل ما را سری ده  
 باقلیم فناسیم رهبری کن  
 کسی کاین سلطنت را بنده باشد  
 که بر سلطان سلطانان معنی  
 بداودی رسان نطق طیورم  
 مسیحم را تجلی ده ز جبریل  
 مرا این انجیل را ده نور بیحد  
 دلم چون بدر کامل منجلی کن

۴۶۷۰

۴۶۸۰

چراغم برفرزور از شعلهٔ ذات  
 زوحدت روغنی کن در چراغم  
 که بیند چشم دل با جلوهٔ دوست  
 توئی شاه خرابات دل من  
 که در خوردت زمین و آسمان نیست  
 دل ما را فضائی بس وسیعست  
 بیا کن دستگاه کبریائی  
 که من گرزاهد و گرهی پرستم  
 تو لؤلؤئی و من دریای نورم  
 انا الحق یا هوا الحق هر چه گوئی  
 ندارم جز تو من با جان خود کار  
 سرای و نقش دیوار و در و کوی  
 ز جمع الجمع تا حد هیولی  
 مرا گرداند عشقش دور بسیار  
 اگر در خویش او را دیدمی من  
 ازین کشور بآن کشور دویدم  
 گذشتم تا رسیدم بر در دل  
 بدیدم هفت اقلیم مسلم  
 بهر ملک بسی شهر و دیارست  
 بیاد او من ییگانه از هوش  
 نه خویشی ماند در راهم نه گیری  
 مرانه پای ماند از عشق و نه سر

ز نورم ساز روشن ذات ذرات  
 بنه بر طاق ایوان دماغم  
 که تاناخن ز ایوان دماغ اوست  
 بمسائلی مرو از منزل من  
 مکان جای جلال لامکان نیست  
 ۴۶۹۰ مقامی امن و ایوانی رفیعست  
 بیام دل بزن کوس خدائی  
 ز اشراقات انوار الستم  
 و موسی من و من کوه طورم  
 بگو بی پرده میدانم که اوئی  
 که غیر از تست پیشم نقش دیوار  
 تصاویر و تمایل و جر و جوی  
 نباشد جز غنی الذات اولی  
 بکوی از کوی و از برزن بیازار  
 بدور خویشتن گردیدمی من  
 ۴۷۰۰ بهر کوه و بهر وادی رسیدم  
 شنیدم هایبوی کشور دل  
 بهر اقلیم چندین ملک معظم  
 بهر شهر آشنائی شهریارست  
 نمودم آشنایان را فراموش  
 نه اسم کعبهئی نه نام دیری  
 بشکل گوی گردون مدور

کنون گر را جعستم گرمقیم  
 بدورخویش میگرددم چو گردون  
 برون از وضع و از این و متائیم  
 بامرماست این گردنده پیر  
 زما برپاستی این دیرنه طاق  
 نبود این قالب تصویر اشباح  
 گرفته بازوی روح مکرّم  
 که درویشان این در دستگیرند  
 منزّه از مقام طعن و طنزند  
 بعین آنکه در بیدای فرقتند  
 نه بستند و نه بالا ذفنونند  
 بر از رد و قبول زید و عمروند  
 ازین دونان دوراندیش دورند  
 ولی غیب و سلطان شهودند  
 بکشت جود باقی رود نیلند  
 مرا دادند در روز جوانی  
 بهر گمگشته در راهی پناهند  
 بدورانی که هر روزیم شب بود  
 دلم بدکافر عامی که در سیر  
 جوان بختی شهبی روشن ضمیری  
 در آمد از درم چون نور مطلق  
 بجسم تیره من نور جان داد

۴۷۱۰

۴۷۲۰

چو کوکب برصراط مستقیم  
 ولی از اینم و از وضع بیرون  
 اگر باشد کسی در دور مائیم  
 زپیر هاست در تابنده تاثیر  
 بما در سیر این شش سوست مشتاق  
 که ما بودیم در تدبیر ارواح  
 نشانده بر مقام جمع آدم  
 سلاطین و جودند و فقیرند  
 مقیم بارگاه کنت کنزند  
 باسیتلای جمع الجمع غرقند  
 امیر خطّه بی چند و چونند  
 قوام وحدت و قیوم امرند  
 بخلوتخانه گنج حضورند  
 بظلمات عدم نور وجودند  
 بآب زندگی خضر دلیلند  
 زجام خضر آب زندگانی  
 چه گویم گرنگویم خضر راهند  
 سراپای وجودم در طالب بود  
 قدم ننهاده بیرون از در دیر  
 نکو روی و نکو اندیشه پیری  
 زهر عضویش موئی در اناللق  
 مکان را هایشوی لامکان داد

- ۴۷۳۰ مکانی لامکانی شد بدل شد  
 بگردون تجرد داد پرواز  
 شد آن سر سویدائی هویدا  
 رخ او دیدم و از جای رفتم  
 پری بگرفته بودم ماه دیدم  
 من دیوانه را دیوانه ترکرد  
 نشاید بستن ای دنوم بزنجیر  
 کند زنجیر دل از حلقه موی  
 صور را کوه بر موی معانی  
 صور را بنهد از معنی اساسی  
 جنون عشق را مجنون دشتیم  
 ۴۷۴۰ من ودل در کجا و او کجا ماند  
 ادب را پاس کی دارم که مستم  
 مگر داد دل از مستی دهم من  
 سر موی زشیدائی نگاهم  
 دمدرنای خود خواهی نخواهی  
 اگر گوید مگو فرمان پذیرم  
 که اوهم سائلست وهم مجیبست  
 کند با دیدن معروف پیوند  
 تمکن یافت بر صدر تحقق  
 نگشت آن بحر را آن قطره نانی  
 ۴۷۵۰ عدم موجود شد سر قدم شد
- بدل القای اسرار ازل شد  
 مرا از این سرای شرک و انباز  
 نظر کردم بامعان در سویدا  
 ز پای افتادم و بی پای رفتم  
 من درویش روی شاه دیدم  
 پریخوانی بافسونم هنر کرد  
 گسست از همدگر زنجیر تدبیر  
 مگر زنجیر مویی آتشین خوی  
 فروبندد بدان لاغر میانی  
 بمعنی پوشد از صورت لباسی  
 که مازین صورت و معنی گذشتیم  
 شدم دیوانه یعنی عقل و اماند  
 ز من دستی کنون کز عقل رستم  
 ز دام بند هشیاری جهنم من  
 بگویم هر چه دانم هر چه خواهم  
 نیم من نائیم روح الهی  
 چو گوید گو بگفتن ناگزیرم  
 کنون در گفتگوئی بس عجیبست  
 چو عارف دل زدید خویش بر کند  
 اگر بر کند بنیان تفرق  
 وجود قطره شد در بحر فانی  
 فنا شد قطره دریا شد عدم شد

چو پردازد زهستی مغز تا پوست  
اگر زد نوبت آنی انا الله  
گرش بردار بینی باش ستوار

بگیرد پوست مغز از هستی دوست  
بنوبت زدگه دولت نه بیگناه  
که منصوران توحیدند بردار

#### مقدمه

سؤالی چند ما را بود زین پیش  
نه از دنیا پرستان دیدمی کام  
که درویشان معنی در قبا بند  
فلک گردیده ویدون چند سالست  
مرا در دل خلیدی که گهی خار  
چو کس ننهاد گام گفتگو پیش  
که آب جوی هستی را شتابست  
که گر نقش مرا بنیان نماند  
سؤالات از چه از لاهوت بالاست  
کند حق حل این مشکل بتحقیق

۴۷۶۰

نه از دنیا پرست از سر درویش  
نه از درویش دل بگرفت آرام  
دغل بازان صورت کام یابند  
که این سیاره در خانه و بالست  
که تا کی بشکفد این گل بگلزار  
بگویم من جواب گفته خویش  
جهان نقش نیست کاندرو روی آبت  
درین بیرنگ کس حیران نماند  
جوابش نیز لاهوتیست پیداست  
زما اقدام و از الله توفیق

#### سؤال اول

تواند شد که روزی عبد سالک

شود حق را زسرتا پای مالک

#### جواب

تواند شد بلی در سیر ثانی  
چو رهرو مالک اوصاف هوشد  
ز بود خود که نابودست لاشد  
دوئی بیکار شد حق جز یکی نیست

که فی اللهست در طور معانی  
زهست خویشتن بگذشت او شد  
خدا شد مالک ملک خدا شد  
بمالک خود بود مالک شکی نیست

مراین اشکال از قید دوئی بود  
چوانتیت هم از مابین برخواست

مراین تقیید از ما و توئی بود  
منم گر ملک خود گوید بود راست ۴۷۷۰

سؤال دوم

چه باشد ملک ملک و ملک حق چیست

ز حق یا بعد اعظم ملکست کیست

جواب

سؤالانیست کز ما ترمدی کرد  
پس از یکچند بینائی زاعراب  
که عبد و حق بوندی ملکست هم  
ز ملک حق که باشد عبد او آه  
بود او ملک حق حق ملکست او  
بدین معنیست ملک اندر معارف  
شود عارف بدان اوصاف موصوف  
یکی گردد درینجا سیرو سالک  
نهد پا راهرو بر فرق هستی  
بتی گر داشت او ما و منی بود  
چون نفی خویش کرد او بت شکن شد  
از آن رو بایزید آن پیر منصور  
بگفت این رتبه چون گشتش مسلم  
لوای من که محمودست سرمد  
لوای او لوای حمد چالاک  
عجب باشد شه ارشد ملک چاکر  
کسی در نیسی گر پا فشارد

حدیث معرفت را سرمدی کرد  
جوابی داد چونان تشنه را آب  
خدا مر عبد را ملکست اعظم  
ازیرا اصغرستی ملک الله  
خدا پس ملک ملکست ای خدا جو  
که گردد ذات حق معروف عارف  
نماند امتیاز او ز معروف  
نماند سالک و سیر مسالک  
پیردازد بساط بت پرستی ۴۷۸۰  
بخود زین دوستی در دشمنی بود  
خدای خویشتن بی خویشتن شد  
که بودش سینه‌ئی ز الله پر نور  
که ملک من ز ملک تست اعظم  
قوی‌تر از لوای حمد احمد  
لوای ماست ذات احمد پاک  
ملیک مالک الملک این عجب‌تر  
حقیقت را سراز هستی بر آرد



## سؤال سوم

چه باشد سرّ یوم حشر رحمن مگر بیرون بود از حشر انسان

## جواب

۴۷۹۰ قیامت باشد ای یاران تجرید  
چو وحدت راست کرد از غیب قیامت  
چه داری انتظار روز محشر  
محمد گفت کز حق نیستش بین  
بدان بعثت قد توحید شد راست  
حقیقت گشت مشهود و مبرهن  
احد چون گشت سازی گشت بیحد  
محیط جود مطلق گشت انهار  
بهر جوئی ازین دریاست آبی  
بهر کوئی ازین میخانه مستی  
۴۸۰۰ میان ساقی و این مست ره نیست  
بتابد آن شکنج زلف بر چنگ  
بیند روی جان با دیده دل  
نبیند غیر او در دار دیار  
چو پیدا شد امارات ولایت  
قیامت قامت آن سر و قامت  
شود ذرات معون نور خورشید  
وجود ذره در خورشید لا شد  
بلند و پست اسما و صفاتند

رجوع کثرت اشیا بتوحید  
بپا شد راستی قد قیامت  
بود انسان کامل حشر اکبر  
شدم مبعوث با ساعت کهاتین  
قیامت نقد وقت احمد ماست  
قیامت شد هویدا روز روشن  
یکی معدود شد بیرون شد از عد  
یکی بود از تموّج گشت بسیار  
بهر جامی ازین یک خم شرابی  
نظر بازی حریفی می پرستی  
اگر بوسد لب لعلش گنه نیست  
بگیرد در بغل معشوق را تنگ  
فرود آید حقیقت را بمنزل  
بچشم یار بیند طلعت یار  
قیامت را قیام اوست آیت  
که در توحید ذاتستش اقامت  
پیش کاملی کش چشم دل دید  
چو نورخور قیامت بر ملا شد  
همه مستغرق توحید ذاتند

- ۴۸۱۰ دو هستی نیست در مطلوب و طالب  
 شه تلوین و سلطان تمکن  
 کند در خویشتن طی معارج  
 بخود در خود کند سیر موطن  
 نباشد ذات او هرگز معطل  
 بیام حق نپرّد خلق را طیر  
 نپرّد در هوای عالم پاک  
 خدا باشد چه جای جبر نیلست  
 خدایی پرده و حشرست قائم  
 زکل شد منفصل اجزا بدّند  
 رجوع جمله اجزا جانب کّل  
 نه جانی نیست خواهد شد نه جسمی  
 بود این سرّیوم حشر رحمن
- ۴۸۲۰ ولی آن ذات را باشد مراتب  
 بود يك هستی صاحب تشان  
 نه در تلوین نه در تمکین نه خارج  
 نه اسم ظاهر آید سوی باطن  
 همانکو آخستگی اوست اول  
 زحق در حق بذات حق کند سیر  
 پر مرغ هیولانیست گلنک  
 ز ذات حق بذات حق دلیلست  
 بچشم آنکه حق بینست دائم  
 ولی اسماء حق جزوند و کلند  
 بود این دعوت و حشر و تو سل  
 بود این حشر از اسمی باسمی  
 ولی تبدیل گردد جسم باجان

### سؤال چهارم

- شهان دیدند در رهزن و غول  
 نخستین رتبه علم الیقین است  
 سیم حق الیقین لؤلوی تدقیق  
 چه سرست اینکده قومی زاهل آداب  
 بدون علم باشد سالها بین  
 بنای رتبه بر طولست بی ریب  
 چون بود علم گرنور همینست
- نهادندی بنای رتبه بر طول  
 دوم عین الیقین مستین است  
 بدین ترتیب سفتند اهل تحقیق  
 نهادندی بنای علم بر آب  
 زحدّ جهل تا سر منزل عین  
 بچشم جهل نتوان دیدن غیب  
 چه جای دعوی حق الیقینست

## جواب

جواب جانفزا جوید ز جانان  
 درختی شاخ و برگ و بیخ طوری  
 با و نتوان رسید از پستی قدر  
 بشهر حق امیرالمومنین اوست  
 صفات لایزالیه عین ذاتست  
 بذات علم هر ذره مست موجود  
 خدا را اکبر اوصاف علمست  
 جنابش باب ابواب حقایق  
 درین میخانه جای می برستیست  
 بتاج علو لؤلوی مثالست  
 صراط حق و میزان قدیمست  
 به بیدای حقیقت هادی راه  
 نظر در آیه هل یستوی کن  
 مر این بارو نه تاب هر کمندست  
 مگس آنرا که این رایافت قوتست  
 سمای دل بود بام هوس نیست  
 جلال آدم مسجود دیدی  
 که گه در کوه بودی گه بوادی  
 اگر تبدیل میزان خلیلست  
 اگر دفع حبال السحر قبیطیست  
 فراحیای موتی از دم روح

سؤال دلپذیر از عالم جان  
 نمارنوری از اغصان نوری  
 بنای کلخ علم هوست برصدر  
 امام رهبر صاحب یقین اوست  
 جناب لم یزل ذات آنصفاست  
 چو ذات اوست از هر ذره مشهود  
 فرسیرغ کوه قاف علمست  
 بکف اوست مفتاح دقایق  
 بدست ساقی جان جام هستیست  
 بفرق انبیا تاج معالیست  
 حمایت گوهر گنج حکیمست  
 قوام حضرت وقیوم درگاه  
 بفرقان مغز دانش را قوی کن  
 مقام علم بر بام بلندست  
 کمند سست تار عنکبوتست  
 مطاف باز در خورد مگس نیست  
 ندای علم الاسما شنیدی  
 شنیدی آن تجلی های هادی  
 اگر آواز بال جبرئیلست  
 اگر ضرب عصا بر سنگ سبطیست  
 دم اجرای کشتی در یم نوح

۴۸۳۰

۴۸۴۰

۴۸۵. تمامی حاصل تحصیل علمست  
 کند طی هفت وادی هادی علم  
 طلب بعد از طلب عشق جهان سوز  
 چو مرد اندر دیار معرفت شد  
 نخستین وصف کز حق در تدلیست  
 جمال علم بی ضد و ندیدست  
 بدون علم بر حق نیستت راه  
 که بی او کار آسانست مشکل  
 که جاهل را جمال مهتری نیست  
 اگر جاهل بگیرد در شهوار  
 نیفتد گوهری بردست نادان  
 مبادا هیچ دل بیرون زادراک  
 مبادا هیچ سر بیهوس و بی هنگ  
 خدایا مغز ما را نور جان ده  
 دل ما را بدانش راهبر کن  
 سپس دل را با طوار تخلق  
 پس از تکمیل تعلیم بدایات  
 ازین دریا بآن دریا چوماهی  
 نهنگ بحر دانش عین دریاست  
 بلندی علم باشد جهل پستی  
 نباشد جان بغیر از دانش و دید  
 مین بر عرض و عمق جسم مشهود
- نم کشت کمال از نیل علمست  
 سیم وادیت در ره رادی علم  
 پس از آن معرفت آن عالم افروز  
 کمال علم ذاتش را صفت شد  
 که فتح سالک صاحب تجلیست  
 کز ومان دمدم جان جدیدست  
 چه علمست اینکه گویم علم بالله  
 مبادا کس بکار خویش جاهل  
 زیبا افتاده را حد سری نیست  
 شود خرمهره بی سنگ و مقدار  
 که گوهر را کند بر سنگ پنهان  
 که بهتر آنکه باشد در دل خاک  
 که این سر نیست باشد پاره بی سنگ  
 مکان را دستگاه لامکان ده  
 پس از دانش بینش بی سپر کن  
 ترقی ده بانوار تحقق  
 مرا تعلیم کن علم نهایت  
 مگوماهی بگو دریا کماهی  
 که الا الله موجودست و خود لاست  
 اگر دانش نباشد نیست هستی  
 مکن در هستی جان هیچ تردید  
 اگر دانش ندارد نیست موجود
۴۸۶.  
 ۴۸۷.

مخور نیرنگ وضع و آیین اجسام  
 بذات و عارض ذات وجودند  
 بعلم افزای جان سرمدی را  
 بدانش بین نه برخوردارش سوارند  
 خری گر گوید از دانش چه سودت  
 بگو ای بی خرد ترک خری کن  
 چه باشد سود خرد جز بار بردن  
 یقین را بر سر امرستی تسلط  
 بدایات یقین علم یقین دان  
 ۴۸۸۰  
 نهایت یقین حق یقینست  
 چو بنیان مقاماتست بر طول  
 ضرورت: حاکمستی بی تغافل  
 وجود ظفره رهرو را محالست  
 تداخل را درین ره نیست مدخل  
 کمال مرد را علمست و بینش  
 ز ناری فروغ افسرده بهتر  
 چراغ علم در مشکوۃ ذاتست  
 ز نور بی جهة گربهره یابی  
 ۴۸۹۰  
 خدایا حظ ما را معرفت کن  
 بنور علم جان ما بر افروز  
 دلم را یاد ده درک معانی  
 تجلی ده بما انوار دل را

که مجموع مقولاتند اعدام  
 بدون خویش مرآت وجودند  
 مخور نیرنگ عمامه وردی را  
 که شیخان تصنع بی شمارند  
 چه زین تحصیل بی حاصل گشودت  
 بانسانی گرای و مهتری کن  
 ز بی برگی بزیر بار مردن  
 بدایات و نهایتات و توسط  
 وسط عین یقین ای راه بین دان  
 کمال کامل موجود اینست  
 بدون علم معراجست معزول  
 بنفسی ظفره و نفسی تداخل  
 و رای علم ره تیه ضالاست  
 بدون علم باشد سیر مختل  
 بعلمستی کمال آفرینش  
 زجان بی تجلی مرده بهتر  
 ولی مشکوۃ بیرون از جهاتست  
 درین ظلمات زور و زهره یابی  
 مرا معروف در ذات و صفت کن  
 ز اسرار لدن ما را بیاموز  
 از آن اسماء مستأثر که دانی  
 زما بردار بار آب و گل را

پرداز این تجلی خانه از ریب  
 دلی کائینه نور خدانست  
 که باشد لوح علم اسم اعظم  
 خدایا سینه‌ئی ده لامکانی  
 هزاران طور و موسی نیست جز یک  
 بهر طوری از آن موسیست طوری  
 بهر دوری دلارامیست ساقی  
 بعلم اوست موجودات قائم  
 بغیر از علم او چیز دگر نیست  
 اگر نشودی از کس بشنواز من  
 که ذات از علم اجمالیست مطلق  
 چو ذات حقتعالی نیست جز علم  
 به از بی علم در عالم نباشد  
 ددو دیوند در جلباب مردم  
 چو بی علمست سالک کور راهست  
 سلوک بی دلیل و سالک کور  
 که باشد سالک بی علم هالک  
 چو گوید قائلی ز ارباب تکمیل  
 که مر تحقیق را باشد دو بنیان  
 اگر برهان نباشد در معارف  
 که از هر ره که خواهد رهبر علم  
 ز راه جذب جان یا راه برهان

درین آئینه افکن صورت غیب  
 گل و سنگست مرآت صفایست  
 بحکم علم الاسماء آدم  
 بموسای نخستین طور نانی  
 هزاران جام و یک صهباست بی شک  
 بهر جامی از آن صهباست دوری  
 ۴۹۰۰ که موجودست فانی اوست باقی  
 بهر معلوم علم اوست دائم  
 که غیر از علم ذات دادگر نیست  
 نکو گفتست استادی درین فن  
 بعین کشف تفصیلی هو الحق  
 کمال بود هستی چیست جز علم  
 که بی دانش بنی آدم نباشد  
 چو انعامند حق فرمود بل هم  
 بویژه آنکه در ره بیم چاهست  
 بجائی ره نخواهد برد جز گور  
 ۴۹۱۰ اگر بی علم باشد نیست سالک  
 بنفی علم مر آنراست تأویل  
 یکی بر جذب و دیگری برهان  
 تواند جذب شد برهان عارف  
 نهد پای یقین در کشور علم  
 شود وارد بشهر علم ایقان

زهر راهی که خواهد گو کند طی  
 چه خوش باشد بدانش سر سپردن  
 سپردن جان بدان تا بنده مجلس  
 بدین مرز آمدن از بوم جهال  
 چریدن در ریاض قدس جانان  
 درین دریا نمودن غوص بسیار  
 سزای افسر سلطان بینش  
 که از این کوی باید بار بستن  
 از اینجا رخت بردن جانب عین  
 بعین مقصد اقصی رسیدن  
 نهادن بر سرزانی او سر  
 نهادن دست جانان بر سردل  
 ز نقص و آفت و تشویش رستن  
 سپس کز قاب این قوسین رستی  
 گذشتی از سرای مستلذات  
 توئی آن آب کز دریای قلزم  
 چواندر ظرف تحدیدی سبوتی  
 توئی آن ماهی محبوب بی تاب  
 اگر همراه بودش ذرهئی نور  
 اگر ماهی وجودی داشت دانا  
 نه قطره است و نه جو دریاستی علم  
 دل عارف نگین خاتم جم

۴۹۲۰

۴۹۳۰

که باید علم را شد وارد حی  
 بیش عالم این علم مردن  
 که در آن ماه من باشد مدرس  
 بدل کردن بلادت را بابدال  
 گل وحدت ز طرف چشمه جان  
 بدست آید مگر لؤلوی شهوار  
 نثار پسای چشم آفرینش  
 باشتر محمل دیدار بستن  
 که چندان نیست علم و عین رابین  
 بچشم یار روی یار دیدن  
 زبای یار بر سر هشتن افسر  
 کشیدن رخت جان از مزرع گل  
 رخ او دیدن و از خویش رستن  
 با دادنای این محفل نشستی  
 بچشم ذات دیدی گونه ذات  
 حریفی در سبوافکنند یا خم  
 اگر فانی شدی در بحر اوئی  
 که در آبست و محرومست از آب  
 کجا ماندی ز لطف آب مهجور  
 بماهیّت نمودی سیر دریا  
 امام اعظم اسماستی علم  
 برد علم معارف فصّ خاتم

اگر بینی رخ انسان کامل  
 که جاهل گربود با افسر و تخت  
 و گردانا بود سرتاپا عور  
 شنیدم فرقه‌ئی از سنخ جهّال  
 نداند گرالف زوپرسی از بی  
 نداند دست چپ گرجوئی از راست  
 چنین کس گربگوید خود خورد سر  
 تمیز نور اگر دادی ز ظلمت  
 بداهت را چو گوید راه راهست  
 اگر او راه را دانستی از چاه  
 که علم راه ره و راست واجب  
 کل لازب چو خوشد بر سر کل

نخواهی دید دیگر روی جاهل  
 چون نادانست بیکارست و بدبخت  
 بود زیر قیاب غیب مستور  
 نمودندی وجود علم ابطال  
 چه داند آنکشاف علم محیی  
 چه گوید جز که گوید علم بی باست  
 که نورست این نباید کرد باور  
 نماندی بی نصیب از نور حکمت  
 بحمل اولی گفتش تباهست  
 نگفتی نیست لازم علم در راه  
 دل بی علم باشد طین لازب  
 بخوشانند ز آرایش پردل

۴۹۴۰

## سؤال پنجم

چه باشد معنی ختم ولایت  
 چنین دانم که محی الدین اعراب  
 و گر خود گوید او عیسی بن مریم  
 علی کو اولیا را هست آدم  
 دگر خاتم بود مهدی بهر حال  
 بود این قیل و این قال از تمرّد

۴۹۵۰ که باشد خاتم این ژرف آیت  
 نماید ختمی دعوی درین باب  
 ولایت را بود زبنده خاتم  
 ولایت را بود ختم مسلم  
 که جزمهدی نداند دفع دجال  
 و یا باشد پذیرای تعدّد

## جواب

زهی پاکیزه قول و نیک تحقیق  
 سؤالی رسته از آرایش فرش

سؤالی سودمند از روی تدقیق  
 بفرش آورده رو از باطن عرش



چه جای آنکه از افلاك روید  
 چوباز آید دل از آن گلشن کَل  
 فرستد بر صراط وحی و تنزیل  
 که بالیدست از بیخ ولایت  
 نجات ماسوی چون کشتی نوح  
 نظرگاه قصورش معرفت خیز  
 گلست و یاسمینش اسم اعظم  
 زمین و آسمان او مثالی  
 سپهری کافتابش طلعت اوست  
 که در او نیست غیر از یار دیار  
 چه باشد اینکه گفتم حاکم ماست  
 سخن را در ولایت ختم کردن  
 مراده غوص در بحر ولایت  
 پس از آن گوهر تحقیق سودن  
 فشانندن گوهر شہوار غلتان  
 جواب از بحر دل لؤلؤی دیگر  
 بنه عقد لآسی بر لآلی  
 بنه این گنج دولت بر سر گنج  
 ز دریائی که لاهوتست آتش  
 کشودندت در اسرار مضمهر  
 بگیر این گوهر گنجینه راز  
 بیزم ما کشودندت در خیر

گل از گل گبروید پاك روید  
 سؤالاتی چو دستۀ غنچه گل  
 زبهر هدیه ارباب تکمیل  
 ۴۹۶۰  
 ثماری رسته از شاخ درایت  
 بهاری روح پرور چون دم روح  
 بهشتی طرۀ حورش دلاویز  
 گلستانی ترست و سبز و خرم  
 جهانی از قیود ملك خالی  
 زمینی پادشاهش دولت دوست  
 دیاری حاکم او جلوۀ یار  
 نباشد کس درینجا یار تنهاست  
 مر این گفتار بر ما حتم کردن  
 ۴۹۷۰  
 خدایا ده بمن نور هدایت  
 ازین دریا کهر باید ربودن  
 بیای این سؤال گوهر افشان  
 سؤال از درج اللهم است گوهر  
 بگنج ای در سؤالت صدمعالی  
 بگیرای در فقیری برده بس رنج  
 سؤال از بحر علمست وجوابش  
 زدی سر خدا را حلقه بر در  
 بیای دیده در فرقت بسی گاز  
 در آ ای کرده بر قانون ماسیر

- ۴۹۸۰ بیاساقی از آن صهبای بیغش  
 من ودل برق سیر و باد ساریم  
 ازین دست و ازین می هر دو مستیم  
 که دریای ولایت بی کنارست  
 مرا زین بحر امکان گذرنیست  
 می استی ناخدای قلزم روح  
 بدریای دل ای یار بهشتی  
 چونوح من بدریا افکند فلک  
 کند طی بحار عالم دل  
 زند از ساغر لاصاف الا  
 که مرد نیستی در دار مستی  
 می من عشق آن یار قلندر  
 بود او نقطه و ادوار و اکوار  
 مرا او در سرست و سینه و دل  
 بهوحی دل کند ما را هدایت  
 نهد در جیب جانم رشته در  
 مرا بنشسته بر صدر سویدا  
 دو چشم من بروی او بود باز  
 زبان اوست قیوم بیانم  
 بقول قدسی انکس را که با اوست  
 بدرس معرفت استاد تعلیم  
 بدرک و دید بی انکار و تردید
- ۴۹۹۰ بیاور تازنم بر آب و آتش  
 که خضر بر والیاس بحاریم  
 بدور چشم ساقی می پرستیم  
 کسی داند که سبّاح بحارست  
 ولیکن چاره می از این سفر نیست  
 بساغر کن که باشد کشتی نوح  
 بغیر از ساغر می نیست کشتی  
 بآهنگ ملک از خطّه ملک  
 رود تا مجمع البحرین کامل  
 بگیرد کار او از نفی بالا  
 بود دائر مدار دور هستی  
 که ایجادش باطوارست مضمّر  
 باو پیوسته چونان خطّ پرگار  
 کجا باشد که او را نیست منزل  
 بما آموزد اسرار ولایت  
 ز گوهر دامن دل را کند پر  
 بچشم سر من چون روز پیدا  
 دو گوشم یار را باشد باواز  
 تو گوئی جای دارد بر زبانم  
 زبان و چشم و گوش و دست و پا اوست  
 ولایت را کند بر چار تقسیم  
 بعام و خاص و بر اطلاق و تقیید
- ۵۰۰۰

بود مرعام ظل اسم رحمن  
 ولی خاصست ظل اسم الله  
 ولیستی خدا مرؤمنین را  
 ولایت قرب و قرب امر اضافیست  
 ولی هم خدا و مؤمنینند  
 بود عیسی ولی ختم مطلق  
 که این دولت بدین معراج اسعد  
 دنار احمد والامقامست  
 رسد از دوش بردوش این تلبس  
 فشانند نور بر ایجاد دائم  
 بود بی سر بکرو صورت عمرو  
 چو عنوان دوئی برخاست ازین  
 کسی کو صاحب الامرست مطلق  
 که عین بود باشد ذات وحدت  
 وجود از وحدت خود نیست منفک  
 خداتاهست همراهست مهدی  
 بهر دور و بهر کورش سرایت  
 ز شرق مهدی این شید جهانتاب  
 که اقطابند در تعلیم وارث  
 ادیب عشق را شاگرد هوشند  
 شدند از فضل فیض ختم مرسل  
 مکن بزم جمع الجمع ذاتند

۵۰۱۰

۵۰۲۰

که عیسی راست در آن حکم و فرمان  
 که احمد راست در اورتبه و جاه  
 زقرآن کرد بتوان درک این را  
 دوسوداردمگویک سوی کافیت  
 خداوندان دل برطبق اینند  
 بایمان نی با اسم ذاتی حق  
 بود معراج درویشان احمد  
 پس از او خرقة اول امامست  
 رسانند فیض بر آفاق و انفس  
 بود دائم ردای دوش قائم  
 طراز کشف سر صاحب الامر  
 یکی ماند که باشد بود را عین  
 بود در امر هستی صاحب حق  
 عیان هستیست از مرآت وحدت  
 خداموجود بی همتاست بی شک  
 ولی اسم اللهست مهدی  
 که در چرخست گردون ولایت  
 دمید و شد پدید از جان اقطاب  
 قوای نفس را در بعثت باعث  
 بسوحنی غیب استاد سر و شنند  
 زگل انیسا این قوم افضل  
 با اسماء الهی امهاتند

رجال بارگاه جمع جمعند  
 مدام از نشاء توحید مستند  
 ز سر تاپای دریای وجودند  
 بنه از خود سر مستکبری را  
 ز علم عشق کن در راه مرکب  
 مقام علم را از جهل بشناس  
 چو دیدی کاملی در سرزمینی  
 بخلوتخانه او خاک در باش  
 ز دنبالش بیوی این هفت وادی  
 بدون علم در خلوت نشستن  
 بود از کوی هادی دور بودن  
 بود هم بزم و همزانوی مهدی  
 که او قطبست مرقطاب حق را  
 بجان هر دلی از او تجلیست  
 جمال وصف را او حسن ذاتست  
 صفات ذات وصف خاتم ماست  
 بیازوی محمد زور بازوست  
 محمد ختم او ختم و علی ختم  
 نباشد معنی ختم ای برادر  
 ندارد ختم جز این معنی و بس  
 که ختمستی علی بعد از پیمبر  
 که ختمند اولیای احمد پاک

تمام بود بزم اقطاب شمعد  
 سر افزان سرمست المستند  
 چو گوهر در تک عمان جودند  
 بکن از بیخ اصل منکری را  
 چه تازی مرکب جهل مرکب  
 اگر دانشوری از جهل بهراس  
 بصیری کار دانی رازینی  
 بنه سر پیش پای او و سر باش  
 که در این راه بینی روی هادی  
 در تعلیم را بر روی بستن  
 ز دیدار حقیقت کور بودن  
 ولی جاهل نیند روی مهدی  
 ازو آموخت قطیبت سبق را  
 دل مقصود را از او تسلیست  
 که ذات ختم موضوع صفاتست  
 که از نقصان اسمائی مبراست  
 علی را در ولایت هم ترازوست  
 تجلی های او در کاملی ختم  
 که بعد از او نباشد ختم دیگر  
 که بر حق نیست ز نزدیکتر کس  
 پس از او خاتمند اولاد یکسر  
 همه پاکند از آلائش خاک

۵۰۳۰

۵۰۴۰

که از او بر خدا کس نیست اقرب  
 بود او ختم مطلق بی کم و کاست  
 مسمی شد بود ختم مقید  
 کمال اسم اعظم نیست موجود  
 که اسم اعظمست انسان کامل  
 با اسم اوست قوائم کل اشیا  
 چو دل نبود ره و منزل نباشد  
 که جز طی منازل در خدا نیست  
 که این بیت از بناهای قدیمست  
 بدل گنجد که فر دست از مکانها  
 که درج گوهر یکتاست ایندل  
 از و زاید هزاران بحر قلزم  
 ز دل خیزد بگاہ ذوق و مستی  
 نه بر هر بام بی بنیان منکوس  
 نگین خاتم جم نیست جز دل  
 نباشد حق و در حق نیست نقصان  
 ولی الله باشد آن دائم  
 ولی نبود زمین و آسمان نیست  
 ولی دل را بدلیبر متصل دان  
 من و مساوتو از امام دوئی زاد  
 خداوند بقاشد از تبدل  
 مدیر واحدیت شد احد شد

که در هر دور غوثی مهذب  
 اگر مجموعه اسمامت  
 اگر بر جزء اسمای محمد  
 نباشد گر وجود غوث مشهود  
 شنیدستم بدرس مدرس دل  
 خدا پیدا و اسم اوست پیدا  
 اگر انسان نباشد دل نباشد  
 چو نبود منزل و ره ارتقانیست  
 خدای لم یزل در دل مقیمست  
 نگنجد در زمینها و اسمانها  
 نه قطره است و نه جو در ریاست ایندل  
 دل عارف چو آید در طلائم  
 هزاران بحر چو بود کل هستی  
 بیام دل زند شاه ابد کوس  
 مقام اسم اعظم نیست جز دل  
 نباشد آنی از موجود انسان  
 بهر آن نیست انسان فرد و قائم  
 نباشد آن دائم کن فکان نیست  
 زمین و آسمان را ظل دل دان  
 نه آن وصلت که از ما توئی زاد  
 بعینیت رسید از این توصل  
 بعین ذات اسما را مدد شد

۵۰۵۰

۵۰۶۰

نهاد از موطن تفصیل مجمل  
 فنای ذات او در عین توحید  
 چو از تحدید رست آن ظلّ ممتد  
 ظلّ عاشقی آن ماه ممشوق  
 پس از بیگانگیها آشنا شد  
 ولی ختم خاص سر محمود  
 بود هم مهدی و هم هادی کلّ  
 بود موجود در ادوار و اکوار  
 وجود مطلق از او در ترانه  
 مباد از جامه بینش کسی عور  
 کسی کز جلوه مهدیست بی بهر  
 کسی کز این تجلی کامگارست  
 خدایا بینش ما را قوی کن  
 که انوار حقیقت در کنارست  
 اگر این پرده را برداختم من  
 اگر این پرده هستی بجاماند  
 تو ماندی بی خدای خفته بر گنج  
 طلب رحمن عرش از قلب انسان  
 منه پا از در دل جای دیگر  
 که چون شد دل بزم خویش جازم  
 شه ذوالامروا لئصرست گوباش  
 ز دل بادا درود از روح تحسین

۵۰۷۰ شه آخر قدم بر صدر اول  
 رهند او را زامکانات تحدید  
 فرو پیوست با انوار بیحد  
 تسلط یافت بر خورشید معشوق  
 گذشت از عاشقی معشوق ماشد  
 بفرق ماسوی الله ظلّ ممدود  
 با طلاق از مقامات تبدل  
 نباشد غیر او در دار دیار  
 تو میگوئی که موجودست یا نه  
 تواند ظلمت و عالم پر از نور  
 بود درده اگر شاهست در شهر  
 اگر درده بود شاه دیارست  
 ۵۰۸۰ صراط ما صراط مستوی کن  
 میان ما منیت پرده دارست  
 باقلیم حقیقت تاختم من  
 خدافت وهدی رفت و هوا ماند  
 که برگنج از گدائی میبری رنج  
 که باشد قلب انسان عرش رحمن  
 بفرق ماسوی نه پای دیگر  
 ولی الله باشد بلکه خاتم  
 ولی و والی عصرست گوباش  
 بجان اولیاء احمدیین

- ۵۰۹۰ که سرّ غیب را فصل الخطابند  
 زدند از دولت ختم رسالت  
 نگردد سیر احمد تا بدگم  
 بود که جام و گه می گاه ساقی  
 دوئی بر کند بند و بیخ خرگاه  
 بدل شد کائنات پیچ در پیچ  
 که گر بیننده با چشم صفا دید  
 جزین تقسیم در قسطاس اکبر  
 دو قسمت این غنی الذّات مفرد  
 بود وصف الهی سرّ مطلق  
 بذات هر ولی آن مطلق الذّات  
 ولی مرآت پیش شخص منفیست  
 که باشد حکم مرآت اینکه او را  
 ولایت بود مطلق شد مقید  
 بعین رتبه اطلاق حی بود  
 ز اطلاق ازل آن سرّ سرشار  
 گرفتاران تقلید نهایت  
 ز قید ماسوای یار رسته  
 برون زدخیمه از آفاق و انفس  
 شد از وارستن تقید و اطلاق  
 سر سلطان کل بیگانه اوست  
 شه اربی او بود نقشیمت بر گاه
- ۵۱۰۰
- ۵۱۱۰
- ظهور باطن ختمی مآبند  
 پیام لم یزل کوس جلالت  
 بود این بحر دائم در تلاطم  
 ولیّ الله مادامست باقی  
 علم زد آیت المملک لله  
 بیگتائی خداماند و دگر هیچ  
 بدیوار و بدر نور خدادید  
 ولایت را بود تقسیم دیگر  
 نخستین مطلق و ثانی مقید  
 مقید گردد از اقطاب برحق  
 شود مخصوص چونان شخص و مرآت  
 عیان شخصست و بس مرآت مخفیست  
 نیندکس چو در او دید رو را  
 بقید ذات انسان مؤید  
 بتقلید آمد و بالذات وی بود  
 بتقلید مؤید شد گرفتار  
 بدام افتاده بند ولایت  
 ز خود بگسسته و بایار بسته  
 میرا شد ز تشبیه و تقدّس  
 امیر انفس و سلطان آفاق  
 دل درویش دولتخانه اوست  
 شه بر گاه نقش جان آگاه

که بشناسد مقام احمد و آل  
زند زین نفس چون دجال گردن  
که باشد هادی من سر توحید  
که در فن نظر هادیست برهان  
براهین از بدایات شهودند  
مکاشف را براهین از بدایت  
چو برهان هادی این صعب و ادیست  
نظر با کشف همراز قدیمند  
ندیم پادشاهند این دو کامل  
نظر بی کشف لاحق معتبر نیست  
بدون یکدگر چون خاک خوارند  
که در تفریق عبّاد عبادند  
اگر در فرق سرگردان و پستند  
بصحرای دومی صید نزارند  
زانینیت خود در حجابند  
چو بیکتا نیستند این هر دو هیچند  
بوحدت شاهراه مستقیمند  
کسی کو مجمع این هر دو در یاست  
بوحدت رازداری نیست جزوی  
چنینست آنکه سلطان دیارست  
بود پیدا ولی غیب الغیوبست  
نشسته در مقام قاب قوسین

دهد تمییز مهدی را زد جال  
نهد کردن بعشق هادی من  
ز تقییدات امکانی بتجربید  
بقانون مکاشف جذبۀ جان  
علوم حقّه انحاء وجودند  
کند در تیه حیرانی هدایت  
بود روشن که برهان نور هادیست  
که سلطان ولایت را ندیمند  
۵۱۲۰ مکین لامکان صفة دل  
چنو کشفی که مسبوق نظر نیست  
ولی با هم چو گردون استوارند  
بجمعیت خداوند رشادند  
بجمعیت سرافراز الستند  
بنیزار احد شیر شکارند  
بچرخ واحدیت آفتابند  
دو راه خوفناک پیچ پیچند  
صراط ربط حادث با قدیمند  
اگر باشد برون از حصر یکتاست  
۵۱۳۰ نهان آشکاری نیست جزوی  
که سر او نهان و آشکارست  
که آبسکون امکان و وجوبست  
نه قابش در متی نه قوس در این



بود در چون و باشد سر بیچون  
 سزای رفع انینبت اینست  
 یکی خورشید باشد دیگری ماه  
 که این شمس و قمر راهست خاتم  
 یکی ماه مبرّا از خسوفست  
 بود در پیش و اقماریست از پی  
 قمر را شمس برهاند زظلمات  
 بود خاتم پذیرای تعدّد  
 یکی کردند در توحید ناچار  
 منزّه باشد از چند وجه و چون  
 گرفته دامن توحید محکم  
 که عریانست رخت گاه تجرید  
 حقیقت را برون سر از گریبان

روضعت و متی و این بیرون  
 ولیّ خاص ختم المرسلینست  
 بگردون ولایت نیز گه گاه  
 بدین سیرند ارباب مکارم  
 یکی چون آفتاب بی خسوفست  
 ولایات شموسی را صف حیّ  
 فروغ شمس شرق هوست بالذات  
 بدین تاسیس و این تحقیق لابد  
 ولایت چار باشد ختم اوچار  
 که آن يك باشد از تعداد بیرون  
 عدد کتبت و او ورسته از کم  
 کشیده رخت در بنگاه تجرید  
 کند چون گردد از هر جامه عریان

۵۱۴۰

## سؤال ششم

بگو این کوس سبحانی زدن چیست

اگر آدم بذات خود و یشتن نیست

## جواب

که بدهد صاف را از درد تمیز  
 که صاف آفتاب از او برد رشک  
 که می صافست و در دو صاف زاو صاف  
 بمینای من از میخانه هو  
 خمش در خانه سر حکیمست  
 بنای خانه مبنای وجودست

بیاور ساقی آن صاف صفا خیز  
 نداری صاف ده درد از خط اشک  
 بیاور هر چه داری درد یا صاف  
 شرابی ریز دور از رنگ و از بو  
 که این میخانه پرورد قدیمست  
 بن خم هشته در بنیان جودست

۵۱۵۰

وجود می بالانقص بسیطست  
 خرابم کن بکلی از می ذات  
 بر آنستم که از این می پرستی  
 فنای ذات رهرو راست مقصود  
 تو پنداری که من مست و خرابم  
 که من مستم ولی مست وجودم  
 تو داری باده‌ئی در خوردستان  
 مرا کن زنده در این حال مردن  
 که از یک جان سپردن لطف جانان  
 دهد یکدانه هفتصد دانه حاصل  
 گرم باشد کنم قربان ساقی  
 که اوزما بگیرد جان فانی  
 اگر چه لن ترانی نیست باطل  
 که باشد در تجلی‌های انوار  
 بود موسی هنوز اندر سماوات  
 بود احمد بذات الله ممسوس  
 بچنید تا بسنید بال این طیر  
 شود بالای اودنای قوسین  
 زهم ریزد بنه و بنگاه محمود  
 پیام حق مزن کوس سوائی  
 زند بر بام قدس ذات مطلق  
 باورنگ کمال عز سرمد  
 بلی از جان مردان هنرمند

تمام دور هستی را محیطست  
 مرا بر نفی موکولست اثبات  
 کنم در نیستی تدبیر هستی  
 مقام نفی باشد جای محمود  
 مگر مستی سپس بیند بخوابم  
 خراب غیب و آباد شهودم  
 ۵۱۶۰ بجام تست جان می پرستان  
 که باید جان بی پایان سپردن  
 دهد هر مرده‌ئی را هفتصد جان  
 بنص آیه سبوع سنابل  
 بهردم هفتصد جان جمله باقی  
 دهد جانی که گوئی من رآنی  
 مباش از من رآنی نیز غافل  
 ز احمد تا بموسی فرق بسیار  
 رسول مصطفی ممسوس بالذات  
 تجلی‌های ذاتی راست مانوس  
 ۵۱۷۰ براند تا بماند رفرف از سیر  
 نشیمنگاه شاه کون بی این  
 نماند غیر وجه الله محمود  
 نماند احمدی مانند خدائی  
 ندای من رآنی قدرای الحق  
 خدا بنشست چون برخواست احمد  
 چو برخیزند بنشیند خداوند

اگر حق گفت سبحانی عجب نیست  
 چو شد بر بایزید از حق تجلی  
 چو باز آمد ازان غیب و از ان هول  
 ز روی عجز با حق گفت در راز  
 ۵۱۸۰ کنند این قول را از من روایت  
 اگر من گفتم سبحانی از خود  
 نمودم زین خطا گفتن ستغفار  
 کنون گویم که گشتم سالک راه  
 چو باز از ذات اول شد با آخر  
 سرایت کرد سر ذات بر ذات  
 حقیقت شد پدید از ذوق و مستی  
 درین دریا زسرتا پای شد گم  
 ز نای بایزید این قول شد راست  
 نمود از پای خلع نعل امکان  
 ۵۱۹۰ درئی از احوالی خیزدشکی نیست  
 چو راند از این دو تائی رخس سالک  
 کسی کز این دو تائی رست یکتاست  
 بجز حق در مکان و لامکان نیست  
 درین میخانه مستانند بیحد  
 یکی افتاده از مستی بیک دوش  
 یکی دریا کشیدست و طلبکار  
 بوحدت رتبه از اندازه بیشست  
 بحد خویش هر کس را زبان نیست

کسی را غیر حق این گفت و لب نیست  
 با ستغراق گفت این قول اعلی  
 بوی گفتند سرزد از تو این قول  
 که ای کوبنده بی شبه و انباز  
 بمن این قوم در طی حکایت  
 شد ستم کافر و گبر و بد و دد  
 شدم مؤمن نمودم قطع ز نار  
 هو الله الذی لا غیره الله  
 تجلی گشت مظهر عین ظاهر  
 شه شطرنج علم و عین شد مات  
 نماند از بایزید پیر هستی  
 بخویش این بحر آمد در تلاطم  
 که ذات لم یزل درجه ماست  
 خدا پیدا شد و کونین پنهان  
 بچشم راست بین حق جز یکی نیست  
 بیکتائی بهر ملکست مالک  
 سوای ذات او کس نیست پیداست  
 نشان از کس بکوی بی نشان نیست  
 گروهی بیخود و قومی معربد  
 نموده کل هستی را فراموش  
 حریفان خفته او بنشسته بیدار  
 مقام هر کسی بر حد خویشست  
 بوحدت هر زبانی را بیان نیست

- بیان هر زبان از حد برونست  
 شئون هر عبارت را تجلیست  
 عبارات وجود ماست شتی  
 شد از این نفی و این اثبات معلوم  
 که گوید بایزیدی وقت گفتار  
 نشاید گفت این نطقست واهی  
 بصورت چون نشیند شاه بر تخت  
 اگر نوبت زند سلطان معنی  
 فزاید جان معنی نوبت فقر  
 الهی تاج فقرم نه بتسارک  
 که در کوی عنایت من فقیرم  
 توشاهی من گدایم رسم شاهست  
 که جای بیگناهان در نعیمست  
 نبغشی گر مرا ای وای بر من  
 اگر رحمت کنی سلطان تختم  
 من و دل هر دو همراه طریقیم  
 بدان امید کز حیرت رهانی  
 مرا بنمود غواص غریبی  
 فنا را سرفرو برد او بکانون  
 بآتش رفت و بیرون آمد از آب  
 مرا در نطع لوح محو کن مات  
 جم دل را بساط سروری ده  
 که دیواند بس ناسخته در راه
- عبارات حقیقت را شئونست  
 که عین هر عبارت عین مولیست  
 مقام جمع ما بی‌ند و همتا  
 که در این نکته اسرار است مکتوم  
 نگفتم باز گفت آرد بتکرار  
 نه بالله نیست جز نطق الهی  
 زند بر بام دولت نوبت بخت  
 پیام دل نکاهد جان معنی  
 که باشد دولت الحق دولت فقر  
 ردای فقر کن بر من مبارک
- توسلطان غیور و من حقیرم  
 که بخشد جرم آن کاهل گناهست  
 کرا بجشت که رحمن و رحیمست  
 که گردد خصم عقل و رای بر من  
 بعین فقر دولت یار بختم  
 فنای فقرا در ره رفیقیم  
 دو همره را کنی در فقر فانی  
 بغوص خویش اطوار عجیبی  
 ز دریای بقا آورد بیرون  
 الهی ده کلید فتح این باب
- چوشه نشان بصدر لوح اثبات  
 سلیمان مرا انگشتری ده  
 گریزند از بینند اسم الله

۵۲۰۰

۵۲۱۰

۵۲۲۰

تن اوبار و کله بردار و طرار  
 کله از سر، سر از تن، تن ز حیز  
 رسد کار دل سالک بسامان  
 دل از وحدت بر آردهای وهورا  
 فنا تکمیل شد دور بقا شد  
 زقید ماسوای دوست رستی  
 جهانی زنده کن از جام نانی  
 مقام صحو بعدالمحو اینست  
 بود صرف صدای صحو معلوم  
 دوئی کفرست در آئین وحدت  
 که خواهی مرد در این کفر باطل

درین ره دیوانسی هست بسیار  
 برند این غولهای نا همیز  
 چو دیو نفس کافرشد مسلمان  
 چو پیچد نفس این شرک دوتورا  
 چو کار دل بسامان صفا شد  
 لب عین الحیوة دل نشستی  
 زدی یک جام زاب زندگانی  
 چو ظلمت محو شد نور مبینست  
 بگوش من ندای محوموهموم  
 خدا باشد یکی در دین وحدت  
 بکفر حق گرا ای پیر جاهل

۵۲۳۰

### توضیح

نمود از روی درویشی سؤالی  
 بدست و دامنش بر دست باید  
 کجا جستی که او ماند بدستت  
 بدست آید اگر بشناسی او را  
 نباشد آفتی چون ناشناسی

یکی زاهل سلوک از پیرزانی  
 که حق را در کجا جویم که آید  
 بگفت ای کرده هستی پای بستت  
 بهرجائی که جوئی آن نکورا  
 که رهرو را درین خطّ قیاسی

### جواب توضیح

بیاب پیر خرقانی باو گفت  
 در آ چون من درین مشکوی و ماشو  
 ازین یکحرف بر منزل رسیدم

چوانصاری زمرگان گرد ره رفت  
 زدربا آمدی از خود جدا شو  
 که عبدالله گوید آرمیدم

۵۲۴۰

تو گر مجموع عمر خود کنی صرف  
 که این حرف از حروف عالیاتست  
 چو ما گشتی توانی دید ما را  
 چو بگذشتی ز خود حق ماند بس  
 کس این بیکسان مانده از کار  
 وجود حق بود موجود مطلق  
 بود این قریه در بیدای اولی  
 ز سرتاپای آن صرف مظالم  
 درین بوم خراب نسامنظم  
 سواد اعظمستی ملک درویش  
 بود او ملک حق حق ملکت اوست  
 که بود خویشتن پرداخت چون غیر  
 بود از کعبه و ازدیر ظاهر  
 بیک قولند در توحید گویا  
 بود یک فعل بعد از طی هستی  
 ولی می خوردن جاهل حرامست  
 نجوشاند دماغ ناسامان  
 مبین بر آن شراب بخته دوش  
 که مادر آتش عشق استواریم  
 چه خواهد کرد این خمخانه وین جام  
 که ما در بحر الا در شنائیم  
 بنفی خویشتن مائیم آیت

نخواهی برد پی بر کنه این حرف  
 حروف عالیات اسمای ذاتست  
 ز خود بگذر اگر خواهی خدا را  
 که در این خانه نبود غیر او کس  
 بود الطاف آن پاکیزه دادار  
 هیولانیست در فعلیت حق  
 نه نامی و نه در نامش هیولی  
 تمام اهل این قریه ست ظالم  
 چه میمانی برو در شهر اعظم  
 که باشد ملک او از ملک حق بیش  
 ملیک مقتدر مالک بهر دوست  
 نماند امتیاز کعبه و دیر  
 خدا را کعبه و دیر از مظاهر  
 اذان مسلم و ناقوس ترسا  
 صیام روز و شام می پرستی  
 که می ناپخته است و مغز خامست  
 می ناپخته از مینای خسامان  
 که مغز ما زو چون خم زند جوش  
 چو زر ده دهی کامل عیاریم  
 بکام این نهنگ قلزم آشام  
 نهنگ کائنات آشام لائیم  
 باثبات تو نفی ما کفایت

۵۲۵۰

۵۲۶۰

سر سبحانی و سر انالحق

توئی ای ذات بی همتای مطلق

### سؤال هشتم

چنین کردند از قومی روایت  
و گوید آنکه در گفتش خطا نیست  
توان دادن درین گفتار توفیق

که سیر سالکان دارد نهایت  
که سیر آدمی را انتهی نیست  
و یا باشد یکی بیرون ز تحقیق

### جواب

توساقی ای کفت مجلای انوار  
ادر کاساً و ناولها باسمى  
هو الله الذی لاشک فیه  
بنور بساده کن مابرا هدایت  
منم آن تیمهوی و امانده از کار  
چو باز آمد نماند فر تیمهوی  
منم آن پشه کم زور لاغر  
چو باد آمد نماند پشه برجای  
من آن صیدم که بگریزد ز شمشیر  
چو بیند صید لاغر شیر ناهار  
ظلوم یا جهولم هر چه هستم  
طلبکار شراب فرق سوزم  
نه در فرقم نه در جمعم کجایم  
مرا من دانی و من رسته از خویش  
مرا من خوانی و من نیستم من

۵۲۷۰

۵۲۸۰

بماده ساغری از باده سرشار  
واسم قد تجلی فی طلسمی  
یفر المرء فیه من آخیه  
بسمت ذات بیحد و نهایت  
که باشد باز دولت را خریدار  
بریزد جمله سال و پسر تیمهوی  
که دارد کشمکش با باد صرصر  
تجلی شد نباید کوه برجای  
درین هامون و گردد از بی شیر  
دهد دندان ز مغز صید آهار  
نظر باز و حریف و می پرسنم  
کمون جمع را سر بروزم  
بجمع الجمع این دولت سرایم  
من از خود رسته سلطانم تو درویش  
که من برخاستم بنشست ذوالمن

توپنداری که من آن یار یارم  
 بذات آنکه جزا نیست هستی  
 خم و خمخانه و جام و می و مست  
 چو اهریمن مشو موقوف غایت  
 ممان موقوف اطوار و مراحل  
 پس از این وصل دور اتصالت  
 بدور اتصال از مرد پایید



ز سلاک آنکه یحیی بن معاذست  
 ز ری بنوشت بر طیفور بسطام  
 شدم از باده عشق آنچنان مست  
 چو دید این نامه آن سلطان تحقیق  
 جواب کتب وی در ظاهر مکتوب  
 که صید باز در خوردم گس نیست  
 بیدای تجلی شرزه شیری  
 سقانی عند ربی مذا بیت  
 بنوشم گر هزاران جام دیگر  
 زدم دریا و چونان بحر قلمزم  
 سرما و استان پیر آگاه  
 گروهی سالم و قومی سقیمند  
 کم و بیش و پس و پیش این قوافل  
 یکی را مرجعستی اسم هادی

که با اغیار در بوس و کنارم  
 که گر جزا و بینم می پرستی  
 بود او هر چه بود و باشد و هست  
 که نبود علم یزدان را نهایت  
 بهر طورست باید گشت واصل  
 که حقست این نه آن دور محالست  
 هزاران سال هر ساعت فزاید

۵۲۹۰ ازین می جان او را التذاذست  
 که ای سرمست این میخانه وین جام  
 که از یک جرعه دیگر شوم پست  
 ندید اندر سطورش جان تحقیق  
 بکتاب اینگونه داد آن سر محبوب  
 بعالم تنگ روزی چون تو کس نیست  
 ولی دیر آشنا وزود سیری  
 فما نَفِدَ الشَّرَابِ و ما رَویتُ  
 شوم من تشنه و آن می فروتر  
 لب من خشک و جانم در تلاطم  
 که او داند تمیز راه از چاه  
 ۵۳۰۰ سراسر بر صراط مستقیمند  
 باصل خود گشایندی رواحل  
 یکی را المصلستی منادی



تمامی مستقیمست این مسالك  
 درین گمراهی و تاریکی و چاه  
 که جبل الله برماهست و ماهی  
 توئی خود یوسف مصر هدایت  
 ازین اخوان و ازاین چاه بگریز  
 تو چونان گردگر برخیزی ازخاک  
 گسر ازبند هوی جستی سمائی  
 نهایت نیست زین اندیشه بگذر  
 اگر باید هزاران سال سالک  
 هزاران سال باز از جلوۀ ذات  
 ندارد جلوۀ ذاتی نهایت  
 ندارد بخل و فیاض قدیمست  
 زما فیض وجوبی منقطع نیست  
 توانی مثل او شد در عبادت  
 خدا بی پرده ازهر ذره پیداست  
 خدا یا ترك عادت دین ماکن  
 که این عادات عادت و نمودست  
 صراط مستقیم اوست شامل  
 صراط نقص ناقص مستقیمست  
 کمان را این کجی جز راستی نیست  
 مرا اگر کژ نباشد ابروی دوست  
 ولی کژ روید از سرو خیابان  
 وگر کژ رست بالای صنوبر

۵۳۱۰

۵۳۲۰

ولی باشد ضلالت راه سالک  
 تو باری چنگ زن بر حبل الله  
 محیط ای یوسف چاهی کماهی  
 زاخوان مانده در چاه غوایت  
 چو دود از تارو گرد از خاک برخیز  
 نشینی بر هوا چون آتش پاک  
 جسم خاک و سلیمان هوائی  
 بکن این خارو از این ریشه بگذر  
 بهر آنی کند طی مسالك  
 جدیدست آنچه می بیند لذات  
 که باشد ذات حق بیحد و غایت  
 غنی الذات و وهاب و کریمست  
 دلیلی بهتر از عبدی اطع نیست  
 طریق درک معنی ترك عادت  
 حجاب دید ابنا دین آباست  
 بتن پیراهن عادت قباکن  
 عبادت در صراط رب هودست  
 ندارد استقامت نقص کامل  
 که نقصانات از کان جحیمست  
 کمان گر کج نباشد راستی نیست  
 ستردن را سزد هوئیمست بر پوست  
 بیندازش که باشد نقص بستان  
 بکن بیخش که باشد آفت سر

ولی گر کز نباشد پشت شمشیر  
 برین مقصد که راه از حصریشست  
 یکی را میبرد بر عرش اعظم  
 زهر تخییل و هر تسویل خالیست  
 یکی از بعد چندین سال طاعت  
 یکی با ارتکاب فعل منهی  
 نه با آن ونه با اینست در جور  
 مراتب پای تاسر باشد از او  
 مدیر دار هستی جز خدا نیست  
 بدایات و نهایت اندر او کم  
 بدرّاعه مهست و درع ماهی  
 اگر بدوست مسبوق قدم نیست  
 چو شد بی منتهی آن مقصد پاک  
 نهایت دارد از گوید ز کمال  
 که این هفت آیه باشد حاوی از قدر  
 نه صدر او بود نه ساقه پیدا  
 خداوند عوالم را مراتب  
 سرت فی سرّه من غیر ظرف  
 بجوید گر عجم را و عرب را  
 کسی کش نیست استعداد تکمیل  
 نباشد دل که با حق متصل نیست  
 دلست آئینه غیب الهی  
 دلستی سوره سبع المثانی

به نشکافد دم او کرده شیر  
 صراط هر کسی بر حدّ خویشست  
 یکی را میکشاند تا جهنّم  
 بنص قول قدسی لا ابالیست  
 شدش آزین کردن طوق لعنت  
 بمنشور خلافت یافت انهی  
 عطای اوست هستی را بهر طور  
 از او خارج نباشد يك سر مو  
 بدیدارم سر موئی خطا نیست  
 که پیدا گشته از او هام مردم  
 براز ابعاد و بیرون از تنهای  
 اگر ختمست ملحق عدم نیست  
 نباشد انتهی در سیر سلاک  
 بکلیات سیرستی مـوّل  
 قدر را باقضا یا ساقه از صدر  
 نه صدر و ساقه کامل هویدا  
 بدل ثبتست چونان خطّ کاتب  
 خلیلی انتها حرفاً بحرف  
 نخواهد کرد تر زین آب لب را  
 بادراك کمال و وحی تنزیل  
 سر موئی خطا در وحی دل نیست  
 درویداست هر صورت که خواهی  
 بخوان دل را بهر اسمی که خوانی

۵۳۳۰

۵۳۴۰

- ۵۳۵۰ زدل پرسى مکان را وضع با این  
وگر از لا مکان بنهی بنا را  
دل اندر لا مکان خویش برجاست  
تناهی ثابتستى بهر ابعاد  
ازین ابعاد و این اضداد دل رست  
نهایت کرد بعد خود بهانه  
بود دریای بی پایاب و ساحل  
دل صاحب دلست آن سوی تحدید  
بگردون گر گشاید بار خود دل  
نباشد اعظمی از عرش داور  
هزاران بار از عرش علا بیش  
بود گر عرش پر تعداد انجم  
گرفتد عرش بیش از حدّ انفاس  
که باشد دل بوسع الله موصوف  
دل عارف بود و سعتگه دوست
- ۵۳۶۰

## سؤال هشتم

چه باشد حکمت منطوق و مسکوت که دل را قوت تست و روح را قوت

## جواب

بماده ساقی از آن باده صاف  
نه اندر خورد این خم های نیلیست  
کز و گردون گذارد بر زمین ناف  
شرابی کش مزاج ز نهجیلیست

مزاج کاس کافوری بود سرد  
 می کافور از کاس سلوکست  
 مرا زین کاس کافوری امان ده  
 ز کافور سلوکم عمر شد طی  
 طریق حکمتست این نیست بازی  
 دو بال جبرئیل از هول فرمود  
 که گویم حکمت منطوق و مسکوت  
 بشرح حکمت منطوق ده گوش  
 زمن تحصیل کن منطوق حکمت  
 مرا این حکمت سلوکست و تصوف  
 تعلق دارد این حکمت باعمال  
 در او شرح مقامات و منازل  
 برد سلاک ره را از هیولی  
 گرین حکمت نباشد هادی راه  
 نماید حکمت منطوق هادی  
 بدین علمست اعمال طریقت  
 دبستانست ابجد خوان و عقل  
 بری از نقل و تحویل و خلافت  
 حروفش نبت در ام کتابست  
 ومن لم يجعل الله له نور  
 مرا این نورست بی شک نور حکمت  
 مرا این حکمت ز آثار قدیمست

ازو نامرد مرد و مرد نامرد  
 شراب جذب در جام ملوکست  
 ۵۳۷۰ شراب زنجبیل جذب جان ده  
 بناز جذب ما را گرم کن بی  
 نشاید رفت با پای مجازی  
 چه بر دصعوه با بال گل آلود  
 دو حکمت را شوم در بین فاروق  
 اگر جوق کران باشند خاموش  
 که باشد سینه ام صندوق حکمت  
 تصوف چیست ها ترك التصرف  
 بود علم سلوک و سیر ابدال  
 باو سالک کند طی مراحل  
 ۵۳۸۰ مرا این حکمت بسمت ذات اولی  
 نباشد راهرو را رو بدرگاه  
 سلوک و سیر را وادی بوادی  
 که شد معمول عمال طریقت  
 نکنجد حرف او در کفه نقل  
 که قاف ابجدش چون کوه قافست  
 دل پیر آسمان او آفتابست  
 بود در ناله من نور مشهور  
 که بر موسی رسید از طور حکمت  
 که استادش علمست و حکیمست

برون تازند ز اضداد مر کب  
 گشایندی بچو لامکان بال  
 مگوسالك که ییدانش بشر نیست  
 رسی مسکوت حکمت را با سرار  
 طریق استقامت حکمت ماست  
 کزو بهتر بود کلب معلم  
 بصدر انسان بود در ساقه آنها  
 بدین حکمت بود موجود اشرف  
 بیروازست و در رفتن پر و پای  
 نداری پر میبر سمت افلاک  
 چو پر گیرد گذارد پای بر ماه  
 بوقت صید کبک کوهساری  
 دل صاحب نظر یار شهودست  
 شود با ساعد شه محرم راز  
 باعلی قلۀ کوه معارف  
 حقایق را کند هفت آسمان سیر  
 بعرف ما معارف با حقایق  
 حقایق هست فرزند ای برادر  
 زهی فرزند مسکوت هنرمند  
 که بابا مهات و جد و آباست  
 ولی از کوه در زفتی گران تر  
 ولی ثبتست در ما حرف حرفش

۵۳۹۰ بدین حکمت کنند اوتا در کب  
 بدین دانش کنند بال ابدال  
 گر این دانش نباشد بال و پر نیست  
 شود گر حکمت منطوقه ات یار  
 بدین حکمت توان دیدن کز از راست  
 مگو بر رهرو بی علم آدم  
 کشد صف گر زمینها و آسمانها  
 که انسان کن فکان رادر سر صف  
 که اهل سیر را این حکمت و رای  
 نداری پای نتوان پویه برخاک  
 ۵۴۰۰ بدون پر نیابد در سه گز راه  
 پر گیرد هنر باز شکاری  
 معارف کبک که سار وجودست  
 چو باز دل بکننت کرد پرواز  
 بدین پر اوج گیرد باز عارف  
 پر علم و عمل گر رست در طیر  
 که باشد حکمت مسکوت لایق  
 پدر علم و عمل مانند مادر  
 پدر منطوق دان مسکوت فرزند  
 زهی فرزند کز علم و عمل خاست  
 زباریکی بود چون موی لاغر  
 ۵۴۱۰ زمینها و آسمانها نیست ظرفش

دو حرف اوست کاف و نون هستی  
 رموز لوح چرخ آبنوسی  
 سطوح هرمز و کیوان گردون  
 بود يك نقطه از پرگار حکمت  
 بود این حکمت انسان صفی را  
 مراو از فلسفی اتباع رسطوی  
 ز ترتیب قیاس اقتراسی  
 که ترتیب قیاسش بی اصولست  
 تلف شد عمرها در اصل و در ظل  
 نزاید جزدومی از ظل و از اصل  
 بنام اصل شاگردان احمد  
 بسرحدّ حقایق جای این قوم  
 دو چشم سرّ پوشندی شب داج  
 تن خاکی ریاضت پیشه و خوار  
 پس زانوی بنشسته ست بر پوست  
 بدل شاگرد الهام جلیلند  
 دل و دم هر دو بادلدار همدست  
 بروی خاک سر بنهاده بر جای  
 مکانشان لامکان را سایه پرور  
 گدای فقر درویشان این راه  
 اسیر بنده مشتاقان این در  
 سر عریان مخموران این می

بلندی زو پدیدارست و پستی  
 بروز آفتاب سندروسی  
 طلوع ماه بر ایوان گردون  
 که از او دایرستی دار حکمت  
 رهاکن طرد و عکس فلسفی را  
 که درمشی دلیستش تکاپوی  
 نگردد کشف اسرار نهانی  
 قضایای مکاشف در و صولست  
 ۵۴۲. نفور بظلّ فکرت های باطل  
 نباشد مام فصل آبتن وصل  
 که در توحیدشان ظلیست ممتد  
 معارف مزد شست پای این قوم  
 دو بال دل گشایندی بمعراج  
 دل افلاکی اندر خلوت یار  
 سر سودائیش بر زانوی دوست  
 بدم استاد وحی جبرئیلند  
 زمین و آسمان در پایشان پست  
 بفرق آسمان هفتمین پهای  
 ۵۴۳. زمینشان آسمان را سایه بر سر  
 فشانند آستین بر دولت شاه  
 ببند امر دارد چتر قیصر  
 فروماند بجام و افسر کی

قوام اطلس این هفت اورنگ  
 کشد دامن گرفتادت بکف گیر  
 که در هر لحظه بالبس جدیدست  
 فلک در جامه وضع کهن حبس  
 نگردیدی اگر بر گرد آدم  
 که از اطوار انسانیت یک طور  
 نبودی زیور اختر بر افلاک  
 نبودی گرنبودی آدم الحق  
 نبودی گر وجود آدمیزاد  
 بر آن منشور طغرا آیت نور  
 معارف راست تنزیل الهی  
 زسرتاپای هستی راست دارای  
 که از خاکست و باقی جمله بادست  
 که وصف ذات آن بخت حکیمست  
 صدف دل غوص دل مفتاح جودست  
 بجز غواص نبود گوهری کس  
 بود دردست آدم گوهر خاص  
 حقیقت اوست جز او نیست باقی  
 دلستی صوفی و عرفان دل دلق  
 مجرد باش تاباشی قلندر  
 که پوشد بر هویت دلق اوصاف  
 بالاتمیز اسمائی صمد باش

تن بی جامه بر خاکستر و سنگ  
 بهفت اورنگ عطف دامن پیر  
 فلک رادست زین دامن بعیدست  
 بدون خلع لبس استی پس از لبس  
 نبودی گردش گردون مسلم  
 فلک بر دور آدم میزند دور  
 اگر آدم نبودی زیور خاک  
 مر این نه توی شش توی مطبق  
 نبودی عقل و دل رادانش و داد  
 که او مسکون حکمت راست منشور  
 حقایق راست کنز لاتناهی  
 کس از در ملک انسانی نه پدای  
 که انسان کاخ حق را اوستادست  
 معارف گوهر کان قدیمست  
 حکم لؤلوی دریای وجودست  
 گهر بردست غواص آید و بس  
 درین یم غیر آدم نیست غواص  
 شراب حق حقیقت اوست ساقی  
 معارف علت غائیت از خلق  
 نپوشد غیر صوفی دلق دربر  
 مقام واحدیت صوفی صاف  
 قلندر و ارزی ذات احد باش

۵۴۴۰

۵۴۵۰

قلندر خوی شو صوفی صفت شو  
چو ما گشتی بدانی سر ما را  
حریفی کز دیار آشنائیمست  
کسی کش معرفت در دل نباشد  
ز آب و گل مجو انوار حکمت

چو ماشو پای تاسر معرفت شو  
که با چشم خدا بینی خدا را  
نکوداند که درک ما کجائیمست  
دل او غیر آب و گل نباشد  
نباشد زاب و گل دیوار حکمت

۵۴۶۰

## فی المناجات

خدایا سینه من را صفاده  
ز صفوت بخش انوار سرورم  
عروجم ده بمعراج حقیقت  
سویدای مرا سر قدم ده  
مرا از قید امکانی رها کن  
منه بر جبهه ام داغ سوائی  
خدائی کن بکار بنده خود  
دماغم از شراب ذات تر کن  
ز پای من بمائی پشت پازن  
که من با اینکه با کثرت دوچارم  
توئی گنجینه ویرانه من  
کدامین من کدامین خانه هشدار  
بود خود حکمت منطوق و مسکوت  
بود باخانه صاحب خانه یک چیز  
دل و دارنده دل در دز دل  
من و معشوق من در دولت عشق

دل را حکمت بی منتهی ده  
نشان بر صفت ایوان نورم  
بنه بر تار کم تساج حقیقت  
وجود لایزالی بر عدم ده  
بتمکین وجوبی آشنا کن  
بکار بنده خود کن خدائی  
بمیران از خودی کن زنده خود  
دل و جهانم دل و جهان دگر کن  
بدست من منیت را قفازن  
بمحو و محق و طمس امیدوارم  
نباشد جز تو کس در خانه من  
در اینجا نیست غیر از یار دیار  
که رزاقست و روزی خواره و قوت  
بوحدت از توئی برخاست تمیز  
یکی باشد بود این معجز دل  
دوتا نبود بنام قدرت عشق

۵۴۷۰



ندارد عشق زین بهتر نشانی  
 درخت نفی را نه بار و نه برگ  
 نهال عشق را باشد سزاوار  
 فرو عیش نیت گردون را منابت  
 طلوع طلع سرش سینه من  
 که این گنجست در ویرانه ما  
 نباشد آبش از سرچشمه گل  
 روان آبش ز جوی مغزهستان  
 چه شیرست اینکه رگهاریشه اوست  
 زناهارى که میتازد بهرسو  
 شکار او دلست و مغز آدم  
 رگ و ستخوان و پی مینا و اومی  
 مصفا هر دو از آرایش زنگ  
 دوعی را برد سیلاب تنزه  
 ندانم عشق باشد یا رگ و پوست  
 همی دانم که میسوزم در آتش  
 که بند نعل آتش زد بدستار  
 شرار من شرار موسوی کن  
 کف نور و عصای راهبر ده  
 که گردد ازدهای مار عییم  
 مرا موسای فرعون هوی کن  
 ندای لانتخف آنی انالله  
 مؤید کن بتائیدات طوری

مرا معشوق در خود کرده فانی  
 نهال نیستی بار آورد مرگ  
 اگر شاخ و اگر برگ و اگر بار  
 نهال عشق را اصلیت ثابت  
 بر او گوهر گنجینه من  
 وجودش نقد دولت خانه ما  
 درخت عشق را بستان بود دل  
 خیابانش دماغ می پرستان  
 رگ من زیر بار ریشه اوست  
 نماید شیر دشتی صید آهو  
 چه شیرست اینکه در رگ رفته چون دم  
 بود در استخوان و در رگ و پی  
 شراب صافی و مینای بی رنگ  
 دو همدم هر دو را با هم تشبه  
 یکی شد مشتبه شد دوست بادوست  
 ندانم خویش را از رفع سوزش  
 چنان بنهاد پایم عشق در نار  
 خدایا آتش عشقم قوی کن  
 مرا در وادی ایمن گذرده  
 عطا کن از عصاهای شعییم  
 بهارون هدایم آشنا کن  
 نیوشان از درخت قلب آگاه  
 بالقای عصاکن امر توری

۵۴۸۰

۵۴۹۰

مراد در شبروی ثابت قدم ساز      دلم روشن بنور صبحدم ساز      ۵۵۰۰

توضیح

<p>۵۵۱۰</p>	<p>ز من بنیوش هان اسرار دیگر حکم را در پی توضیح تمیز وجود کامل ما فیض عامست هزاران دور باید تا که مردی چو قطبی دم فرورد در معارف که سلطان حقیقت بی نیازست بخدمت قامت همت عالم کن پای اهل بینش خاک شو خاک بتفسیر و بتوضیح و بتأویل بود منطوق گفتار شریعت شریعت با طریقت هر دو منطوق بود مسکوت اسرار حقیقت حقیقت برتر از حدّ بیانست عیانست آنکه ناپیدا و پیداست بود در جمله و از جمله بیرون شریعت را بدان و شرح کن سهل حقیقت را بدان نیک از کنی فاش به نتوان گفت نزد عام اسرار که من با نامه و با خامه این راز</p>
<p>۵۵۰۰</p>	<p>بطرز دیگر و گفتار دیگر میشو که رحمت گشت سر ریز بخلق و جود او فوق التمامست ببیند روی قطبی یا که فردی ز دم پی میتوان بردن بعارف ولی این در بروی خلق بازست چو کلام من سر خود را قدم کن که این بایت سری بخشد با فایز میشو که آمد وحی جبریل که باشد علم رفتار طریقت حقیقت برترست از درک مخلوق خرد حیران شد از کار حقیقت بیان بیکار شد وقت عیانست حقیقت در سر و سرّ سویداست زهی شأن وزهی اسرار بیچون طریقت را مگو در نزد نااهل هدف گردد بتیر طعن او باش که خاصان گفته اندی بر سر دار نگویم نیستند این هر دو مساز</p>

## سؤال نهم

که در سرّ ولایت نیست تکرار  
ازین اعداد مانندم در تحیر  
حقیقت دارد این یا اعتبار است

برین سیرند ثابت اهل اسرار  
چو شد سرّ ولایت بسی تکرار  
بنوعست این ویا از نوع عاریست

۵۵۲۰

## جواب

بساغر از خم اسمای اعظم  
که بسیارند در این کوی مستان  
مدام از نشأه توحید مستند  
ننوشد جز ولی می کش خداریخت  
بعجام جلوه فیض مقدّس  
که در او نفی کونینست اثبات  
دماغ اولیا زین می معطر  
طرب کردند وقت می پرستی  
زاتش چون شدند آب طابوا  
پس از حاصل شدن گشتند واصل  
کمال صورت او اتّصالست  
حبیبستی و در بحر فنا غرق  
نباشد می پرستان را نهایت  
محالست انقطاع فیض سرمد  
بمستی اولیا را کرد معروف  
چسان پنهان کنم چندین هزارند  
اگر تعداد بتوان اولیا را

بریز ای ساقی ای جامت سرجم  
می سر در حضور می پرستان  
تمام می مست صهبای السند  
خدا این می بعجام اولیا ریخت  
شراب قدس ذات فیض اقدس  
خدا افکند از میخانه ذات  
لطیفست و خبیر و روح پرور  
ز شربش مست گشتند و بمستی  
طرب را چون زدندی باب ذابوا  
شدندی پاک و خالص نیز حاصل  
وصول دل هیولای کمالست  
ولی در اتّصال دل بلا فرق  
مرا این می را نباشد حدّ و غایت  
می حق بیحد و میخواره بی حدّ  
بحد ظرف و استیلائی مظروف  
برون از حدّ و افزون از شمارند  
توان تعداد استاره سما را

۵۵۳۰

سواد جسم نوردل نپوشد  
 ولایت را نشاید کرد پنهان  
 ز آدم تا بخاتم هر پیمبر  
 ز شخص نوح تا آدم بود بین  
 بنوعست این نه بر شخص معین  
 بصورت صد هزاران بل فزوند  
 عدد چون در مراتب گشت ظاهر  
 بصورت ثلثی و ثمنی و سدسی  
 ولایت را مطابق با عدد کن  
 ولایت مطلق و موجود برحق  
 برون زد خیمه از اوج تقدس  
 سرایت کرد در طور مسالك  
 ز سمت السیر این بیدای ایمن  
 بدیدارش نمودی آتش از دور  
 زینخ واصل و شاخ و برگ ناگاه  
 ز سر تا ناخن پا منجلی شد

۵۵۴۰ کسی خورشید را در گل نپوشد  
 که خورشیدست بر گردون اتقان  
 ولایت دارد از دادار داور  
 مشارستند در صورت بهذین  
 بصورت لیک در معنیست یک تن  
 ولی در معنی از صورت برونند  
 مراتب گشت موجود و مظاهر  
 بمعنی نیست جز یک ذات قدسی  
 دماغ درک معنی را مدد کن  
 بتقید آمد از اطلاق مطلق  
 ۵۵۵۰ تجلی کرد در آفاق و انفس  
 بسر سینه سینای سالک  
 درختی گشت پیدا سبز و روشن  
 چو شد نزدیکتر شد جلوه نور  
 تکلم کرد بر انی انالله  
 ز دل بگذر تن سالک ولی شد

توضیح

چوموسی طبل ازنی زدنوبت  
 که مابا اینکه از صقع وجودیم  
 بحق هر گز نکردیم این جسارت  
 به حربۀ آتشین آن زمرۀ نور  
 که ای نوزاده زنهای حایض  
 چه حاصل بردی ای شوریده خاک

شرر زد برهالانک نسا غیرت  
 حباب و موج این دریای جودیم  
 زخاکی از چه سرزد این عبارت  
 بموسی حمله ورگشتند در طور  
 ۵۵۶۰ چرا کردی تخطی در فرایض  
 ازین شورش که افکندی بافلاک

ازین سودای بی سرمایه جز ننگ  
 بآتش کن نه با خورشید بازی  
 که بیرونست از وضع و محاذات  
 باستجلائی پرده عنکبوتی  
 کنیمت همچو آتش شهره شهر  
 بده سر پای رفتار عدم گیر  
 بود سر را بیاد قهر دادن  
 دماغ فکرت موسی مشوش  
 پناهی به ندید از حصن مقصود  
 دل او رفت و او دنباله دل  
 نمودی با زبان دل مناجات  
 رهائی ده که مشرف برهلاکم  
 فلک از سیرمن غافل ملک هم  
 تونور نخل و من موسای طورم  
 شد از پستان رحمت شیر جاری  
 بچندین سوی چندین طور سینا  
 بهمت جفت آن مردانه مرد  
 زبان در گفتگوی رب ارنی  
 جواب هر یکی بر طرز دیگر  
 یکی از بادۀ لاتقنطوا مست  
 یکی بشنیده از لاتامن آواز  
 بیک قولند هم آواز و هم کیش

چه سود آوردی ای آلوده رنگ  
 تو از خاکی چه خواهی سرفرازی  
 بچشم سرچسان کس بیند آن ذات  
 نتابد نور اوصاف نبوتی  
 کنون با حربه های آتش قهر  
 دمی ای مرغ بی هنگام دم گیر  
 ز حد خویش پایرون نهادن  
 شد از قول ملک و ز هول آتش  
 گریزشش جهة را راه مسدود  
 بدان حضرت کشیدش ناله دل  
 خدا را آن شبان طور حاجات  
 که ای دست نجات از این مغاکم  
 ملک بیند مرا ساقل فلک هم  
 تو آگاهی که من مشتاق نورم  
 چو کرد آن شیر خواره عشق زاری  
 نمودش حق بچشم سر بینا  
 بهر طوری هزاران موسی فرد  
 دل اندر هایشوی لا تذرنی  
 عجب تر آنکه میاید از این در  
 یکی را لن ترانی برده از دست  
 یکی را کرده لا تحزن طربساز  
 نه آن واپس رود نه آید این پیش

۵۵۷۰

۵۵۸۰

خداخوی و خداجوی و خداگوی  
 ملك چون دیدموسی از عدد بیش  
 ولی در دوره منصور احمد  
 زدست از موسی اندازد عصارا  
 که بادست و عصا و کوشش و جوش  
 سراسر سر حق درسینه دارند  
 ولیکن دارد این موسی بآثار  
 یکی با آنکه در طور معانیست  
 یکی در جنگ و جوش جیش مردم  
 چو پور دوم آن آشفته دوست  
 که گوید کی تو بودی دورای یار  
 تو کی غائب شدی از دیده جان  
 الا ای مقتل عشاق کویت  
 یکی سر خدا گوید بمنصور  
 که این بر منبر و آن بر سردار  
 شه دیگر دمد در نای سیری  
 شهبی در کوی و سلطانی بمصرع  
 ولایت ساری و جاریست چون نهر  
 نه مقطع دارد این دولت نه مبدا  
 ز صنع مهدی این اکسیر اعظم  
 برین تدبیر و این صنعت بالطوع  
 بود مهدی امام حی قائم  
 ز صلب عسکری در بطن نرجس

بجسم هر کلیمی هر سرموی  
 فکندی بال و بگرفتی سرخویش  
 ز سینای علی در طور احمد  
 ملك در حلقه ماند ازدهارا  
 ز حد پیشست موسای نمدپوش  
 تو گوئی در نمد آئینه دارند  
 ۵۵۹۰ ز موسای نخستین فرق بسیار  
 جواب ازنی او لن ترانیست  
 گروهی جمله کالانعام بل هم  
 ظهور جان جان در کسوت پوست  
 که تا ما را رساند بر تو آثار  
 که باشد دیدنت محتاج برهان  
 شود کور از نیند چشم رویت  
 یکی جام صفا بخشد بطیفور  
 ولایت را کندی کشف اسرار  
 نوای لیس فی الدارین غیری  
 ۵۶۰۰ کشندی پرده از سر مقنّع  
 بکوی از کوی و از بازار در شهر  
 بهر دوری بود پنهان و پیدا  
 شود طرح و کند زر قلب آدم  
 ولیکن مهدویت نیست بالتّوع  
 که طور اوست در اطوار دائم  
 مکان و لامکان را ماه مجلس

دل کامل تجلی‌خانهٔ اوست  
 در و دیوارش از نور ولایت  
 دل وارسته بیت الله مه‌دیست  
 خدا باشد نه دل ما توئی نیست  
 خدا در بنده منزلهاست بی شک  
 چو گنج و خانه را ویرانه کردست  
 که دل در دست عشقش ماهی و شست  
 بجز دل کش بود شست الهی  
 گنه آباد با دا خانهٔ عشق  
 و گرنه چون بود ثابت چنین دل  
 ز آتش سوخت مغز استخوانم  
 سری ماندست و سودائی دگر هیچ  
 بود روشن که جان را جان شناسد  
 نه آنکو مینهد گل بر سر گل  
 نه آنکو سنگ دارد بر سر سنگ  
 خداوندا نه هرناکس خدا را  
 درینجا جای نامحرم نباشد  
 به نشناسی که در تحت قبابند  
 بهم خویشندی و بیگانه از غیر  
 ز گرمی پی توان بردن مگو نیست  
 مزن خود را که جسمت گشته بیجان  
 گذر زین قاف سیمرغ آشکارست  
 اگر سازی وطن بر بال سیمرغ

بدست اهل دل پیمانۀ اوست  
 بود دل بیت معمور ولایت  
 مقامش مضرب خرگاه مه‌دیست  
 خدا را چونکه با مه‌دی توئی نیست  
 ولی را جای در دلهاست بی شک  
 درین دل خوبروئی خانه کردست  
 دلارامی دلم را برده از دست  
 بشست عشق نفتاد ایچ ماهی  
 گرم ویرانه کرد افسانۀ عشق  
 بود عشق آتشین و آهنین دل  
 شرر زد آتشین خوئی بجانم  
 نوائی مانده و نائی دگر هیچ  
 فنای فقرا سلطان شناسد  
 شناسای ولایت صاحب دل  
 کسی داند که از سلطانش ننگ  
 شناسد اولیا مرا اولیا را  
 ولی را جز ولی همدم نباشد  
 تو قشری اولیا لب لبابند  
 اگر در کعبه باشند و اگر دیر  
 تو کورستی ندانی نور خود چیست  
 برین انکار چون شمشیر عریان  
 ترا قاف منیت پرده دارست  
 توانی برد پی بر حال سیمرغ

۵۶۱۰

۵۶۲۰

- ۵۶۳۰ تو در پر خوردن و در خواب غفلت  
 که یارستی درخت ذکر را بار  
 درخت ذکر را باید بریدن  
 که مذکورست عین ذاکر و ذکر  
 تو خواهی برد پی بر عالم پاک  
 نه آنکو بسته این آب و خاکست  
 خدا در دل بود در آب و گل نیست  
 که سلطان را نشیند باز بردست  
 که چشم باز سلطان را نیند
- بجو عست و سهر باصمت و عزلت  
 شهود از نیست باید ذکر بسیار  
 ولی از بعد باز یار چیدن  
 بربری بر خدا از ذکر و از فکر  
 بدین آلودگی بی علم و ادراک  
 خدا بنشسته در دلهای پاکست  
 دل وابسته بر این خاک دل نیست  
 تو کن پرواز از این آب و گل پست  
 مگر بر ساعد سلطان نشیند

## فی المناجات

- ۵۶۴۰ که بنمایم بسمت شاه پرواز  
 میفکن رشته ام بردست کمپیر  
 چو عصفورم بریزد مشت ارزن  
 زند بر فرق و گوید حیف دانه  
 دهد تتماج و گوید حال کن حال  
 زند مستی چنان کم بشکنند پر  
 ز شاهین حقیقت بال مشکن  
 پر باز ولایت بسته مپسند  
 خدا را آشنائی کن خدا را  
 ازل را کوس بر بام ابد زن  
 بریز از هم زمین و آسمان را  
 بهر باطل که چشم افتاد حق کن  
 که دل بی دوست نتواند مدارا
- الهی بازم را ده پر راز  
 مراده طعمه از تیهوی تقدیر  
 که بر دچنگل و منقارم این زن  
 اگر از ارزنش جویم کرانه  
 دگر ره رحمت آرد بر من آن زال  
 چو نبود باز را تتماج در خور  
 ز بار دل پر آمال مشکن  
 همای معرفت را خسته مپسند  
 مکن بیگانه از خود آشنا را  
 بوحدت نوبت اندر چار حد زن  
 بآب نفی زن خشت مکان را  
 کتاب هستی امکان ورق کن  
 حقیقت را بحق کن آشکارا



بعیسی روح قدسی همعنان ساز  
 ولی را باولی کن روی با روی  
 که بیند چشم ظاهر روی باطن  
 بدل گردند هر يك غیر خود را  
 پوشان چشم بد را و نکوباش  
 پیر بی پر ز خود اندازه اینست  
 که گر بی پاو پر برخاست از فرش  
 ز بی سرخواست سر از سر چه خیزد  
 کس ار با بال تن پر دو صد سال  
 ولی با پر دل در طرفة العین  
 باو ادنی نشیند مرغ روحش  
 دلش ایوان جمع الجمع را شمع  
 بدین وحدت رسید از سیر سالک  
 کند شهباز اوزین هردو پرواز  
 بود این سیر و استیفای برش  
 که باشد منتهی سیر ولایت  
 مر این دریاست فیض موج بر موج  
 همی خیزد ازین يك بحر کامل  
 ولایت را سراسر بحر ذخار  
 هزار اندر هزارند این قوافل  
 ولایت را چو حدی نیست محدود  
 نه معدود و نه محدود و نه اتر

۵۶۶۰

۵۶۷۰

رفیق مهدی صاحب زمان ساز  
 دو خاتم را مهیا کن بیک کوی  
 زمین سیارگردد چرخ ساکن  
 بیننی کر بیندی چشم بد را  
 ز خود بگذر ز سر تا پای او باش  
 بیو بی پای رسم تازه اینست  
 نشیند مرغ دل بر عرشه عرش  
 ز دل جانان زبال و پر چه خیزد  
 بود نسرین گردون را بدنبال  
 خدا را پر زند در قاب قوسین  
 گشاید سیر دل باب فتوحش  
 سرش سودائی یکتائی جمع  
 شود بر جمع و جمع الجمع مالک  
 کشد این هر دو را زیر پر باز  
 مقام احمد و اولاد سرش  
 نهایت را رجوع اندر بدایت  
 مفیض اولیای فوج در فوج  
 هزاران بحر بی پایاب و ساحل  
 حقیقت بحر را لؤلوی شهوار  
 همه يك قبله و یکروی و یکدل  
 چرا قائل شدن باید بمعدود  
 که بی عددست و بی حدست و بی مر

بکثرت گرچه بیرون از شمارند

ولی در کار وحدت استوارند

سؤال دهم

سفر چارست بر گوآن کدماست  
که باشد سالک سیر الی الله

الیه و منه هر يك را چه ناهست  
که اندر سیر فی اللهست در راه

جواب

بیا ساقی که در کار سلوکم  
که تاج پادشاهی عقل و دادست  
نه آن می کش خرد بگریزد از بوی  
شرابی از خمستان حقیقت  
که مغز ما و این می هر دو یارند  
ازین می مغز سالک گر شود تر  
الی الله راست خلق آنکوست در راه  
که ما را سیر فی اللهست در پیش  
الی الله را چو رهرو رهنما شد  
که حق در سیر فی اللهست سبب  
ز خلقت چو خلق آید سوی حق  
خدا شد پس ز خود در خود سفر کرد  
مسمی گشت هر اسم و صفت را  
حقیقت داد بر اسمای ذاتی  
مبدل شد ز آب تیره با نور  
ز اسم و رسم سائر گشت آگاه  
خلافت گشت بر بالای او دلچ  
سپس از خلق شد در خلق سائر

بجامی نه بسر تاج ملوکم  
خرد شاگرد می می او ستادست  
مئی کز بوی او عقل آورد روی  
سزای مغز مستان حقیقت  
بهم چون جسم و چون جان ساز گارند  
رود جائی که جبریل افکند پر  
بمی ده خلق را سیر الی الله  
تو سلطان توانگر بنده درویش  
خدا شد سیر فی الله را سزا شد  
کند مر ذات خود را سیر اطوار  
الی الله نام این سیرست مطلق  
مسمائی بهر اسمی نظر کرد  
هویدا کرد سر معرفت را  
تحقق یافت اسمای صفاتی  
صفای صبح زاد از شام دیجور  
که شد تکمیل سر سیر فی الله  
ز بالا یعنی از حق شد سوی خلق  
چو مرکز در مدارست و دوائر

۵۶۸۰

۵۶۹۰

بامر خلق شد مأمور از حق  
 که زد پویاش کوس من رآنی  
 که از حق تاخت سمت خلق وارث  
 که حق متبوع مطلق خلق تابع  
 که خواهد گوش معنی در اسرار  
 که باشد فیض حق بر خلق شامل  
 ولی مخفیست حق درستر اسرار  
 خودی در خورد نبود باخدائی  
 خدا را آشنای خانه گردد  
 جزای شرط باشد سیر در گاه  
 زاسمای خدا براو تجلی  
 شود ذاتش محلاّی فضائل  
 زاسمای خدا براو تجلی  
 که باب الله رحمن رحیمست  
 بهر ناسخته نگشایند این باب  
 توانی کرد ای رهر و کماهی  
 که چون بگشود بینی روی کامل  
 قدیمستی نه این باب جدیدست  
 بینی صبح روشن روی الله  
 بسلطانی رسی درویش گردی  
 بود در سیر دوّم سرّ آدم  
 برد پی بر کمال حق کماهی

پی تکمیل خلق آن حق مطلق  
 من الخلق الی الحق سیر ثانی  
 من الحق الی الخلقست ثالث  
 من الخلق الی الخلقست رابع  
 کنون بنیوش شرح و بسط اسفار  
 نباشد سیر اول را منازل  
 زحق تا عید نبود راه بسیار  
 حجاب بین ما و اوست مائی  
 اگر خلق از خودی بیگانه گردد  
 ولیکن شرط دارد سیر این راه  
 نخستین شرط از باطل تخلّی  
 چو رهر و شد مبرّا از رذائل  
 شود بعد از تخلّی با تمحّلی  
 نخستین جلوه از اسم علیمست  
 بود علم الهی باب ابواب  
 ازین در سیر اسمای الهی  
 زخاک این در آید بوی کامل  
 در علم خدای بی ندیدست  
 مرا این باب ارگشود دندت شبانگاه  
 چو دیدی روی او بی خویش گردی  
 ولی الله مطلق اسم اعظم  
 شود موصوف اوصاف الهی

۵۷۰۰

۵۷۱۰

خدا چشمست و گوش و دست و پایش  
 هوا را سر برید از تیغ تجرید  
 زهر سر باز در وحدت دهانها  
 بیزم بود اعیان ازل شمع  
 که شد از ذات و وصف و فعل فانی  
 بحق رد کرد این هستی که از اوست  
 که هستی نیست یک هستیست گرهست  
 بطیّ این بوادی هادی راه  
 شود منصور دارسرّ مطلق  
 زند طبل ولایت بر سردار  
 نوای نغز نای من رآنی  
 دم راز طرب ساز اناهو  
 اناهو بار نخل سیر ثانیست  
 بآنی سالک اندر سیر باطن  
 چه گفتم بلکه باشد آن دائم  
 جوان بخت جهان کلّ اسماست  
 گروهی اندرین خلوت نشستند  
 گروهی از خدا گشتند مأمور  
 خدای مطلق اندر سیر سوم  
 ولیّ الله کامل قلب عارف  
 بود پیغمبر تعریف اسماء

هوایش مرده در پای خدایش  
 چو موسرستش از اعضای توحید  
 انا لله الاحد ورد زبانها  
 مقیم بارگناه وحدت جمع  
 بذات و وصف و فعل لامکانی  
 ز سر تپای او شد هستی دوست  
 که او حقست در بالا و در پست  
 تواند زد دم انی انا الله  
 بدارائی زند کوس انا الحق  
 ولی را بخت منصورست بیدار  
 بود در منتهای سیر ثانی  
 بود سیر دوم را در تکاپو  
 زمانی نیست نخل سیر آنیست  
 کند ایجاد را سیر موطن  
 که بر اسماستی قیوم قائم  
 ولیّ مرشد آن پیر تواناست  
 در سیر سوم بر روی بستند  
 که روی آرند سمت ظلمت نور  
 باین بیدائی اندر خلق شد گم  
 نبی شد مهر ابنای معارف  
 معارف را کند بر خلق ابناء

۵۷۲۰

۵۷۳۰

۵۷۴۰

بابنای معارف شد پیمبر  
 که تشریح نبی درخیر مردم  
 زحق آمد بخلق آن سر ساری  
 من الخلق الی الخلق اینکه بادلق  
 پی تشریح امر لایزالی  
 اگر چه برد در این سیر بس رنج  
 زیگ ویرانه در شرع آنکه شد پست  
 پس از سیر چهارم ذات عالم  
 تمام انبیا آن فرد یکتاست  
 همش خنک خلافت زیر زینست  
 امام انبیای بدو و ختمست  
 کسی از انبیای ما تقدم  
 که این انگشتی را حلقه دینست

۵۷۵۰

ولی تشریح حق دانست درخور  
 بود محتاج سر سیر چارم  
 چونهر از خلق شد در خلق جاری  
 مسافر گشت حق از خلق در خلق  
 ز اوصاف جمالی یا جلالی  
 بهر ویرانه پنهان کرد صد گنج  
 هزاران گنج باد آورد در دست  
 نبی شد در نبوت گشت خاتم  
 که بردوشش ردای احمد ماست  
 همش دست خدا در آستینست  
 مر اورا اقتدای امر حتمست  
 بانگشش ز خاتم نیست خاتم  
 خدا این حلقه را نقش نگینست

### فی المناجات

خدا یانفس ما را راهبر کن  
 مر این مرغ هم را بال و پر ده  
 رسان بروحدت جمع کمالم  
 مرا در سیر نانی گرم پی کن  
 مر از آن می که دور از رنگ و از بوست  
 شرابی ده بقدرت هم ترازو  
 اگر بازوی مائی ماند از کار  
 بجاهم ریز آن صهبای سرمد  
 رزی کش آب جوی از جدول ذات

سر و سرخیل ارباب سفر کن  
 شکوه و فر معراج ظفر ده  
 به از این کن که اکنونست حال  
 علاج سرد طبعان را بمی کن  
 زمانی دور کن چون مغز از پوست  
 که من با او بسنجم زور بازو  
 شوم بازوی قدرت را سزاوار  
 که تاکش رسته از بطحای احمد  
 شراب اوست دور از رنج آفات

۵۷۶. بود کحل زمینش کحل مازاغ  
 بود انگور تاکش آیه نور  
 خم او رحمة للعالمینست  
 رفیق سیرسر احمدی کن  
 بدست تست ما را کن عنایت  
 سوائی را بسر سنگ عدم زن  
 کسی نبود تو خود در سیر خویشی  
 تو وجه باقی و غیر از تو هالك  
 نباشد جز تو در اسفار موجود  
 توئی ای نقطه محسوس و معقول
۵۷۷. ازل را تا ابد در دور جاری  
 ز پیدا و پنهان ای ذات بیچون  
 درین میخانه نبود جز تو باقی  
 نباشد غیر رند دردی آشام  
 تمامی پرتو انوار عشقست  
 اگر رویست عکس روی مولیست  
 نباشد غیر جان در جامه پوست  
 نباشد پوست مغز هوشیارست  
 پیام خویش زن کوس انالحق  
 انال موجود سر می پرستیست
۵۷۸. بسینای ولایت لمعه نور  
 که باشد مهدی موجود ناهش  
 سوی المطلوب امر اعتباریست
- رزی کش صدر خمتی مرتبت باغ  
 شرابی کش خمستی سر منصور  
 همی کز ساغر حبل المتینست  
 خدایا سیر ما را سرمدی کن  
 کلید قفل صندوق ولایت  
 بنام خویش هستی را رقم زن  
 تو در سیر و سلوک از جمله بیشی  
 زبدو سیر تا ختم مسالك  
 توئی سیار و سیر و راه و مقصود  
 علی و سائل و مردود و مقبول  
 توئی ای نقطه سیال ساری  
 نه پیدائی نه پنهانی زیرون  
 خمستی گاه و گاه می گاه ساقی  
 بدور ما خم و خمخانه و جام  
 بچشم ما اگر شام از دمشقست  
 اگر سنگست برهان تجلیست  
 بدید دل اگر سنگ و اگر روست  
 که جامه پوست در شهری که یارست  
 توئی طالب توئی مطلوب مطلق  
 انالحق بانگ کوس بام هستیست  
 اناللهست بار نخله طور  
 سویدای ولی الله مقامش  
 انال محبوب ما را سر ساریست

حقیقت نیست غیر ذات وحدت  
 مرا این آب تا ناخن ز حلقست  
 برچشمی که بیهویست و بیناست  
 بدید دل که در توحید طاقتست  
 نمود ما سوی اللہست بی بود  
 بجز حق خویش را در جستجو نیست  
 تو گر بر دیده مجنون نشینی  
 من و مجنون دو هم سیر پریشیم  
 هدف معشوق و ما تیر شہایم

۵۷۹۰

خدا پیداست از مرآت وحدت  
 خدا آییست کاندرجوی خلقست  
 سرموی سراندر ناخن پاست  
 حقیقت بود خلق اختلاقتست  
 زیان ماسوی حق را بود سود  
 بعالم جستہ ام من غیر او نیست  
 بجز دیدار لیلی را نبینی  
 دو عاشق پیشہ فرخنده کیشیم  
 بیگان طلب بر عقایم



## فرهنگ لغات

- آبِ دَنَدان - میوه . قسمی از حلوا . حریف و گول و زبون . ومفت و رایگان .
- آجال - جمع اجل . وقت موت .
- آخال - چیزهای افکندنی مانند پوست میوه‌ها و تراشه چوب .
- آخشیجان - ضدومخالف . عناصراربعه .
- آذین - آئین . رسم وقاعده وقانون .
- آرش - نام پهلوان ایرانی در لشکرمنوچهر که در تیراندازی بی نظیر بود .
- آشنا - شنا . دست و پا زدن در آب .
- آغار - نم کشیده و بگل آمیخته .
- آفل - ناپدید شونده .
- آگور - آجر .
- آلا - سرخ نیم رنگ .
- آلاء - نعمت .
- آموده - لعل و مروارید در رشته کشیده شده - پر کرده و مملو - آراسته و پیراسته .
- آمورآموی - نام شهر بست در کنار جیحون و جیحون منسوب بان شهرست - پر کردن و مملو ساختن .
- آمون - رود معروف میان ترکستان و خوارزم - پرولبالب .
- آبتر - ناقص - پراکنده و ضایع .
- آبدال - مرید - درویش از دنیا دست کشیده - قلندر .
- آبطال - جمع بطل مرد دلاور .



اجری - وظیفه

احتما - پرهیز کردن .

احتیال - حيله ساختن - حيله .

ارنی - بمعنی بنما مر امی باشد و این اشارتست بقصه موسی ع قال رَبِّ ارْنِي انظر اليك گفت ای پروردگار من مرادیدار خود بنما تا ببینم بسوی توحق تعالی ان ترانی فرمود یعنی هرگز مرا دیدن نتوانی .

أخذ - اصطلاح عروضی

أحقاب - جمع حقب سالها و زمانهای درازوبی دربی .

اختبار - خبر گرفتن - امتحان و آزمودن .

ادبار - پشت دادن دولت - منهزم شدن در جنگ و مردن .

اددار - پیوسته بخشش کردن - راتبه و وظیفه - ریختن باران تند .

أرجو - امیدوارم .

أرغنده و ارغند - حریر - قهر آلود و غضبناك - دلیر - مستی .

أركب - مرد کلان زانو و شتریکه يك زانوی آن بزرگتر از دیگری باشد .

أستشفاء - صحت و شفا خواستن .

أستكبار گردنکشی کردن .

أستيفا - تمام را فرو گرفتن و طلب تمام کردن .

أستبرق - دیبای سفت مانند اطلس .

أستن - ستون عمارت و حنانه نوحه کننده و نام ستونبست از چوب که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و اله وسلم تکیه بان کرده خطبه میخواندند و چون منبر تعبیه شد و بر منبر برآمده خطبه خواندند از ستون ناله برآمد .

أستوا - راست و یکسان شدن و ظاهر شدن و قرار گرفتن .

- اَسْنَأ - بلند گردانیدن و یکسال بجائی اقامت کردن .
- اَشْرَاق - درخشیدن و روشن شدن وقت صبح بعد از طلوع و برآمدن آفتاب .
- اَشْقِیَا - جمع شقی . بدبخت .
- اَشْقَر - هر شمی سرخ که رنگش بزردی و سیاهی زند و اسبی که باین رنگ باشد بمعنی مطلق اسب هم استعمال شده .
- اَشْهَب - هر چیز سیاه رنگ که سفیدی در رنگش غالب باشد - اسب سبزه که کثرت موهای سپید بر سیاه او غالب باشد - صفت عنبر - شیر بیشه .
- اطلاق - از بندرها کردن - دروا کردن - گفتن و گشادن دست بنیکی . طلاق دادن زن .
- اِظلال - سایه افکنیدن درخت و جز آن . بفتح اول جمع ظل
- اَظْهَر - روشن تر و ظاهر تر از آفتاب
- اِعْتِصَام خود را از گناه محفوظ داشتن و چنگ در زدن بچیزی .
- اعراض متاعها - بیماریها - چیزهای نو پیداشده و جمع عرض که بمقابله جوهر باشد یعنی چیزهاییکه بخود قایم باشند .
- اعراض - روی از چیزی گردانیدن و با لفظ کردن استعمال کنند .
- اعمی - نا بینا .
- اغصان - جمع غصن شاخ درخت .
- اصطفا، - برگزیدن .
- افاقه - بهوش باز آمدن . صحت یافتن از مرض - ارزان گشتن بعد از گرانی .
- اعین - فراخ چشم .
- اقتران - نزدیک شدن و یار شدن بدیگری .
- افتقار - نیازمند گردانیدن و درویش گشتن .

- اَقْتِنَار - در پی رفتن و پیروی کردن - گوشت از استخوان گرفتن و خوردن .
- اَكْتِحَال - سر مه در چشم کردن - در شدت سختی فتادن .
- اَكْتِنَاه - بکنه چیزی رسیدن .
- اَكْسُون و اَكْسُون دِیْبای سیاه قیمتی که اکابر برای تفاخر پوشند .
- اَكْوَار - جمع کور
- اَكِیْل - همراه خورنده .
- اَلْفَاء - فرو انداختن و افکندن و رسانیدن .
- اَلْوَهِّیْتُ پُرسش و معبودیت .
- اِمَاتَه میرانیدن و کشتن کسی را - فرزند مرده شدن .
- اِمَانِی - ارزوها و مرادها .
- اِمَهَّات - مادران .
- اِمَهَّاتِ عِلْمِی - علوم و عقول و نفوس و ارواح
- اِمَهَّاتِ طِبَّاعِ . کنایه از چهار ارکان .
- اِنَام - مخلوقات از جن و انس .
- اِنَامِل - سرانگشتان .
- اِنَانِیَّت - خویشتن بینی . منی .
- اِنْجَلَا - روشن گردیدن کار - هویداشدن - از خانه و وطن بیرون رفتن .
- اِنْعَام - نعمت دادن «صله» بخشش .
- اِنْبَاب - جمع باب دندانهای نشتر که درندگان را باشد .
- اِنْبِین - ظرف سفالی که دوغ در آن کرده بجنبانند تا گره از آن جدا شود .
- اَوَّاه - دعاخواننده بزاری - مومن و نرم دل - اه کننده - کسیکه بزبان حاجت ندارد هر چه کند بدل کند .

اوتاد - جمع وتد. اولیاء الله

اوبار - فرو بردن و بلع کردن .

اوژن - افکن و انداز (اندازنده) .

ایقان - یقین دانستن و بیگمان دانستن .

اهرن - اهریمن

ایدون - اکنون - اینچنین - اینجا .

بأحور - سختی گرمادر تا بستان .

بارع - فائق و افزون از همسران .

بان - درختی که بر آن خوشبوست و بیدمشک را نیز گویند .

بیر بیان - جامه‌ای که رستم روزهای جنگ می پوشیده و خاصیتش آن بوده که در آتش نمی سوخت و در آب غرق نمیشد و حربه نیز بر آن کار نمی کرده است .

بئرا - رساو کامل - موضعیست نزدیک مسجد نبی (ص) خطبه‌ای که در آن ذکر خدا و نعت رسول نباشد .

بُختی - نوعی از شتر قوی و بزرگ سرخ رنگ .

بَدید - ظاهر .

بَراری - زمین و صحرای بی کشت .

بَرزین - آتش. نام یکی از ائمه دین زرتشت - به معنی برزن هم آمده که کوی و محله باشد.

برق یمان - برق منسوب به من که مطلع سهیلست .

برق یمانی - شمشیر یمانی .

برگستوان - پوششی بود که در روز جنگ برای حفظ براسب می پوشیده اند .

برنجن - حلقه‌های طلا و نقره که در دست کنند و آنرا دست اورنجن و دست رنجن گویند .

بز ان - وزان - وزنده .

بطر سرگشتگی دهشت و حیرت و نافرمانی نمودن .

بطنان - جمع بطن شکم .

بلبله - کوزه لوله دار . آواز صراحی .

بلد الامن - شهر امن کنایه از مکه معظمه .

بنه - بار و اسباب - رخوت خانه و دکان - خانه و مکان و منزل . بیخ و بنیاد .

بواب - دربان

بهرمان - گل معصفر - نوعی از بافته ابریشمی - یا قوت سرخ .

بیت الشرف - برجی که شرف یکی از کواکب هفتگانه در آن شود چنانکه شرف آفتاب در حمل .

بیدا - بیابان

بیژاده - بیجاده - یا قوت کم بها - سنگریزه مانند کاه ربا که کاه را جذب کند .

بیش - یکی از گیاه‌های سمی .

بیضاء آفتاب - زن سپید پوست - نام شهری در فارس . روشن و سپید .

تاتر - مخفف تاتار که تتار و تترو تار تار هم گفته اند . قوم و طایفه بزرگ از ترکان مغول .

تارک - میان سر آدمی .

تیاب - هلاک و زیانکاری .

تبدل - در باختن و نگاهداشتن چیز را - هر روز پوشیدن جامه کهنه را .

تبطین - تنگ بر کشیدن ستور - خاصه کردن کسی را - جامه استر کردن - شمشیر

زیر کش کردن .

تبیان - روشن و هویداشدن معانی و اشکارا کردن - بر نفس کلام هم گاهی اطلاق میشود .

- تَتَّقُ - پرده و نیز آنچه پیش تخت عروس وقت جلوه باشد .
- تَثْلِيث - سه کردن - سه گوشه کردن - سه بخش کردن - اصطلاح نجومی .
- تَجَافِي - قرارناگرفتن برجای و برداشته شدن چیزی ازجای .
- تَحْصِين - باره برآوردن گرد شهر - نجات اسب .
- تَدْقِيق - باریک کردن و نیک کوفتن .
- تَدَلِي - درآویختن بدرخت و جز آن وسخت نزدیک شدن و فروهشته شدن .
- تَدْوِير - گردگردانیدن چیزی باصطلاح علم هیئت فلک کوچک که میان فلک دیگر باشد .
- تَرَفُّع - فراخی نمودن درعیش - و میان دوران زن نشستن .
- تَرْقِيق - رقم کردن و بهم نزدیک نوشتن سطرهای کتاب .
- تَشَان - درآمخته و در کشیده شدن . کهنه گردیدن مشک . خشک شدن پوست .
- تَشَعُّب - شاخ درشاخ شدن و گروه در گروه شدن .
- تَصْنَع - روش نیکو نمودن از خود و آراستن زن حسن خود را - خوش آمد و چا پلوسی نمودن
- تَعَال - بیا
- تَعِين - لازم شدن بر چیزی معین - ناشناس نمودن خود را و درنگ کردن جهت رسیدن  
بچیزی و بییقین دیدن کسی را . نزدیک آمدن جهت اعانت . مخصوص شدن بچیزی .
- تَقَاطِر - بیابای قطره چکیدن و گروه گروه آمدن قوم و بیابای گردیدن چیزی .
- تَقْيِيد - بند نمودن زن شویرا بافسون - قید کردن - نقطه زدن و اعراب کردن کتاب - بازداشتن  
و اندازه کردن .
- تَقَرَّر - قرار گرفتن بر پای خود .

تَكَرَّر - دودله شدن و مکرر گردیدن -

تَلْبَسَ - جامه پوشیدن و آمیخته و مبهم گردیدن کار .

تَلَوْنٌ - رنگارنگ شدن .

تَلَوَيْنَ - گوناگون کردن - نام یکی از مقامات فقر .

تَمَرَّدٌ - سرکشی کردن و رسیدن در نافرمانی .

تَنْتَيْنَ - بدبوی گردانیدن چیزی .

تَنْزِيلٌ - فرورستاندن و ترتیب دادن و بر ترتیب فرورستاندن و فرود آوردن - قرآن مجید .

تَوَارَى - پنهان شدن و پوشیدگی .

تَوَسَّنَ - اسب سرکش - سرکش و برقوت بضم اول و او مجهول هم ضبط شده .

تَوَطَّنَ - دل نهادن بر چیزی .

تَهَجَّنَ - زشت و معیوب گردانیدن .

تَهْلِيلٌ - لا اله الا الله گفتن - بزدل شدن - گریختن - نامه نوشتن - پس ماندن . باز ایستادن از دشنام دادن .

تَهِيَه - بیابانی که رونده در آن هلاک شود - تکبر کردن - رفتن بهرجا سرگردان بیابانی که حضرت موسی علیه السلام با بنی اسرائیل در آن سرگردان بودند .

تِهَادِرِي - کیش کاتولیک .

تِهَانِگ و پاي سَنِگ - وزن قلیلی که در يك کفه ترازو نهند برای برابر کردن وزن .

تِهَاب - آب کم که بیای ازان توان گذشت - ته آب که مقابل روی آبست در کلام قدما .

تِهَرَام - خرم و آراسته

تِهَرَنَد - بافته ابریشمی و حریر ساده - شمشیر جوهر دار .

پَرْمَان - افسرده و غمناک. مخمور و رانده گین بضم اول بمعنی خواهش و آرزو.

نَدِي - بستان زنان و مردان .

نُعْمَان - مار بزرگ و اژدها .

نُقْبَه - سوراخ .

نَمَار - میوه و انواع مال .

نَمِين - قیمتی و گرانمایه - هشت يك .

نِيَاب - جمع ثوب جامه های پوشیدنی .

جَازِم - قطع کننده و ساکن کننده حرف متحرك را - عزم استوار کننده .

جَبْرَوْتُ - عظمت و بزرگی و تکبر. مرتبه وحدت . عالم عظمت و جلال .

حِجْر - خرد و عقل .

جَذْوَار - پادزهریکه از گیاه بیش گیرند .

حَزَع - چشم . مهره سلیمانی که سفید و سیاه رنگت

جَلَا - زدودن . ازخان و مان بیرون کردن- بکسر جیم بمعنی سر مه .

جَلَّاب - معرب گلاب . شربت که ازقند و گلاب سازند .

جَلْبَاب - پیراهن و چادر زنان .

جَمَّ - بسیار . آب گرد آمده درچاه و جای ژرف . نام پادشاه .

جَوَال - کثیر الجولان

جَوَارِي - کنیزان و دختران . کشتی های دریا و چیزهای جاری شونده .

جُوْزَن - ساحرانی که دانه جوز و گندم را بزعفران یا زردچوبه رنگین کنند و بر آن

افسون دمند و با آن دانه ها هر کسی را که خواهند مسحور سازند .



جو سنگ - جو مقدار .

جنود - جمع جندلشکرها .

جبال - مخفف اجبال جمع جبل «قوم»

جیفه - حیوان مرده بو گرفته .

جبال - جمع جبل که معنی شد .

جبال السحر: بندهای جادو. کنایه از ریسمانها میست که جادوگران گرد آورند و جادویی کنند تا مار واقعی نماید .

حبل - رسن و پالهنک - رگ - عهد و پیمان و زینهار و امان . ریگ توده .

حجاره - جمع حجر «سنگ»

حدت - تیزی و تندى .

حدثان - چیز نو - حادثه . روز و شب .

حدثان - واقعه که پیدا شود .

حرون - سرکش .

چکاو - چکاو - چکاوک - نام مرغیست از گنجشک بزرگتر و تاج بر سر دارد «قبره» .

چمانه - ظرف شراب .

حُلل - جمع حله ازار وردا و بردهای یمانی .

حمرآء - مؤنث احمرزن سپید .

حنانه - نوحه کننده و نام ستون معروف .

حوراء - زن سپید پوست که سیاهی چشم او مومی او بفايت سیاه باشد .

- حَوَّارِي - خویش . یاری دهنده . گازر . سفیدپوست .
- حَوَّل - کج بین شدن . احوال .
- حَوَّل - برگشتن و رفتن از جای بجائی .
- حَوَّل - حائل میان دو چیز .
- حِیَاض - جمع حوض جائی که برای آب در زمین سازند .
- خَاطِف - کرگ . برق خاطف درخش که چشم را خیره کند .
- خَايسَك - چکش بزرگ آهنگران .
- خَايِف - ترسنده .
- خَد - رخسار .
- خِذْلَان - فرو گذاشتن . یاری و مدد نکردن .
- خَرَزِين - زین بزرگ . چوبی که در طویله بردیوار کوبند و زین اسب را بر بالای آن نهند . تخت گاهی که کنار صفاها برای نشستن گذارند . نوعی از پالان .
- خَرَّند - نام گیاهیست . خشت کاری اطراف باغچه و صفا .
- خَطِ جَوْر - نام خط نخستین از خطوط هفت گانه جام جم .
- خِفْتَان - نوعی از جبه و جوشن که روز جنگ پوشند .
- خِلاَص - خالص بر گزیده . صدق محبت . بوته زرگران .
- خِلاَب - گل ولای و آب که بهم آمیخته شده باشد .
- خَلِج - نام شهری در ترکستان که بخوبان ماهرو و مشك خوشبو معروفست .
- خِلْو - بمعنی خالی است و مذکر مؤنث آن يك سانست . جمع آن اخلاء گاهی نیز مؤنث آن

خلوة آید .

خُماَهَن - سنگ سیاه که بسرخی زند . سیاهی شب .

دَبُور - بادی که از مغرب وزد . پشت .

دِثَار - جامه و جامه‌بی که بر بالای جامه دیگر پوشند .

دَرَّارِی - کوکب چون در درصفا و درخشندگی .

دِرَایت - عقل و دانش و دانستن .

دِرِع - زره آهن . پیراهن زن .

دَرِع - پوست کشیدن گو سفند از جانب گردن و جدا کردن آنرا از بند بدون شکستن .

دَرَن - زالو که خون اعضای آدمی بکشد .

دَرِوا - حیران و سرگشته . نگون و آویخته .

دوِیاب - دریا .

دَسْتینِه - حکمی که از طرف حاکمی برای محکومی نویسند و بدست او دهند . رقم و فرمان .

دست رنجن . دسته کارد و شمشیر .

دَغَل - دغل . نادرست .

دَوَادَو - دویدن بهر طرف از بی هم . شخصی که خدمات جزئی باورجوع شود و او را

بکاری فرستند .

دَوَال - تسمه . چرم حیوانات و چرمی که بجای چوب بر طبل و کوس زنند .

دَوَحَه - درخت بزرگ .

دَهَاء - زیرکی وجودت فکرو زبیرک گردیدن .

- دَيَّان - پاداش دهنده. قهر کننده. حساب کننده. از اسمای حق تعالی.
- دِيهْوَر - آسمان.
- ذَنَاب - جمع ذئب گرگ. همچو گرگ شدن.
- ذَرَّارِي جمع ذرَّيه: نسل آدمی.
- ذَّل - خواری.
- ذُّباب - مگس و زنبور عسل.
- ذَّيْل - دامن.
- رَاسْتِيْن - حقیقت حال و براستی و بدرستی.
- رَاسَن - درختی است که آنرا بیلگوش نامند و آن دَوای نافعست گزندگی جانورانرا.
- رَامِي نام شخصی که واضع چنگ بوده.
- رَحِيْق - شراب خالص و صاف و خوشبو.
- رَاضِيَه - مؤنث راضی.
- رُبُوِيَّت - پروردگاری. خدای.
- رَخَاء - سستی.
- رَضِيْع - شیرخوار.
- رَطْب اللسان - ترزبان.
- رَفْرَف - نام مرکب حضرت رسول اکرم ص. تیزی رفتار. دامنهای خرگاه. کنارهای زره.
- رِقَاب - جمع رقبه: گردن. غلامان و کنیزان.
- رِقِيَّت - بندگی کردن و غلامی نمودن.

رَماد - خاکستر .

رِمال - ریگها .

رُمج - نیزه .

رَمی جمار - انداختن سنگریزه .

رَنگ - بز کوهی .

رِواقی . خانگی

روین - روناس باشد که پارچه بدان رنگ کنند .

ریاض - مرغزارها جمع روضه .

رِیّان - سیراب و تروتازه .

رَأیض - کسیکه اسبان را ریاضت آموزد . چابکسوار .

رِیمن - چرکین و خسیس . مکار و محیل .

زَرشش هری - زرخالص تمام عیار .

زَفَت - فربه و محکم و قوی چنه .

زُحّال و شُحّال - ذغال .

زِلْزَال - لرزاندن و جنبانیدن .

زَمَن - روزگار . برجای ماندن . وقت قلیل .

زِنهار - امان . عهد و پیمان . ترس و بیم . شکوه و شکایت . برهیز و اجتناب . حسرت و

افسوس . در مقام تأکید هم گفته میشود .

زِوین - نوعی از سلاح جنگ .

زُرف - عمیق .

ساتکین - دوستگانی ، بیاله بزرگ .

سَبَّاح - شناور .

سارو - صاروج . پرنده‌یی سیاه رنگ که مانند طوطی سخن گوید .

ساری - سرایت کننده . نام شهر . نوعی از جامه هندیان .

سِبَال - سبلت .

سَبَق - آنچه گرو بندگان بدان در اسب دوآیندن و تیر انداختن و جز آن . آنچه بطریق مداوم پیش استاد خوانند .

سَبَل - برده چشم . رگ سرخ که در چشم پدید آید .

سَبُل - خوشه یا خوشه پردانه .

سَبُوح - بسیار پاک . از اسماء الهی است .

سَبِیْکَه - باره نقره و مانند آن گذاخته .

سِبْرَغَم - ریحان .

سِتَاک - شاخ نورسته . شاخ درخت .

سَتَا - ستایش و ستایش کننده و امر بستایش . تار جامه . احسان و نکوئی .

سِتَبْرِق - استبرق . نوعی از دیبا مثل اطلس .

سِتْر - برده .

سِتْرَک - مردم قوی و تنومند و بزرگ و هر چیز بزرگ .

سِتْرُون - نازا و عقیم .

سَجِیل - معرب سنگ گل و آن نوعی از سنگ خامست .

سَجِین - زندان سخت . وادی نیست در دوزخ . سنگ سخت .

سَخْتَه - سنجیده .

سُداب - گیاهی دوائی مانند پودنه که خوردن آن دفع قوت باء و مباشرت مردان و اسقاط حمل زنان کند . قوت و قدرت .

سِدْرَه - درخت کنارست . بالای آسمان هفتم .

سُدّه - درخانه . درگاه . ساحت خانه .

سِرْحان - کرک .

سَرْمَد - همیشه و دائم .

سَریره - راز و آنچه پنهان کرده شود .

سَرخوان - خواننده که ابتدا خوانندگی کند .

سَطَوَت - قهر . سخت گرفتن . حمله بردن .

سَعَال - سرفه .

سَعْتَر - بودینه کوهی .

سَعْدَا - جمع سعید .

سِفَل - پستی .

سَقْلَاب - ولایتی است از ترکستان .

سَكِين - کارد .

سَكّال - اندیشه و فکر .

سَلَب - نوعی از لباس درشت مثل جوشن و خفتان . ربودن . ربوده شده از مقتول . نام درخت و گیاهی .

سَلیل - فرزند .

سُماری - کشتی .

- سَمَاط - دستارخوان که بر آن طعام کشند .
- سَمَاك - نام ستاره‌ئی و آن منزل چهاردهمست از منازل قمر .
- سَمَان - مخفف آسمان . نام مرغی .
- سَمَان - فربه .
- سَمَر - افسانه .
- سَمَك - ماهی .
- سَنَدَرُوسِی - صمغیست زرد که روغن کمان ازو گیرند .
- سَوَام - چرنده .
- سُودد - سرداری و پیشوائی .
- سُور - باره شهر . مهمانی .
- سُورِی - گل سرخ
- سُوفَار - دهان تیر که چله کمانرا در آن بند کنند .
- سُویدا - نقطه سیاه که بر دلست .
- سُها - ستاره‌ئیست باریک در بنات النعش .
- سُهر - بیداری .
- سُیَال - روان ورقیق و جاری شونده .
- سُیهیار - رمز گوی . کنایه گوی . مثال گوی .
- شَادخوَار - شادمان و خوشحال - شراب خوردن ازروی شادی .
- شَارِه - خوبی و جمال و هیأت و لباس و فریبی و زینت .
- شَافِعَه - چشم که يك را دو بیند . زن شفیع . بخشش جرم .



شایگان - درخور و سزاوار شاه و کنجی از کنجهای خسرو پرویز . از عیوب قافیه در شعر چون الف و نون مفرد با الف و نون جمع .

شبدیز - نام اسب شیرین که بخسرو داده بود .

شبهه - سنگ سیاهیست براق و شفاف و کم بها .

شبهه - مانند .

شخیده - لغزیده و ازجائی فرو افتاده . پژمرده شده .

شرع - زه کمان مادام که بر کمانست .

شعب - راهها که در کوه باشند و شکافها و درزها .

شقیق - شقایق .

شکال - پای بند ستور .

شکال - بروزن و معنی شفال .

شمر - آبگیر خرد .

شمن - بت پرست

شوائب - آمیزشها و آمیختگیها و آلودگیها

شوط - کشت . دو . سیر . گرداگرد و دور .

شهلان - کوهیست مشهور نهلان معرب آنست .

شید - مکر و فریب .

شید - روشنی . آفتاب .

شیمت - خوی بد .

صبی - کودك .

صحاری - جمع صحراء .

- صَحْو - گم و نابود کردن . اوصاف و عادات . هوشیاری و هوشیار شدن از مستی .
- صَخْرَه - سنگ بزرگ .
- صَخْرَةٌ صَمًّا - سنگیست در بیت المقدس که در هوا معلق مانده .
- صَرَح - كوشك و هر بنای بلند .
- صَرَّه - همیان
- صَرِيح - خالص از هر چیزی . مرد پا کیزه .
- صَعَق - بیهوش شدن و مردن و بیهوش کردن صاعقه کسی را .
- صَعَق - صدمه و آواز سخت .
- صَعِق - بیهوش گردیدن از آواز سخت .
- صَفَوْتُ - بر گزیدگی . خلاصه کردن . صاف شدن .
- صَفَّه - پیش دالان و ایوان خانه .
- صِمَاخ - سوراخ گوش . آب کم .
- صَمَد - باینده و رفیع و بی نیاز و آنکه آهنگ بوی کنند در مهمات .
- صُلُصُل - فاخته .
- صَنْعَاء - شهر یست در یمن .
- صَوَامِع - جمع صومعه . عبادتخانه ترسایان .
- صَوْلجان - معرب چوگان . عصای سر کج و خمیده .
- صِیت - آوازه . ذکر خیر . بتک آهنگران .
- ضِرَاب - با کسی شمشیر زدن .
- ضَرِير - نابینا .

ضیفم - شیردرنده .

طائف - طوف کننده و ناحیتی بقرب مکه .

طاقه - یکتار از ریسمان و یک عدد از جامه . شاخی از ریحان .

طان - جای گلناک .

طبرزد - نبات .

طَبَطَابُ - چو گانست که سر آن مانند کفچه سازند و گوئی در آن نهند و بر هوا افکنند چون بفرود آمدن رسد باز سرطَبَطَابُ بروزند و نگذارند که بر زمین آید .

طَبَلَكُ باز - نقاره کوچک باشد که بازداران و میرشکاران همراه خود دارند .

طَبَلَه - چیز بست از موبافته که قوشچیان بردست دارند و نیز صندوقچه کوچک .

طَرِي - تازه و نو .

طَعَان - نیزه زدن و نیزه زندگان .

طَفْرَه - برجستن یا بالا برجستن و فرصت انداختن و فاصله که میان کاری افتد .

طَلال - جمع طل : باران ریزه .

طَنز - طعنه .

طَوَع - فرمان بردن .

طَوِي - نام وادی ایمن .

طه - نام سوره بیستم از قرآن .

طیره - خشم و غضب .

طیره - غمناک . خجل .

طیش - سبکی و سبک شدن و رفتن عقل و خطا شدن تیر از نشانه .

طین - گل .

ظَلّ - سایہ .

ظَلَال - سایہ ابر . جای سایہ دار .

ظِلَال - جمع ظل .

ظَمَان - تشنہ .

ظَمَاء - تشنہ گردیدن .

ظَهْر - پشت .

عَاد - قومی کہ ہود برسالت ایشان آمد .

عَبَّهْر - نرگس .

عَبْرَت - اہل بیت خویشان .

عَبْجَاف - لاغر . خظل . زمانہ .

عَبْجَائِز - جمع عجوز . زنان پیر .

عَجْمَا - کسیکہ بھیج خیر و شری نر سیدہ باشد .

عَرُوب - زنیکہ شوہرش اورا دوست دارد . زنان خندہ رو

عُرْوَةُ الْوَثْقِي - عقد محکم و استوار .

عَرِين - بیشہ .

عَزّ - ارجمند گردیدن و گرامی شدن .

عُصْفُور - گنجشک .

عَظْم رَهِيم - استخوان پوسیدہ .

عِقَال - رسی کہ بدان ساق شتر بہم بندند .

- عَلاءُ - بلندی در قدر و منزلت .
- عَلِیِّینَ - غره های بهشت .
- عُمَیَّانَ - جمع اعمی .
- عَنَّا - رنج و مشقت
- عَلو - بلندی .
- عوان - همدیگر را یاری کردن .
- عَیْبَه - جامه دان . کیسه از چرم .
- غائِلَه - سختی و بلا و فساد و شر .
- غاب - سخن بیهوده . و به معنی بیشه شیر .
- غائِقَر - نام شهری در ترکستان که سرو آن بخوبی مثلست
- غادر - مرد بی وفا و ناقض عهد و عهد شکن .
- غالیه - مرکبی معروف و خوشبوی که از مشک و عنبر و غیره سازند .
- عَبْرًا - زمین .
- عَرَّاءُ - هر چیز که متصف بسفیدی و روشنی باشد .
- عَرَّاجَه - حیز و مخنث و نامرد و دیوث .
- غراه - کار ناآزمودگی و بی تجربگی و حد اثت سن و نوعی از سلاح که در روز جنگ پوشند .
- عَرَزَنَ - روسپی . زن بدکار .
- عَرِّیَّ - نیکو و خوب صورت از مردم و جز آن .
- عَرْمَان - خشمگین .

غَسَلِين - آنچه شسته شود از جامه و مانند آن و نيك گرم و نام درختی در دوزخ و آنچه از گوشت و پوست دوزخیان روان گردد .

غَشَّ - آمیزش فلز کم بهادزر و سیم و آمیزش هر چیز بست در چیز بر بها .  
غَشَّ - کدورت .

غَطَاء - پرده و پوشش .

غَضْبَان - خشمناک .

غَفِير - موی کردن و موی پس کردن و موی رخسار .

غَلَس - تاریکی آخر شب .

غَلَق - مرد کلانسال لاغر با سرخ قام .

غَلِق - سخن دشوار .

غَلِق - کلون در .

غَلِيل - تشنگی و عطش و بسیاری تشنگی .

غَمَام - ابر سفید .

غَوَايَت - گمراه گشتن .

غَوَث - فریادرس .

غَوِيٌّ - گمراه و نومید .

فَارِس - سوار .

فَتَاك - جمع فاتك بمعنی دلیر .

فَتَنٌ - جمع فتنه .

فَحْلٌ - نر . راوی و باز گوینده شعر و سخن . نيك دانا . چیره دست .

قَدْفُد - دشت و جای سخت و درشت و بلند و زمین برابر و هموار .

قُدْفُد - بلند و درشت آواز .

قَرَعَر - جوئی کوچک که آب از آن رفته و اندکی برجای مانده .

قَرِه - خرامنده . باعث . سبب .

قَرِه - شکوه .

قَرِي - آفرین . خوشا .

قَصَّ - نگینه و پیوند استخوان و پیوند کار .

قُلْك - کشتی .

قُضَلَه - باقی وزائد مانده هر چیزی .

قُوَاد - دل .

قِيَافِي - بیابانها .

قَائِمَه - یکی از چهار دست و پای ستور و آدمی . قبضه تیزه .

قَابَ قَوْسَيْنِ - مقدار دو کمان .

قَارِن - نام پهلوانی ایرانی ، پسر کاوه .

قَالِي - بریان سازنده و دشمن دارنده .

قِيَاب - جمع قبه .

قَبَسِي - آتش گرفتن از چیزی .

قَدَرَانْدَاز - شخص کماندار که تیرش خطانرود

قَدَم - دیرینگی .

- قَرَاب - نیام شمشیر .
- قُرَان - نام دهی و نام مردی .
- قِرَان - باهم آمدن دو ستاره سیار در برجی، فراهم آمدگی باهم و قرین .
- قِسْط - عدل و داد .
- قُسْطَاس - ترازو .
- قَسِيٌّ - درم ناسره ، سال و یاروز سخت .
- قَفَار - جمع قفر بمعنی بیابان بی آب و گیاه و زمین خالی .
- قُمَارِي - منسوب بقمار که شهر بست درهند .
- قِمَاط - رسن که قوائِم گوسفند بوی بندند و دست بند و پای بند كودك كهوارگی .
- قَمَقَام دریاى ژرف ، مهتر، كارد بزرگ .
- قَنَطَرَه - بل بزرگ و هر بنای بلند . بشهرود . جای گرفتن .
- قَوَائِم - چهار دست و پای آدمی .
- قِيَاس - اندازه گرفتن میان دو چیز .
- قِيَب - اندازه و مقدار و قاب .
- كَبَسْت - حنظل .
- كِرَام - کریمان .
- كِرَب - حزن و اندوه .
- كِرَن - اسبی که رنگ آن میان زرد و بور باشد .
- كِرَنَد اسبی که رنگ آن میان زرد و بور باشد ، جرگه و حلقه زدن مردمان .



کَرَوَبی - فرشته مقرب .

کَمَا - بفتح اول بزرگی و بزرگی آبائی و بلندی مرتبه و بروزن کتاب بمعنی گلیم که آنرا پوشند : عبا .

کَشی - خوشی و تندرستی .

کَشخان - غلبان .

کَف الخَضیب - نام ستاره نیست سرخ رنگ بجانب شمال .

کَلالَه - زلف پیچیده . کاکل . پرچم .

کَلَف - لکه‌هایی که بر روی ماه و آفتاب دیده شود .

کَماهی - همچنانکه هست .

کَمپیر - پیرسالخورده و فرتوت عموماً وزن پیر خصوصاً .

کَمون - پوشیدگی و پنهانی .

کُمیت - اسب سرخ رنگ که بسیاهی زند و بال و دم سیاه باشد .

کُنَم - محل و مکان و آرامگاه آدمی و حیوانات دیگر .

کُن فَکان - مراد از عالم موجودات .

کُنَه - گوهر هر چیزی و پایان آن و اندازه و هنگام و حقیقت چیزی .

کودن - کندفهم .

کَهاتین - جمع کهاة : ماده شتر فربه بزرگ جثه .

کَیا - پادشاه بزرگ و مجازاً بمعنی عموم حکام و فرماندهان آمده .

کَیال - پیماننده .

گاوَسار - گاوسر و گاومانند .

گَرزَن - تاج مرصع که در قدیم بالای سر پادشاهان عجم آویختندی .

گَرزِه - ماری که سرش چون گرز بزرگ باشد .

گَرِیوِه - کوه کوچک و پشته .

گولخن - گلخن حمام .

گِیِهان - دنیای طیبی که اصل آن عناصر اربعه است .

لازِب - چسبنده .

لاهوت - عالم ذات الهی که سالک را در آن مقام فنا فی الله حاصل میشود .

لَبَلاب - عشقه که بر درخت پیچد .

لَبَّجَه - میانه آب دریا .

لَخْلَخَه - خوشبوئی چند که آنها را بهم آمیخته میبینند .

لَعاب - بازیگر .

لَن - حرف نفی .

لِوا - درفش لشکر کشان و علم خرد .

لِوَلاک - اشارتست بلولاک لماخلقت الافلاک .

مَأثور - اثر پذیر شده و جزا داده شده .

مَاحِضِر - طعام قلیل و بی تکلف که موجود و حاضر باشد .

مارِه - دفتر حساب مخفف آماره و مهره را نیز گویند .

مَاسوی - آنچه سوای ذات باری تعالیست .

ماشطه - زن شانه کننده . آرایش کننده عروس .

مصدق - دراصل ماصدق علیه بود یعنی آنچه صادق شد بر آن در محاوره بمعنی مضمون و معنی مستعمل .

مألوه - معبود و پرستیده شده و مسجود .

ماهار - مهار .

مبصر - متوسط از جامه و از گویایی و رفتار، آویزنده پرده و سایبان بردروازه و شیری که شکار را از دور دریافته قصد آن کند .

مشاب - جای باز آمدن و جای انبوه آب و جای آب گرفتن از بنه .

مشقب - آنچه بدان در چیزی سوراخ کنند .

مشنی<sup>۱</sup> - دوباره کرده شده و دوم گردانیده شده .

مجاب - جواب داده شده و قبول کرده شده .

متقن - استوار و محکم .

مجدد<sup>۱</sup> - از سر نو پیدا کرده شده .

مجدر<sup>۱</sup> - آبله رو .

مجره<sup>۳</sup> ، کهکشان .

مجس<sup>۳</sup> - جای دست نهادن طیب بر نبض بیمار .

مجلی<sup>۱</sup> - آنکه قحط او را از خانمان بیرون کرده باشد

مجلی<sup>۱</sup> - جلاداده شده و روشن و آشکارا کرده شده .

مجن<sup>۳</sup> - سپر .

مُجِيب - جواب دهنده .

مُحْتال - حيلتگر .

مُحَجَّن - عصای کيچ و هر چوبی که سرش خمانيده و کيچ کرده باشند مانند چوگان و جز آن .

مُحَدَّد - تجديد کرده شده و محدود و تيز کرده شده و تيز نوك دار .

مُحَذَّور - آنچه از او ترسيده شود .

مُخَلَّب - داس بی دندان و چنگال جوارح دد باشد يا مرغ يا بمعنی چنگال مرغان جوارحست .

مُخَمَّر - سرشته شده و تيار .

مُدْرار - بسيار آب ريزنده و ابر بسيار بارنده و بمعنی باران نيز آيد .

مُرال - آهوی ماده ، ماده گاو کوهی .

مُرْتَشَى - رشوت ستان .

مُرَزَنگوش - نوعی از ريحانست که بوی خوش دارد .

مِرْصاد - راه .

مِرْزِي - زكوة داده شده و پاك کرده شده .

مِرْمَر - ساز عود که مينوازند و مخفف مرمار بمعنی نای .

مُسْتَأْثِر - متالم و متأثر و غمگين .

مُسْتَدِير - هر چه کرده باشد و مدور و بمعنی گردنده .

مُسْتَحِيل - محال و ناممکن و ازحالی بحالی گردنده .

مُسْتَر - پوشيده و پنهان شده .

مُسْتَوَى - برابر و هموار .

- مَسْلُوبٌ - ربوده شده .
- مَسْمَارٌ - میخ .
- مَسَّنٌ - بیباکی .
- مَشْكُوٌّ - بتخانه را گویند و بطریقه استعاره حرمخانه پادشاه را گویند .
- مَشْكُوءَةٌ - طاق فراخ که چراغ دروی نهند .
- مَشْمَرٌ - اسب تیز رفتار .
- مَشِيدٌ - بگج و چونه محکم و بلند کرده شده .
- مَشِيمَةٌ - پوستیست که بچه دروی باشد .
- مَصَابٌ - مصیبت زده ورنج رسیده شده .
- مَصَادِمَةٌ - همدیگر را گرفتن و برهم زدن .
- مَصْطَبَةٌ - میخانه .
- مَصَلِّينٌ - نماز گزاران .
- مَضَاءٌ - در گذشتن و مردن و بر نیت خود رفتن .
- مَضْفَهٌ - پاره‌ئی از گوشت و جز آن .
- مَطَارٌ - پناه فراخ دهانه .
- مَطَاوِیٌ - پیچیدگیها .
- مَطْرٌ - باران .
- مَطِيرٌ - جای باران رمیده .
- مَطْفِئٌ - فرو نشاننده آتش .

مِظَالَه - خیمه بزرگ .

مَعَالِي - بلندیها .

مَعْتَكِف - درمسجد برای عبادت نشیننده و از چیزی باز ایستاده شونده .

مَعَجِر - مَنَع و روپوش زنان .

مَعَصَفَر - چیزی که بگل کاجیره رنگ کرده باشند مأخوذ از عصفور بضم اول و سوم که بمعنی گل کاجیره است (کاجیره لغت دیلمی است و فارسی آن کافشه است) .

مَعِيَّت - همراهی .

مَعْفَر - کلاه آهنی که روز جنگ پوشند .

مَفْيِرَض - فرض کرده شده .

مَفْتَرِي - افترا زننده .

مَفْتَرِق - پراکنده و جدا گردنده .

مَفْتَرَمَد - نیازمند شده و درویش گشته .

مَقْتَرَن - یارورفیق شده و از بی هم درآمده .

مَقْتَفَر - آنکه پیروی میکند و در بی کسی میرود .

مَقْدَرَت - قدرت و توانائی .

مَقْصِد اَقْصَى - مقصد دور .

مَقْصُور - کوتاه کرده شده و سست و بمعنی منحصر .

مَقْصُورَه - حجره کوچک .

مَقُولَات - گفته شده ها .

- مَقْنَعَه - بر سرافکنده‌نی زنان .
- مَكْمَن - جای پنهان . کمینگاه .
- مَكْوَب - ستاره‌دار کرده و از میخهای زروسیم میخکوب شده .
- مَكِين - مکان دارنده .
- مَلِيك - پادشاه و خداوند .
- مُمَدَّد - خرگاه بطناب کشیده .
- مَمْدُود - کشیده و دراز .
- مَمْرَد - بنای درخشان و ساده و هموار .
- مَمَشُوق - سبک گوشت و اسب دراز باریک میان و نردراز باریک .
- مَنَاخ - بروزن و معنی فراخ است . محل خواب و جای آسودگی .
- مَنَادِمَت - باهمدیگر بمجلس شراب نشستن و همنشینی کردن .
- مَنَال - مال و دولت و ثروت .
- مَنَام - جای خواب .
- مَنَّان - بسیارکننده و نعمت دهنده و منت‌نهنده و یکی از اسمای حق سبحانه تعالی .
- مَنْبِت - جای روئیدن .
- مَنْشَار - اره .
- مَنْهَام - مرد بسیار فضل و احسان .
- مَنْكُوس - نگو نسا و سرنگون .
- مَوَالِي - یاران و خداوندان .

- موثر - اثر و نشان گذارنده .
- موسیجه - مرغیست شبیه بفاخته .
- مولو - شاخیزست مجوف که جوکیان و کشیشان بر لب نهاده نوازند .
- مهابط - جمع مهبط : جای فرود آمدن .
- مهدب - پاکیزه خوی .
- مهتا - گوارا .
- مهیمن - از اسماء الهیست .
- مهین - بزرگ .
- میامین - جمع میمون بمعنی مبارک .
- میدن - بمعنی مجدد و نو بودن ضد کهنه .
- میراب مباشر و ناظر تقسیم آنها .
- نادم - پشیمان .
- ناژو - درخت صنوبر .
- ناسوت - عالم اجسام .
- نارو - مرغکیست خوش آواز مانند بلبل .
- ناطور - باغبان رزستان و نخلستان و آنکه از دگل کشتی پاسبانی میکند .
- نال - ناله و افغان و نالیدن و نالش و نی .
- ناهار - چیز اندک که پیش از طعام خوردند . گرسنه .
- نجم پرن - ستاره پروین .



نَجِيب - اصیل، شریف .

نَذِير - ترساننده .

نَزْل - منزل و آنچه پیش مهمان فرود آینده نهند از طعام و جز آن .

نَسْر - کرکس .

نَشَاب - تیرگر .

نُشور - زنده شدن .

نَشِيد - سرود و خوانندگی شعر .

نِصَاب -- آن مقدار مال که زکوة بر آن واجب شود .

نَضارت - تازه و با آب گردیدن درخت و روی و رنگ .

نِصَال - پیکان تیر .

نَطع - کام دهن که دروی شکنهاست و بساط از پوست دباغت کرده که بر سر آن نشینند و نیز بمعنی آنکه زیر پای مردم واجب القتل اندازند .

نِعَال - جمع نعل بالفتح بمعنی کفش و جز آن که پای افزار باشد، صف نعل صف آخرین بجانب بیرون که کفش از پا گذارند .

نِفَاد - نیست و نابود گردیدن و رفتن .

نَقْمَة - کینه کشی و پاداش بعقوبت .

نِکَال - عقوبت و سزا .

نَوَال - دهش و عطا و سزاوار و بهره و نصیب و صواب .

نوشاد - نام شهری حسن خیز .

نَوَدَ - اسب تندرو و سوار تندرو که بیجاپاری و سرعت بجائی فرستند .

نَهْمَار - مشکل و عظیم و بزرگ و بسیار .

نَهْنَبَن - سرپوش و طبق و تنور .

نِیَام - غلاف شمشیر و کار دوخنجر .

نِیرَان - آتشها جمع نار و بمعنی دوزخ مجازست .

نِیُوش - امر بر شنیدنست یعنی گوش کن .

وَاهِب - بخشنده .

وَتَد - میخ .

وَتَن - بت .

وَرْد - کل سرخ .

وَرَقَا - کرگ ماده و کبوتر و فاخته .

وُجُوب - واجب شدن .

وِسَادَه - بالین و ناز بالش .

وَشَن - آلوده و آلودگی .

وَضَع - طرز و روش، اصطلاح منطقی بمعنی مطلق نهادن و میان حکمادارای چند معنیست .

قبول شیبی اشاره حسیه . نسبت مخصوص اجزاء داخل شیبی بیکدیگر و بامور خارجی .

وَعَا - جنگ و شور و غوغا .

وَقَر - گرانی گوش و حلم و تمکین .

وَهَق - کمند .

**هال** - دومیل که در دو طرف میدان سازند گوی بازان در میان آن دومیل و گوی بازند .

**هَرب** - بالضم بیه تنگ بالای شکنبه وروده و بفتح تین گریختن و نیمه میخ فروشدن بزمین و پیر کلان سال گردیدن .

**هله** - کلمه امر یعنی بگذارودست بردار و آرام باش و بکن .

**همگر** - رفوگر .

**هبا** - غبار و گرد و خوار و ناچیز .

**هُمال** - قرین و همتا و انباز و شریک و شبه و مانند .

**هُمام** - بزرگ . مهتر . دلیر .

**هَوام** - شیر بیشه .

**هوان** - خواری و بی عزتی .

**هور** - آفتاب ، بخت ، طالع .

**هیجا** - جنگ .

**هیولی** - ماده هر شئی و ماهیت هر چیز .

**یاره** - دست برنجن .

**یاسا** - بتر کی ماتم را گویند و مجازاً بمعنی قتل مستعمل و بمعنی قاعده و قانون نیز هست .

**یافه** - کمشده و مفقود و سخنان بیهوده و بوج .

**یَدِ بیضا** - معجزه و کرامات نمودن .

**یسار** - طرف چپ .

**یشک** دندان پیشین .

يَقْطِين - درخت کدو و هر درختی که بر زمین پهن شود مثل خیار و خر بزه و غیره .

يَقْظَه - بیداری .

يَكْرَان - اسب اصیل و خوب که رنگ او میان زرد و بور باشد .

يَمِين - مبارك و سوی راست .



## اعلام

۱۷۸، ۱۹۰، ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۰۷، ۲۳۹	آدم: ۳، ۴۱، ۶۱، ۶۷، ۶۸، ۷۰، ۷۲،
اسمعیل «ع»: ۲۲۶، ۹۴	۱۰۳، ۱۱۸، ۱۷۴، ۱۸۱، ۲۳۳، ۲۸۴،
افلاطون: ۱۹، ۱۲۸، ۲۷۲	۲۸۶، ۲۹۲، ۲۹۵، ۲۹۷، ۳۲۰، ۳۲۵
اقلیدس: ۱۱۳	آذرنوش: ۱۵۶
الیاس: ۲۰۱، ۲۹۹	آرش: ۱۷۵
ام الخاقان: ۱۲۱	آزر: ۴۵، ۶۳، ۲۱۸
انصاری «خواجه عبدالله»: ۳۱۰	ابراهیم: ۴۷، ۱۱۶، ۲۲۶
اویس قرن: ۹۲	ابلیس «شیطان»: ۵۹، ۶۱، ۶۷، ۱۰۳،
ایوب: ۲۰	۲۳۷
بایزید: ۱۶۶، ۲۸۹، ۳۰۸، ۳۱۳	ابوجهل: ۹۸، ۱۰۶، ۱۱۱
بحتری «شاعر عرب»: ۱۲۳	ابوذر: ۱۰۶
برزین: ۲۱۸	ابولهب «بولهیب»: ۷۰
بلقیس: ۵۸، ۲۷۳	ابونواس: ۱۲۳
بیژن: ۱۳، ۹۰، ۱۱۵	ارسطالیس: ۹۶
بنان الدوله «فرج الله بن فضل الله»: ۱۲۱	ارسطو: ۱۲۸
بوالحکم: ۱۱۱	اسرافیل: ۲۳، ۱۶۳
پرویز: ۱۲۶، ۱۴۵	اسفندیار: ۵۲، ۱۱۰، ۱۳۸
	اسکندر: ۳، ۴۳، ۶۷، ۱۰۵، ۱۲۸،

خلیل ع : ۶، ۶۲، ۹۰، ۹۴، ۱۰۱، ۱۱۶،  
 ۱۱۷، ۱۳۱، ۱۶۳، ۲۱۰، ۲۷۴، ۲۹۲  
 دارا : ۳، ۲۳۱  
 داود ع : ۲۴، ۲۷، ۴۶، ۵۱، ۷۳، ۱۰۲  
 ۱۶۳، ۱۹۸، ۲۵۷، ۲۸۴  
 دجال : ۴، ۵۴، ۷۳، ۷۵، ۱۴۲، ۱۴۷  
 ۱۵۸، ۲۰۳، ۳۰۵  
 رامین : ۱۲  
 توہمتن «رستم» : ۵۲، ۵۹، ۷۴، ۹۰، ۹۴  
 ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۵۷، ۱۷۵، ۱۸۰  
 ۱۸۶، ۲۵۲  
 رضا ع «امام رضا» : ۳، ۲۷، ۲۸، ۳۴  
 ۴۲، ۹۸، ۱۰۰، ۱۱۸، ۲۰۸، ۲۱۷  
 ۲۲۶، ۲۸۰  
 رکن الدولہ «محمد تقی میرزا» : ۶۳، ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 روح الامین : ۱۷۴  
 ذال : ۵۲، ۱۱۷، ۱۵۷  
 زردشت : ۱۱۰، ۱۳۸، ۱۵۶، ۲۳۹  
 فاطمہ زہرا ع «بتول - صدیقہ» : ۴۷،  
 ۸۴، ۱۲۶، ۱۳۱  
 سلاک «عارف» : ۳۱۳  
 سلمان فارسی : ۱۱، ۱۰۶

ترمذی «ابوذر» : ۲۸۹  
 نمود : ۳۱۴  
 جبرئیل : ۴۸، ۵۶، ۷۷، ۱۱۱، ۱۲۸  
 ۱۵۲، ۱۶۳، ۱۹۸، ۲۰۵، ۲۶۳، ۲۶۹  
 ۲۹۱، ۲۹۲، ۳۱۷، ۳۱۹  
 جعفر ع : ۱۳۷  
 جمشید «جم» : ۵، ۴۳، ۱۲۶، ۱۳۷  
 ۱۳۸، ۱۴۶، ۱۶۲، ۱۷۹، ۱۹۱، ۱۹۳  
 ۲۱۱، ۲۱۷، ۲۲۱، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۷۲  
 ۲۷۴، ۲۹۶  
 جنید «بغدادی» : ۱۶۶  
 چیسال : ۶۴  
 حسین بن علی ع : ۲۱۸  
 خاقان : ۵۴، ۵۷، ۶۵، ۹۶، ۱۰۲، ۱۱۹  
 خاقانی : ۱۵۹  
 خراز : ۱۶۶  
 خرقانی «ابوالحسن» : ۳۱۰  
 خسرو «کسری» - انوشیران : ۱۱، ۶۵، ۱۰۲  
 ۱۱۹، ۱۵۷، ۲۱۱  
 خضر ع : ۴۷، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۶۱، ۱۶۲  
 ۱۷۰، ۱۷۶، ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۰۷، ۲۰۸  
 ۲۰۹، ۲۱۳، ۲۳۹، ۲۸۶، ۲۹۹

- عمران: ۴۵، ۶۰، ۶۱، ۹۵  
 عیسیٰ ع - «مسیح - مسیحا»: ۳، ۷، ۲۲  
 ۳۲، ۴۶، ۸۰، ۸۴، ۹۵، ۱۱۱، ۱۲۸  
 ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۶  
 ۱۵۸، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۹۳، ۱۹۵، ۲۰۲  
 ۲۳۷، ۲۴۳، ۲۴۹، ۲۶۴، ۲۷۳، ۲۷۶  
 ۲۹۷، ۳۰۰، ۳۳۰  
 فرعون: ۱۲، ۵۸، ۶۸، ۷۸، ۹۵، ۱۱۶  
 ۱۲۳، ۲۱۹، ۲۳۷، ۳۲۲  
 فرهاد: ۲۱۶  
 فریدون: ۱۲۸، ۱۸۰، ۲۳۱، ۲۷۲  
 فضل الله نوری: ۱۲۱  
 فغفور: ۴۵  
 قآن: ۶۰  
 قارن: ۱۱۷، ۱۷۵  
 قارون: ۴۴، ۱۲۸، ۲۷۲  
 قباد: ۲۱۱  
 قیصر: ۵۴، ۶۴، ۱۰۶  
 قنبر: ۴۶، ۱۰۶  
 کاوس: ۲۱۶  
 لقمان: ۹۶، ۱۰۰، ۱۲۰  
 لیلی: ۳۳۶  
 مانی: ۴۳، ۶۳، ۱۲۷، ۱۵۰  
 مجنون: ۳۳۶
- سلیمان «نبی»: ۲۴، ۲۷، ۲۸، ۳۶، ۴۳، ۴۶  
 ۵۸، ۶۶، ۹۸، ۱۰۲، ۱۱۳، ۱۱۸، ۱۳۹  
 ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۶۳، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۸  
 ۲۱۱، ۲۲۱، ۲۳۷، ۲۴۳، ۲۴۸، ۲۵۷  
 ۲۶۴، ۲۸۰، ۳۰۹  
 سنجر «سلطان سلجوقی»: ۱۰۶  
 سهراب «پسر رستم»: ۲۲۸  
 سیاوش: ۱۵۶  
 شیرین: ۱۱  
 شعیب ع: ۱۴۲  
 ضحاک: ۱۸۰  
 ظہیر «فاریابی»: ۱۵۹  
 عاد: ۱۱۷، ۳۱۴  
 غادر: ۴۶  
 عسجدی: ۱۴۶  
 علی بن ابیطالب علیه السلام «ابوتراب -  
 مرتضیٰ - حیدر - امیر المومنین»: ۹، ۱۰  
 ۲۲، ۴۹، ۵۲، ۷۰، ۷۳، ۱۰۴، ۱۰۵  
 ۱۰۶، ۱۱۲، ۱۲۲، ۱۳۷، ۱۵۰، ۱۵۲  
 ۱۵۳، ۱۵۴، ۲۱۹، ۲۵۲، ۲۸۴، ۲۹۲  
 ۲۹۷، ۳۰۱، ۳۲۷  
 عمرو: ۱۲۴  
 علیجان: ۱۲۱  
 عنتر: ۱۲۴  
 عنصری «شاعر»: ۱۲۵، ۱۴۶، ۱۵۹



۱۵۱، ۱۴۵، ۱۴۲، ۱۴۱، ۱۳۸، ۱۳۶  
 ۲۲۰، ۲۰۲، ۱۹۸، ۱۷۵، ۱۷۰، ۱۶۱  
 ۲۶۴، ۲۶۰، ۲۴۳، ۲۳۷، ۲۳۲، ۲۲۵  
 ۳۲۵، ۳۱۶، ۳۰۷، ۲۹۵، ۲۸۵، ۲۷۷  
 مهدي ع «صاحب الزمان - صاحب الامر»:  
 ، ۱۳۸، ۱۳۱، ۸۳، ۷۵، ۷۳، ۵۴، ۴  
 ۱۴۹، ۱۴۸، ۱۴۶، ۱۴۳، ۱۴۲، ۱۴۱  
 ۲۶۰، ۲۲۴، ۲۰۳، ۲۰۱، ۱۸۱، ۱۵۸  
 ۳۰۵، ۳۰۳، ۳۰۱، ۳۰۰، ۲۹۷، ۲۸۱  
 ۳۳۵، ۳۳۰، ۳۲۸، ۳۲۷  
 نوح ع: ۱۲، ۴۳، ۱۰۳، ۲۹۲، ۲۹۸،  
 ۳۲۵، ۲۹۹  
 ناصر الدين شاه: ۶۳، ۱۱۹  
 نرجس: ۳۲۸  
 نمرود: ۱۱۶، ۱۱۷  
 ويسه: ۱۲  
 ياجوج: ۱۰۵  
 يحيى بن معاذ: ۳۱۳  
 هامان: ۵۸  
 هارون: ۵۷، ۳۲۲  
 يوسف ع: ۱۳، ۲۲، ۳۷، ۱۰۳، ۱۶۳  
 ۳۱۴، ۲۴۹، ۲۲۷، ۲۰۷، ۱۸۰، ۱۷۶

محمد ص «احمد - ابوالقاسم - مصطفى»  
 ۴۵، ۴۲، ۳۳، ۲۲، ۱۵، ۱۰، ۸، ۷، ۴  
 ، ۸۵، ۸۰، ۶۰، ۵۲، ۵۰، ۴۹، ۴۷  
 ، ۱۳۴، ۱۳۲، ۱۲۹، ۱۱۱، ۸۹، ۸۸  
 ۲۱۹، ۲۱۵، ۱۴۸، ۱۴۰، ۱۳۶، ۱۳۵  
 ۲۸۴، ۲۸۱، ۲۷۵، ۲۶۴، ۲۶۰، ۲۳۰  
 ۳۰۵، ۳۰۴، ۳۰۲، ۳۰۱، ۳۰۰، ۲۹۰  
 ۳۳۴، ۳۳۰، ۳۲۷، ۳۱۹، ۳۰۷  
 محمد شاه «قاجار»: ۶۳  
 محمود «سلطان محمود غزنوی»: ۱۲۵  
 محمود «صاحبديوان»: ۱۲۱  
 محي الدين اعرابي: ۲۹۷  
 مريم ع: ۸۹، ۱۵۶، ۱۹۵، ۲۹۸  
 مسعود «سلطان مسعود غزنوی»: ۱۲۵  
 منصور: ۲۴، ۵۱، ۶۰، ۹۲، ۱۳۹، ۱۵۲  
 ۲۳۲، ۲۲۱، ۲۱۹، ۱۹۸، ۱۷۵، ۱۶۶  
 ۳۳۵، ۳۳۳، ۳۲۷، ۲۷۳، ۲۶۷، ۲۵۸  
 منيره: ۱۳، ۱۱۵  
 منكو «قآن»: ۶۰  
 منوچهری «شاعر»: ۱۵۹  
 موسى ع «كليم الله»: ۱، ۷، ۲۴، ۲۹، ۳۴  
 ۶۱، ۵۸، ۵۵، ۵۱، ۴۸، ۴۷، ۴۶، ۳۵  
 ۱۱۶، ۱۱۵، ۱۰۱، ۹۵، ۸۰، ۷۸، ۷۵

## اماکن

ختا: ۲۰۸، ۱۵۰، ۸۸	آکمان: ۱۲۰
ختن: ۲۰۶، ۱۱۰، ۹۰، ۸۸، ۷۳، ۴۸	آمو: ۲۷۲، ۲۴۵، ۶۵
۲۱۸	اصفهان: ۹۲، ۷۴، ۶۷، ۴۷، ۳۸، ۲۸
خراسان: ۱۱۸، ۱۰۳، ۹۸، ۶۳، ۳۷، ۳۵	۱۲۲، ۱۰۳
۲۴۸، ۲۰۳، ۱۵۹، ۱۲۱	اهواز: ۲۱۲
خالخ: ۲۱۱، ۹	بدخشان: ۲۶
خالخال: ۱۵۸	بطحا: ۳۳۴، ۷
خمسه: ۱۵۸	بلدالامن: ۲۲۱
خیبر: ۲۱۹، ۱۸۰، ۱۰۵	بلغار: ۷۳
روس: ۱۲۰	تاتار «تتار - تتر»: ۱۲۲، ۴۸، ۳۹
رضوان: ۵۶، ۳۶	تبت: ۱۴۲، ۲۷
روم: ۷۰، ۶۴	تبریز: ۰۲۴۸
ساری: ۱۱۲، ۱۱۱	تهران: ۱۲۲
سودان: ۶۹	جابلسا: ۴
شوشتر «شستر»: ۴۴	جابلقا: ۴
شیراز: ۲۴۸	حبش: ۵۱
صفین: ۹	چکک: ۹
صنعا: ۴	چین: ۲۴۴، ۲۱۸، ۲۱۵، ۱۵۰، ۹، ۵
طراز: ۲۶۱، ۱۸۹	حجاز: ۲۷۸، ۲۶۱، ۱۸۹
	حری «کوه»: ۵۱

کنعان: ۱۰۳، ۳۷، ۱۳	طورسینا «کوه»: ۱، ۷، ۸، ۱۴، ۲۴،
مدینه: ۲۸۱	، ۳۴، ۳۹، ۵۵، ۴۸، ۵۸، ۶۱، ۶۸، ۹۵،
مصر: ۱۲، ۳۴، ۳۷، ۶۹، ۷۷، ۹۰، ۱۰۳،	، ۱۱۲، ۱۱۵، ۱۳۸، ۱۷۴، ۱۸۰، ۲۱۸، ۲۲۵،
، ۱۱۶، ۱۶۳، ۲۰۷، ۲۱۹، ۲۲۷، ۲۳۷،	، ۲۳۲، ۲۳۸، ۲۶۴، ۲۷۷، ۲۸۴، ۲۸۵،
۲۴۹، ۲۷۳، ۳۱۴	، ۲۹۵، ۳۱۷، ۳۲۶، ۳۲۷،
نشابور: ۱۱۷، ۲۶	عدن: ۹۲، ۲۰۶
نیل: ۱۲، ۶۷، ۹۵، ۱۱۶، ۱۶۳، ۲۲۰،	عراق: ۲۸
۲۸۶، ۲۹۳	عمّان: ۵۷، ۶۰، ۹۲، ۹۳، ۱۲۰، ۱۹۲،
نوشاد: ۲۱۱	۳۰۱
هندوستان: ۶۴، ۹۷، ۱۱۱، ۱۱۲	غانقر: ۹
یشرب: ۷	فرنگ: ۷۰
یمن: ۳۹، ۹۱، ۹۲، ۲۰۶	کعبه: ۲۸، ۴۶، ۵۱، ۱۶۳، ۱۸۹، ۱۹۵،
یونان: ۶۹، ۸۸	، ۲۱۲، ۲۴۰، ۲۶۱، ۳۱۳